جمال آفتاب و آفتاب هر نظر

شرحی بر دیوان حافظ

برگرفته از مباحث اخلاقی

[illegible]

تألیف و تدوین: [illegible]

سخن ناشر

جمالت آفتابِ هر نظر باد! ز خوبی، رویِ خوبت خوبتر باد![1]

در میان آنان که از چشمه‌های گوارای شهود و مکاشفه نوشیده و به نعمت تحقّق به معارف متنعّم گشته‌اند، کمتر کسی است که زبان به سخن گشوده و از اسرار پرده برداشته باشد. و از همین اندک، کمتر کسی است که برای بیان مکنونات ضمیر خویش، از شعر بهره جسته و از آن سربلند بیرون آمده باشد. در این گروه اندک، شاید هیچ کس مانند حافظ نتوان یافت که قضاوتها دربارهٔ او، و در نتیجه شرح کلمات او، این چنین معرکهٔ آرای متضاد و متقابل باشد.

واقعیت این است که همهٔ لطافت و زیبایی غزلیّات حافظ در فهم مفاهیمی است که در پشت پردهٔ اشارات و اصطلاحات خاص، روی از نامحرمان پوشیده است. بنابراین، تا زبان حافظ و روح حاکم بر دیوان او بر کسی معلوم نباشد، هرگز نخواهد توانست پرده از رازهای آن برگیرد و از آن بهره ببرد. بر این پایه، اولین قدم در شناخت حافظ، تصحیح نگرش کلان ما نسبت به خود خواجه است، و اینکه روشن شود شارح، حافظ را چگونه می‌بیند، و در سیمای او نقش چه معنایی را می‌خواند، تا نوبت به کنکاش در لطایف و رموز و اشارات بیت بیت دیوان او برسد.

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۱۵۴.

خواجه و نگاه‌های گوناگون به او

۱. برخی او را عارف واصلی می‌دانند که کلامش ترجمان توحید ناب است، چنانکه اگر کسی بخواهد با محبوب اُزلی، راز دلی و سوز و گدازی و مناجاتی کند، غزلیات او را ترنّم می‌کند. در این نگاه، اشعار او را به حق، زبان حال دل سوختگان راه توحید می‌دانند، و کلمات او را «بیت الغزل معرفت» می‌شمارند. بی جهت نیست که حکیم وارسته و متألّه، و عارفی چون حاج مولی هادی سبزواری ﷺ در غزلی که سراسر بیان فضایل اوست، می‌گوید:

هزاران آفرین بر جان حافظ　　　همه غرقیم در احسان حافظ
ز هفتم آسمانِ غیب آمد　　　لسان الغیب، اندر شأن حافظ[1]

نیز مفسّر و محدّث سترگی چون مولی محسن فیض کاشانی ﷺ با شوق و شور، شعر او را چنین می‌ستاید:

ای یار مخوان ز اشعار الّا غزل حافظ
اشعار بود بی کار الّا غزل حافظ
استاد غزل سعدی است نزدِ همه کس، لیکن
دل را نکند بیدار الّا غزل حافظ
غوّاص بحار شعر، نادر به کَفَش افتد
نظمی که بود دُربار الّا غزل حافظ[2]

هم چنین بی دلیل نیست که دیوان اشعار او در کنار سجّادهٔ هر صاحب دلی جای دارد، و غزلیات او مونس گریه‌های نیمه شب هر دل سوخته‌ای است، و عارفان و اهل مناجات، بیان حال خود را در آیینهٔ اشعار او می‌جویند.

---

۱. دیوان حکیم مولی هادی سبزواری، ص ۷۵ و ۷۶.
۲. دیوان مرحوم فیض کاشانی، ص ۲۱۹ و ۲۲۰.

تیرِ عاشق کش، ندانم بر دلِ حافظ که زد

این قَدَر دانم که از شعر تَرَش خون می‌چکید[1]

۲. از سوی دیگر چه بسیارند اهل عشرت و ساز و شراب که دیوان حافظ، گرمی بخش بزم آنهاست. آنان، او را صوفی لاأبالی می‌دانند که همواره همنشین خُم و شراب و باده و ساقی، و یک سره در کار رندی و نظر بازی است، و شعر او ترجمان احوالِ او.

عجیب است که این دو گروه، هر یک به او عشق می‌ورزند و هر یک بهرهٔ خاصِ خود را از اشعار او می‌برند. در چنین فضای دوگانه‌ای است که شیفتگان حافظ هر یک به نوعی خواسته‌اند دامن او را از نگاه دوّم پاک کنند.

۳. برخی اصطلاحات او را از خم و می و ساقی و مغ و مغچه گرفته تا شاهد و مطرب، همه و همه را حمل بر ظاهر و لذایذ جسمانی می‌کنند، اما می‌گویند این گناهان بر خواجه عیب نیست؛ چه این امور در زمان جوانی از او سر زده سپس توبه کرده و به نور توبه، خویش را از آلایش‌ها شسته و حافظی شده است که کلمات او سرتا پا معرفت است.

۴. طایفه‌ای نیز بر این باورند که او تا پایان عمر، دست از عشق بازی و باده‌گساری برنداشته و چنانکه از اشعار او پیداست، تا دوران پیری این همه را می‌ستوده است؛ اما چه باک که بر مسند وصال تکیه کرده است، و تکالیف ظاهری شریعت از سالکین واصل ساقط است. بنابراین، همهٔ این محرّمات شرعی بر خواجه حلال بوده و عیبی بر او نیست. غافل از این که رسول خدا صلی الله علیه و آله رعایت حلال و حرام دین را تا قیام قیامت بر فرد فرد مسلمین ثابت و لازم دانسته است[2]، و

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۱۲۰.

۲. در روایتی از امام باقر علیه السلام آمده است، جدّم رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «أَیُّهَا النَّاسُ! حَلالی حَلالٌ إِلیٰ یَوْمِ الْقِیامَةِ، وَ حَرامی حَرامٌ إِلیٰ یَوْمِ الْقِیامَةِ»؛ (ای مردم آنچه من حلال نموده‌ام، تا روز قیامت حلال است؛ و آن چه حرام نموده‌ام، تا روز قیامت حرام است.) ر.ک: وسائل الشیعة، ج ۲۷، ص ۱۶۹؛ بحارالانوار، ج ۲، ص ۲۶۰؛ ج ۶۵، ص ۳۲۶؛ ج ۷۱، ص ۲۸۰.

در این جهت هیچ فرقی میان عارف و عامی، فقیه و فیلسوف، زاهد و صوفی نیست، و همه اگر مسلمانند باید ملتزم به ظواهر شریعت باشند. نیز مولی و مقتدای حافظ و همهٔ عارفان، حضرت امیرالمؤمنین علی ﷺ تا پایان عمر، لحظه‌ای از نماز و دعا و مناجات با حضرت محبوب غافل نبوده تا به آنجا که در محراب نماز شربت شهادت نوشید و در وصیّت نامهٔ موجز خویش نیز مؤکّداً بر نماز و دوری از محرّمات تأکید نمود.[1]

۵. گروهی دیگر برآن‌اند که اشعار حافظ صرفاً یک اثر هنری است، و سراینده هیچ معنایی از آن قصد نکرده است. و این اشعار فاقد پشتوانهٔ فکری، و ارایهٔ مفاهیم در قالب واژه‌ها و الفاظ می‌باشد.

۶. عدّه‌ای دیگر بر این عقیده‌اند که تنها برخی از اشعار و پاره‌ای از غزلیات ـ گاه کل غزل، و گاه أبیاتی از آن ـ در دیوان حافظ می‌توان یافت که خواجه در آن، از مفاهیم والای اخلاقی توحیدی سخن گفته است و این معانی را در قالب بهترین شیوه ارایه داده است. بنابراین، انصاف آن است که دست کم بخشی از دیوان او این گونه مطالب را تشکیل می‌دهد، ولی بسیاری از غزلیات او جز معانی ظاهری، معنای دیگر ندارد. و این همه پرده از شخصیّت دوگانهٔ او بر می‌دارد.

۷. عدّه‌ای معتقدند از اشعار حافظ هیچ نمی‌توان فهمید، بهترین دلیل بر این ادّعا، تفسیرهای متضادّ و گوناگونی است که در اعصار مختلف، هر از چندگاهی از آن ارایه می‌شود، برخی او را طرفدار فلسفهٔ پوچ گرایان می‌دانند، و پاره‌ای عارف و بلکه عارف کامل کم نظیر و...

۸. و بالاخره عدّه‌ای می‌گویند: هر کس از اشعار حافظ هر چه فهمید، همان مقصود خواجه است، بلکه او خود به عمد معانی گوناگون و متضاد را در نظر داشته است تا هر کس به قدر فهم خود از آن برداشت کند. از فال‌گیری برای امور ظاهری

---

۱. نهج البلاغه، تصحیح صبحی صالح، نامهٔ ۴۷.

زندگی گرفته تا رهایی از افسردگی در اثر اشتغالات روزمره، تا بهره‌مندی در مجالس ذکر و اُنس با حضرت حقّ. و به اصطلاح رایج امروز، هرگونه قرائت از اشعار حافظ، درست و بلکه در راستای غرض سرایندهٔ آن می‌باشد.

چگونه اشعار حافظ را معنا کنیم؟

این بود اصول دیدگاه‌های گوناگون دربارهٔ شخصیت حافظ و اشعار او. احتمال دیگری به جز آن چه یاد شد، به نظر نمی‌آید. اینک این ماییم و گزینش یکی از این دیدگاه‌ها؛ لیکن انصاف این است که برای جلوگیری از هرگونه پیش داوری در این زمینه، حداقل نخست باید نکات زیر را مدّنظر قرار دهیم و آنگاه به انتخاب دست بزنیم:

۱. آنچه جزو محکمات کتاب و سنت است و قدم اول در عرفان اسلامی است، این است که امکان ندارد کسی با قلبی آلوده و دامنی ناپاک، به خلوتگاه اُنس با حق راه یابد، بلکه حتّی اگر گرد ناپاکی بر روح او نشسته باشد، نامحرمی است که بی‌محابا دست ردّ بر سینه او کوبیده خواهد شد:

روی جانان‌طلبی؟ آینه را قابل ساز

ورنه هرگز، گُل و نسرین نَدمَد زآهن و روی[1]

روشنی این مسأله به حدّی است که نه تنها نقل، بلکه عقل هم بر آن گواه است؛ زیرا اگر بپذیریم که انسان بر فطرت توحید آفریده شده و جوهره و ملاک انسانیت انسان، فطرت توحیدی او است، و فلسفهٔ خلقت او در اظهار کمالات توحیدی نهفته در فطرت او است، چنانکه انبیای الهی و اوصیای آنان علیهم السلام همواره چنین بوده‌اند، و همچنین بپذیریم که اصلی‌ترین حجابهایی که مانع ظهور کمالات فطری انسان است، حجاب گناهان، غفلت‌ها و آلودگی‌های مادّی است، به راحتی روشن

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۵۶۸

می‌شود که ممکن نیست قلب کسی حتی به مکروهات متمایل گردیده، و یا جز به حضرت حق، به چیز دیگر توجّه داشته باشد، و با این حال آیینهٔ دل او بتواند انوار توحیدی را جذب و منعکس نماید؛ که:

أَنَّکَ لا تَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِکَ إِلاَّ [وَ لکِنْ] أَنْ تَحْجُبَهُمُ الأَعْمالُ السَّیِّئَةُ [الآمالُ] دُونَکَ.[1]

[خدایا!] به راستی که تو از آفریده‌هایت در حجاب نیستی، جز آن که کارهای زشت (و یا: آرزوهای) آنان، آن‌ها را از تو پوشیده می‌دارد.

چگونه عقل می‌تواند این تناقض را بپذیرد که کسی از یک سو با آلوده‌ترین افراد همنشین باشد، و در میکده‌ها با میگساران، شب و روز مست و مخمور پای خُم و شراب بنشیند و همه همّ و غمّ و نگاهش در چگونگی گردش جام می‌و موی و ابروی ساقی باشد، و لحظه‌ای از رندی و نظربازی با زلف یار و چین و شکن ابروی او دست نشوید و همه را به کیش خود ببیند و با جرأت بگوید:

از ننگ چه گویی؟ که مرا نام زننگ است
وز نام چه پرسی؟ که مرا ننگ زنام است
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
و آن کس که چو ما نیست در این شهر، کدام است؟[2]

و حتی ناهیان از این کارها را به مسخره گیرد و بگوید:

تو و طوبیّ و ما [و] قامت یار   فکر هر کس، به قدر همّت اوست[3]

و نیز اظهار تأسف کند که چرا از میگساری پرهیز کرده است و بگوید:

توبه کردم که نبوسم لب ساقیّ و کنون   می‌گَزم لب که چرا گوش به نادان کردم[4]

و از سوی دیگر هم آواز با قدسیان و ملکوتیان، پرده از لطیف‌ترین معارف

---

۱. اقبال الاعمال، ص ۶۷، نیز ر.ک: همان، ص ۶۷۷.
۲. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۵۶.   ۳. همان، غزل ۳۰.
۴. همان، غزل ۴۲۱.

توحیدی بردارد و پیچیده‌ترین مسایل عرفانی و آیات قرآنی را به زبان شعر و به زیباترین شکل ممکن بیان نماید و بی محابا بگوید:

دوش وقتِ سحر از غصّه نجاتم دادند
واندر آن ظلمتِ شب، آبِ حیاتم دادند
بی خود از شعشعهٔ پرتوِ ذاتم کردند
باده از جامِ تجلّیِ صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی!
آن شب قدر، که این تازه براتم دادند
چون من از عشقِ رُخَش بی خود و حیران گشتم
خبر از واقعهٔ لات و مَناتم دادند
بعد از این رویِ من و آینهٔ حُسنِ نگار
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند[1]

و خود را مستحق این همه عنایات حضرت حق بداند، و آنها را در پرتو مناجات و گریه‌های سحری و إنابه و دعای خیر سحرخیزان و صبر بر سختیهای عبادت شبانه و سیرو سلوک بداند، و نیز اثر بخشی خود را در پرتو توحید و حلاوت عنایات محبوب به خود دانسته و بگوید:

من اگر کامروا گشتم و خوشدل، چه عجب؟
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
این همه شهد و شکر کز نِی کِلکم ریزد
اجر صبری است کز آن شاخِ نباتم دادند
هاتف آن روز به من مژدهٔ این دولت داد
که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

---

۱. همان، غزل ۱۷۳.

کیمیایی است عجب بندگیِ پیر مغان

خاکِ او گشتم و چندین درجاتم دادند

به حیاتِ ابد آن روز رسانید مرا

خطِّ آزادگی از حُسنِ مماتم دادند

عاشق آن دم که به دامِ سرِ زلفِ تو فتاد

گفت: کز بندِ غم و غصّه نجاتم دادند

همّتِ پیرِ مغان و نَفَسِ رندان بود

که ز بندِ غمِ ایّام نجاتم دادند

شکّرِ شکر به شکرانه بیفشان حافظ!

که نگارِ خوش شیرین حرکاتم دادند[1]

و عجیب‌تر آنکه خود حافظ دیگران را نیز به این راه دعوت می‌کند و کلید حل معمّای زندگی و معنی دادن به حیات را در جمع این دو امر به ظاهر متناقض می‌داند که بیایید سجادهٔ نماز و نیایش را به شراب معرفت حق بیالاییم، تا نیایش و مناجات ما سرمست از روی محبوب شود، آن جا که می‌گوید:

به می سجاده رنگین کن، گرت پیر مغان گوید

که سالک بی خبر نَبْوَد ز راه و رسم منزلها[2]

وجود چنین فراز و نشیب‌ها در دیوان خواجه است که عدّه‌ای را بر آن داشته تا او را منکر همه چیز حتی مسلّم‌ترین ارکان دین بدانند، که هر لحظه مطابق حال خود غزلی می‌سروده است. یکی از اینان دربارهٔ او می‌گوید:

«به راستی کیست این قلندر یک لاقبای کفرگو که در تاریک‌ترین ادوار سلطهٔ ریاکاران زهد فروش، در تاهار بازار زهد نمایان یک تنه وعدهٔ رستاخیز را انکار می‌کند، خدا را عشق، و شیطان را عقل می‌خواند، و شلنگ انداز و دست افشان

---

۱. همان، غزل ۱۷۳.
۲. همان، غزل ۱.

می‌گذرد، که:

این خرقه که من دارم در رهنِ شرابِ اولیٰ

وین دفتر بی معنی، غرق می ناب اولیٰ

... یا تسخر زنان می‌پرسد:

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی به سیبِ بوستان و جوی شیرم

و یا آشکارا به باور نداشتن مواعید مذهبی اقرار می‌کند، که فی المثل:

من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود

وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم؟

به راستی کیست این مرد عجیب که با این همه، حتی در خانهٔ قشری‌ترین مردم این دیار نیز کتابش را با قرآن و مثنوی در یک طاقچه می‌نهند، بی طهارت دست به سویش نمی‌برند، و چون به دست گرفتند همچون کتاب آسمانی می‌بوسند و به پیشانی می‌گذارند، سروش غیبی‌اش می‌دانند و سرنوشت اعمال و افعال خود را تمام بدو می‌سپارند؟ کیست این مرد کافر که چنین به حرمت، در صف پیغمبران و اولیاءاللّهش می‌نشانند؟»[1]

غافل از آنکه خود آن جناب رمز همهٔ توفیق‌های خود را در تهذیب نفس و گریهٔ شبانه و مناجات سحرگاهان و انس با قرآن می‌داند و می‌گوید:

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ از یمنِ دعای شب و وِرْدِ سحری بود[2]

و نیز می‌فرماید:

صبح خیزیّ و سلامت‌طلبی چون حافظ

هر چه کردم، همه از دولت قرآن کردم[3]

روشنی این مسأله از منظر عقل تا به آنجاست که حکیمی چون شیخ الرئیس در

---

۱. علل گرایش به مادیگری، مقدّمه، ص ۱۵؛ به نقل از احمد شاملو: حافظ شیراز(مقدّمه)، ص ۲۵ و ۲۶.

۲. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۲۷۵. ۳. همان، غزل ۴۲۱.

عین توغّل در فلسفه و امور عقلی، هنگامی که سخن از توحید و آشنایی با اسرار توحید می‌شود، می‌فرماید:

جَلَّ جَنابُ الحَقِّ عَنْ أَنْ يَكُونَ شَرِيعَةً لِكُلِّ وارِدٍ، أَوْ يَطَّلِعَ عَلَيْهِ إِلَّا واحِدٌ بَعْدَ واحِدٍ.[1]

درگاه حضرت حق منزّه از آن است که هر کس و ناکس بتواند بر آن وارد گردد، یا همگان بتوانند بر آن سر کشیده و از آن آگاه گردند.

و اما دلیل نقلی، صراحت قرآن است که دربارهٔ خود می‌فرماید:

﴿إِنَّهُ لَقُرْءَانٌ كَرِيمٌ فِي كِتَـٰبٍ مَّكْنُونٍ لَّا يَمَسُّهُۥٓ إِلَّا ٱلْمُطَهَّرُونَ﴾[2]

این قرآن ارجمند است که در کتاب مکنون قرار دارد و جز پاکیزگان بدان راه ندارند.

یعنی: همان گونه که کسی بدون وضو و غسل و به عبارت دیگر ناپاک از آلودگی‌های ظاهر، اجازه ندارد به ظاهر قرآن دست بزند؛ به طریق اولی تا از آلودگی‌های گناهان و حتی تعلّقات مادی، قلب و روح خود را پاک نسازد، اجازه نزدیک شدن به حوزهٔ معارف و حقیقت توحید را ندارد.[3]

از این رو، امام صادق علیه السلام فرمود:

«اَلْقَلْبُ حَرَمُ اللهِ، فَلا تُسْكِنْ حَرَمَ اللهِ غَيْرَ اللهِ.»[4]

دل، حرم خداست، پس جز خدا را در حرم خدا راه مده.

بنابراین، چگونه ممکن است کسی لسان الغیب باشد و حقایق قرآنی را با لطایف حِکَمی به لسان نظم و با زیباترین اسلوب، در یک جا جمع کند و به حافظ قرآن بودن افتخار کند، و در عین حال با آلوده دامنی تا پایان عمر، دست از می و مطرب و ساز و دف و نظر بازی برندارد و حتی توصیه کند بر سر قبرش نیز بی می و مطرب نروند، و بگوید:

---

۱. الاشارات و التنبیهات، پایان نمط ۹، ج ۳، ص ۳۹۴.

۲. سورهٔ واقعه، آیهٔ ۷۷ ـ ۷۹.

۳. دربارهٔ دلالت آیهٔ شریفه بر هر دو معنای یاد شده در متن، ر.ک: تهذیب، ج ۱ ص ۱۲۶، ۱۲۷؛ استبصار، ج ۱، ص ۱۱۳؛ بحارالانوار، ج ۳۱، ص ۳۰۵؛ ج ۳۳، ص ۲۷۰؛ ج ۴۸، ص ۲۲ و...

۴. بحارالانوار، ج ۶۷، ص ۲۵؛ جامع الاخبار، ص ۱۸۵.

بر سر تربت من، بی می و مطرب منشین

تا به بویت ز لحد، رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم، تو شبی تنگ در آغوشم گیر

تا سحرگه، ز کنار تو جوان برخیزم[1]

۲. برای شناخت دقیق خواجه، علمی‌ترین راه آن است که از یک سو تا به آنجا که تاریخ اجازه می‌دهد به سراغ شخصیت علمی و فرهنگی او در زمان خودش برویم، و از سوی دیگر اصطلاحات و متشابهات اشعار او را با کمک محکمات دیوان او به درستی معنا کنیم.

آنچه تاریخ از شخصیت علمی و فرهنگی خواجه در زمان خودش ثبت کرده، چنین است که او در زمان خود ادیب و حکیم و متکلمی چیره دست بوده و اشتهار اصلی او به حفظ قرآن و قرائت و تفسیر آن بوده است، چنانکه هم درس او در حوزهٔ علمی، جناب قوام الدین عبدالله، از او چنین یاد می‌کند:

«مفخر العلماء، استاد نحاریر الادباء، معدن اللطائف الروحانیّة، مخزن المعارف السبحانیّة، شمس الملة والدین، محمد الحافظ الشیرازی.»[2]

نیز کاتب دیوان او در آخر نسخهٔ خطی به نقل مرحوم قزوینی، می‌نویسد:

«تمّ الدیوان (کذا) المولی العالم الفاضل ملک القرّاء، و افضل المتأخرین، شمس الملّة والدین، مولانا محمد الحافظ، روّح الله روحه، و آوصل فتوحه، و نوّر مرقده...»[3]

سپس مرحوم قزوینی می‌نویسد:

«از القابی که این کاتب بسیار نزدیک به عصر خواجه و شاید معاصر خواجه، در حقّ او نگاشته... بدون اینکه هیچ عبارتی دیگر دالّ بر اینکه وی از مشاهیر صوفیهٔ عصر

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۴۲۸.

۲. مقدمهٔ دیوان حافظ، به تصحیح دکتر قاسم غنی و استاد محمد قزوینی.

۳. همان.

خود بود از قبیل قطب السالکین، فخر المتألهین، ذخر الاولیاء، شمس العرفا، و امثال ذلک که در نسخ جدیده معمولاً بر اسم وی می‌افزایند، در حق او استعمال کرده باشد، شاید بتوان استنباط کرد که خواجه در عصر خود بیشتر از زمرهٔ علما و فضلا و دانشمندان به شمار می‌رفته، تا از فرقهٔ صوفیه. پس جنبهٔ علم و ادب و فضل او بر جنبهٔ عرفان و تصوف وی غلبه داشته. و علاوه بر این، از لقب «مَلِکُ القُرّاء» معلوم می‌شود که خواجه از معاریف قُرّاء عصر خود محسوب می‌شده و به همین سمت در زمان خود مشهور بوده.»[1]

خلاصه آنکه خواجه آنچنان از هوش سرشاری برخوردار بوده، که در اوان جوانی از اقران خود پیشی می‌گیرد و آوازهٔ علم و نبوغ و دانشش فراگیر می‌شود، تا جایی که به ملک القراء مشهور، و حافظ کل قرآن به چهارده قرائت می‌گردد، چنان که خود او در جایی می‌گوید:

ندیدم خوشتر از شعرِ تو حافظ به قرآنی که اندر سینه داری[2]

نیز در جای دیگر می‌گوید:

عشقت رسد به فریاد، گر خود بسانِ حافظ
قرآن زِ بَر بخوانی با چارده روایت[3]

هم درس و جامع دیوان او، در این باره می‌گوید:

«به واسطهٔ محافظت درس قرآن و ملازمت بر تقوی و احسان، و بحث کشّاف و مفتاح و مطالعهٔ مَطالع و مصباح، و تحصیل قوانین ادب و تجسّس دواوین عرب، به جمع اشتات غزلیات نپرداخت و به تدوین و اثبات ابیات مشغول نشد. و مسوّد این ورق ـ عَفَی اللهُ عَنْهُ ما سَبَق ـ در درس گاهِ دین پناه، مولانا و سیّدنا، استاد البشر، قوام الملة والدین، عبدالله ـ اعلی الله درجاته فی اعلی علّیّین ـ به کرّات و مرّات که به

1. همان.
2. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۵۴۸.
3. همان، غزل ۸۷

مذاکره رفتی، در اثنای محاوره گفتی که: این فراید فواید را همه در یک عِقد می‌باید کشید، و این غُرر را در یک سِلک می‌باید پیوست... و آن جناب حوالت رفع ترفیع این بنا بر ناراستی روزگار کردی و به غَدر اهل عصر عذر آوردی...»[1]

بنابراین، مَثَل خواجه در زمان خود همانند دیگر ستاره‌های درخشان علم و ادب است که هر چند از ذوق شعری سرشار برخوردار بوده‌اند، ولی به دلیل کثرت مشاغل علمی، فرصت جمع آوری اشعار خود را نمی‌نمودند، و یا صلاح نمی‌دیدند، و یا در برابر خدمات خود در سایر رشته‌های علمی، بهایی به اشعار خود نمی‌دادند و در نتیجه دیوان آنان توسّط دیگران جمع می‌شد.

از سوی دیگر، اشعار خواجه آنچنان با مقام علمی و صفای درونی او گره خورده است که بسیاری از معاصران او، شعر او را حکمت، و تفسیر قرآن در قالب نظم می‌دانستند. از این رو، حکیمی چون میر سید شریف گرگانی ـ که خود یکی از اساتید خواجه است و به لحاظ انس با برهان و فلسفه، میلی به صنعت شعر نداشته و هرگاه در مجلس درسش شعر خوانده می‌شد، می‌گفت:

«عوض این ترهّات، به فلسفه و حکمت بپردازید.»

هنگامی که جناب خواجه شمس الدین محمّد، حافظ شیرازی صبح گاهان بر درس او وارد می‌شد، از او می‌پرسید:

«بر شما چه الهام شده است؟ غزل خود را بخوانید.»

هنگامی که شاگردان علاّمه به وی اعتراض می‌کردند که: این چه رازی است که ما را از سرودن شعر منع می‌کنی، ولی به شنیدن شعر حافظ رغبت نشان می‌دهی، می‌گفت:

«شعر حافظ همه الهامات و حدیث قدسی و لطایف حِکَمی و نکات قرآنی است.»[2]

---

۱. مقدمهٔ دیوان حافظ، به تصحیح دکتر غنی و محمد قزوینی.

۲. همان.

از اینجا معلوم می‌شود که لقب «لسان الغیب» نه در اعصار بعد از خواجه، که در زمان حیاتش، آن هم توسط اساتیدش به او داده شده است و این نشانهٔ اوج مقام معنوی و صفای باطنی و علوّ روحی او است.

۳. دربارهٔ نحوهٔ آشنایی با دیوان خواجه، باید بگوییم: الفبای ورود به هر رشتهٔ علمی، آشنایی با اصطلاحات خاصّ آن علم است، و راز اینکه چرا صاحبان هر رشتهٔ علمی در بیان معارف خود از اصطلاح خاص و زبان مخصوص استفاده می‌کنند، آن است که الفاظ متداول در میان مردم قدرت کشش میزان خاصّی از معنا را دارند. از این رو، اگر در یک رشتهٔ علمی بخواهند بار معنایی بیشتری از آنچه که لفظ قبلاً حمل می‌کرد بر آن بار کنند، ناچارند اصطلاح خاصّی را وضع کنند.

بنابراین، هر مقدار مسایل علم دقیق‌تر، و معانی آن لطیف‌تر باشد، استفاده از اصطلاحات، دقت و گسترهٔ بیشتری را می‌طلبد، چنانکه در علم کلام، منطق و فلسفه این امر به خوبی نمایان است.

در این میان، عرفان اسلامی به دلیل آنکه موضوع و غایت آن بر محور توحید و اوصاف جمال و جلال حضرت حقّ دور می‌زند، دارای عمیق‌ترین و لطیف‌ترین مسایل است، و عارف ناچار است در بیان آنها دایماً از اصطلاحات خاصّ استفاده کند که چه بسا در جای جای سخن و شعرش معنای خاصّی دارد، و تنها مخاطب آشنا است که با قوّهٔ ذوق و آگاهی به مقام معنوی شاعر و حال او در هنگام بیان مطلب، به مراد او پی می‌برد. در غیر این صورت، با وجود همهٔ این دقتها و استفاده از اصطلاحات فراوان، الفاظ نمی‌توانند بار سنگین معارف بلند را بدون ریزش معنا، حمل کنند، به گفتهٔ شاعر:

معانی هرگز اندر حرف ناید | که بحر بیکران، در ظرف ناید

و یا به گفتهٔ دیگری:

إنَّ ثَوباً خیطَ مِنْ نَسْجِ تِسْعَةٍ | وَ عِشْرینَ حَرْفاً، عَنْ مَعالیهِ قاصِرُ

به عبارت روشن‌تر، عارف در مقام اظهار حالات درونی و یافته‌های خویش بسان عاشقی است که سوز درونی خویش را با هیچ زبان و قلمی نمی‌تواند بیان کند. آیا مادر فرزند از دست داده، می‌تواند سوز فراقی را که همهٔ قلب و درونش را به آتش کشیده، به مخاطبین منتقل نماید؟! و آیا راهی دارد جز آن که با کلمات مجنون گونه قربان قد و بالای فرزند خود برود، و سر و جان خود را فدای کمترین ناز و کرشمهٔ فرزند خود کند؟! در حالی که این همه کمترین اظهار شعله‌های سوزان عشق درونی است که از جان او زبانه می‌کشد. بنابراین، اگر از سوز عشق سخن گفتی، معلوم است که عاشق نیستی. و اگر دم فرو بستی و بر سوز شراره‌های آن صبر کردی، عاشقی؛ زیرا که عشق، گفتنی نیست و تنها سوختنی و فنا شدنی است.

خلاصه آنکه: عارف جز زبان عشق نمی‌داند و سخن نمی‌گوید، و زبان عشق را تنها عاشق با وجود خود می‌فهمد، و تا کسی صاحب درد نشود و نسوزد و تب عشق همهٔ وجودش را فرا نگیرد، لحن کلام عارف را احساس نمی‌کند.

در ازل پرتوِ حُسنت ز تجلّی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالَم زد

جلوه‌ای کرد رُخش، دید مَلَک عشق نداشت
عینِ آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد
برقِ غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدّعی خواست که آید به تماشاگهِ راز
دستِ غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد[1]

بنابراین، اگر عارف در بیان حال خود از می و ساقی و مغ و مغبچه و دف و نی و مطرب استفاده می‌کند، و یا به جای نثر از لسان شعر و نظم استفاده می‌کند، نه مجاز

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۱۸۰.

گویی می‌کند و نه مبالغه؛ بلکه ظاهری را می‌گوید که باطن آن مقصود اصلی او است، چنانکه در آیات قرآن و کلمات ائمهٔ معصومین علیهم‌السلام از این قبیل (عبور از ظاهر به باطن) فراوان دیده می‌شود.

برای نمونه، وقتی خداوند دربارهٔ نعمتهای عنایت شده به ابرار می‌فرماید:

﴿يُسْقَوْنَ مِن رَّحِيقٍ مَّخْتُومٍ خِتَٰمُهُۥ مِسْكٌ وَفِى ذَٰلِكَ فَلْيَتَنَافَسِ ٱلْمُتَنَٰفِسُونَ وَمِزَاجُهُۥ مِن تَسْنِيمٍ عَيْنًا يَشْرَبُ بِهَا ٱلْمُقَرَّبُونَ﴾ [1]

نیکوکاران از شرابی مُهر شده نوشانیده می‌شوند، شرابی که مُهر آن مُشک است، و در این نعمتها عاشقان باید بر یکدیگر سبقت گیرند. ترکیب آن شراب از تسنیم است، چشمه‌ای که مقرّبان الهی از آن می‌نوشند.

قطعاً مراد از این شراب، شراب‌های دنیایی نیست که با خوردن آن شخص از حال عادی خارج می‌شود و گرفتاری‌ها و مشکلات زندگی را فراموش می‌کند و دست به کارهای غیر عاقلانه می‌زند؛ چرا که خداوند در جای دیگر قرآن در توصیف شراب لذت بخش بهشتی می‌فرماید:

﴿لَا فِيهَا غَوْلٌ وَلَا هُمْ عَنْهَا يُنزَفُونَ﴾ [2]

نه دردسری دارد، و نه از آن مست می‌شوند.

بلکه این شراب، شرابی است که انسان را از هرگونه آلودگی پاک می‌کند، چنان که در جای دیگر می‌فرماید:

﴿وَسَقَىٰهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا﴾ [3]

و پروردگارشان نوشیدنی پاک و پاک کننده به آنان نوشاند.

بنابراین، این شراب چیزی است غیر از شراب دنیا که مراد از آن تجلیات افعالی و اسمایی و صفاتی و بلکه ذاتی حضرت حق می‌باشد که یکی پس از دیگری برای

---

۱. سورهٔ مطففین، آیهٔ ۲۵ ـ ۲۸.
۲. سورهٔ صافات، آیهٔ ۴۷.
۳. سورهٔ انسان، آیهٔ ۲۱.

شخص ظهور می‌کند و او را از خود بی خود می‌سازد و تنها و تنها به معشوق خود متوجه ساخته و چهرهٔ او را برافروخته می‌کند، که:

﴿ وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ إِلَىٰ رَبِّهَا نَاظِرَةٌ ﴾[1]

چهره‌هایی در آن روز برافروخته‌اند، و به پروردگارشان می‌نگرند.

و ده‌ها معنای دیگر که در لفظ نمی‌گنجد و تنها می‌توان با عبارتِ ﴿فَلَا تَعْلَمُ نَفْسٌ مَّا أُخْفِيَ لَهُم مِّن قُرَّةِ أَعْيُنٍ﴾[2]؛ (هیچ کس نمی‌داند خداوند چه نعمتهایی که چشم آنها را روشن می‌کند، برای آنان پنهان کرده است.) بیان کرد، و جز با زبان رمز با زبان دیگری نمی‌توان گفت. از این رو خواجه نیز می‌گوید:

تا نگردی آشنا، زین پرده بویی نشنوی

گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش[3]

و در جای دیگر می‌گوید:

رازی کـه بـرِ خـلق نـهفتیم و نگـفتیم

با دوست بگوییم، که او محرم راز است[4]

و در جای دیگر می‌گوید:

من این دو حرف نوشتم، چنانکه غیر ندانست

تو هم ز رویِ کرامت چنان بخوان که تو دانی[5]

بنابراین، وقتی دقّت می‌کنیم، می‌بینیم اثر مستی شراب در دنیا جز فراموشی گرفتاریها و مشکلاتی که دامن‌گیر شخص در دنیا شده، چیز دیگری نیست و پیمانه نوشان جز به خاطر همین، به این مایع تلخ پناه نمی‌برند. حال، چه اشکال دارد که به هر چیزکه شخص را ازگرفتاریها و تعلّقات مادّی می‌رهاند، «شراب» و «می» اطلاق کنیم و شراب حقیقی را نفحات قدسی و رحمتهای خاص پروردگار بدانیم که بر

---

۱. سورهٔ قیامت، آیهٔ ۲۲ و ۲۳.
۲. سورهٔ سجده، آیهٔ ۱۷.
۳. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۳۵۱.
۴. همان، غزل ۱۱۰.
۵. همان، غزل ۵۸۹

بندگان خاصّ خود می‌فرستد و آنها را از دنیا و مافیها و تعلقات مادی رهایی بخشیده و یکسره متوجّه محبوبشان می‌کند، حیات نو به آنان عطا کرده و ظلمت آنها را به نور تبدیل می‌کند. چنان که می‌فرماید:

﴿أَوَمَن كَانَ مَيْتًا فَأَحْيَيْنَٰهُ وَجَعَلْنَا لَهُۥ نُورًا يَمْشِى بِهِۦ فِى ٱلنَّاسِ كَمَن مَّثَلُهُۥ فِى ٱلظُّلُمَٰتِ لَيْسَ بِخَارِجٍ مِّنْهَا﴾[1]

آیا کسی که مرده دل بود و ما او را زنده کردیم و نوری به او بخشیدیم که درپرتو آن در میان مردم راه می‌رود، همانند کسی است که گرفتار تاریکی است ونمی‌تواند از آن بیرون آید؟!

۴. خواجه در جای جای دیوان خود تصریحاً و یا تلویحاً مراد خود از می و ساقی و ساغر و غیره را بیان داشته. بنابراین، که برای پی بردن به مقصود خواجه از این اصطلاحات باید به تمام ابیاتی که آن واژه در آنجا به کار رفته رجوع کرد، و با قراین موجود در خود بیت، و یا ابیات قبل و بعد آن در یک غزل، و نیز به طور کلّی با رجوع به غزل‌های دیگر، متشابهات را به محکمات ارجاع داد، و در نتیجه یک تفسیر علمی و منسجم از هر یک واژه‌های موجود در اشعار حافظ ارایه داد.

برای نمونه به برخی تصریحات او دربارهٔ «می» که یکی از بحث انگیزترین اصطلاحات خواجه است می‌پردازیم، کلمه‌ای که در یکی از کاربردهایش[2]، در زبان او به جلوه‌ای اشاره می‌کند که محبوب به سالک می‌نماید و او را از دنیا و مافیها رها ساخته و متوجّه خود می‌کند.

- ای که دایم به خویش مغروری! | گر تو را عشق نیست، معذوری
گِردِ دیوانگانِ عشق مگرد | که به عقل و عقیله مشهوری
مستیِ عشق نیست در سَرِ تو | رو، که تو مستِ آب انگوری[3]

---

۱. سورهٔ انعام، آیهٔ ۱۲۲.

۲. کاربرد دیگر آن، مراقبه و توجه سالک به حضرت حق است که تجلّی و عنایت حضرت حق به سالک را در پی دارد.

۳. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۵۳۳

- خُمها همه در جوش و خروشند ز مستی
و آن می که در آنجاست، حقیقت نه مجاز است[1]

- به هیچ دَوْر نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما، مستِ بادهٔ ازَل است[2]

۵. از این گذشته، این گونه نیست که این سری واژه‌ها برای اوّلین بار و تنها در دیوان حافظ مطرح شده باشد، بلکه قبل و بعد از او در دیوان‌ها و شعر فارسی و عربی مطرح بوده و هست و سرایندگان این اشعار گاه صریح‌تر از دیوان حافظ که سراسر غزل است و مبتنی بر اشاره، به بیان مقصود خود از این الفاظ پرداخته‌اند. از معروف‌ترین این آثار، منظومهٔ «گلشن راز» سرودهٔ شیخ محمود شبستری است که به خصوص در ابیات پایانی آن به تفسیر این اصطلاحات پرداخته است، و نیز ساقی نامه‌های گوناگون عرفانی، از جمله ساقی نامهٔ خود خواجه در آخر دیوانش، که در این باره سروده شده است. برای نمونه به برخی ابیات ساقی نامه «رضیّ الدین ارتیمانی» اشاره می‌کنیم:

خدا را به جان خراباتیان	کزین تهمت هستی‌ام وارهان
به میخانهٔ وحدتم راه ده	دل زنده و جان آگاه ده
بیا ساقیا می به گردش در آر	که دلگیرم از گردش روزگار
می‌ای ده که چون ریزی‌اش در سبو	برآرد سبو، از دل آوازِ هُو
از آن می‌که گر عکسش افتد به جان	توانی به جان دید، حق را عیان
می‌ای صاف ز آلودگیّ بشر	مبدّل به خیر اندر او جمله شرّ
می‌ای معنی افروز و صورت گداز	می‌ای گشته معجونِ راز و نیاز
بیا تا سری در سر خُم کنیم	من و تو، تو و من، همه گُم کنیم
خدا را ز میخانه گر آگهی	به مخمور بیچاره بنما رهی

۱. همان، غزل ۱۱۰.
۲. همان، غزل ۶۹.

دلم خون شد از گُلفت مدرسه | خدا را خلاصم کن از وسوسه
بیا ساقیا می به گردش درآر | که می خوش بود، خاصه در بزم یار
می‌ای صاف ز آلایش ماسوئ | ازو یک نفس تا به عرش خدا
می‌ای کو مرا وارهاند ز من | ز آیین و کیفیّتِ ما و من
از آن می حلال است در کیش ما | که هستی وبال است در پیش ما
می‌ای را که باشد در او این صفت | نباشد به غیر از می معرفت
به میخانه آی و صفا را ببین | مبین خویشتن را، خدا را ببین
تو در حلقهٔ می پرستان درآ | که چیزی نبینی به غیر از خدا
بگویم که از خود فنا چون شوی | ز یک قطره زین باده، مجنون شوی
به شوریدگان گر شبی سر کنی | از آن می که مست‌اند، لب تر کنی
جمال محالی که حاشا کنی | ببندی دو چشم و تماشا کنی

هم چنین «ملّا محمّد شیرین مغربی»، معروف به «شمس مغربی» که اشعار بلندش در تبیین حقایق عرفانی از آثار مکتوب بسیارکم نظیر فارسی به شمار می‌رود، در برخی سروده‌های خود پرده از معنای این اصطلاحات بر می‌دارد، آن جا که پس از اشاره به بسیاری از این اصطلاحات، می‌گوید:

مشو زنهار از آن گفتار در تاب
برو مقصود از آن گفتار دریاب
مپیچ اندر سروپای عبارت
اگر بینی زِ اربابِ اشارت
نظر را نغزکن تا نغز بینی
گذر از پوست کن تا مغز بینی
نظرگر برنداری از ظواهر
کجا گردی ز ارباب سرایر

چو هر یک را از این الفاظ، جانی است

به زیر هر یکی پنهان جهانی است

تو جانش را طلب، از جسم بگذر

مسمّا جوی باش، از اسم بگذر

فرو مگذار چیزی از حقایق

که تا باشی ز اصحاب حقایق[1]

هم چنین «هاتف اصفهانی» در پایان ترجیع بند معروف خود می‌گوید:

هاتف! ارباب معرفت که گهی

مست خوانندشان و گه هشیار

از می و بزم و ساقی و مطرب

وز مُغ و دیر و شاهد و زنّار

قصد ایشان نهفته اسراری است

که به ایما کنند گاه اظهار

پی بری گر به رازشان، دانی

که همین است سرّ آن اسرار:

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحدهٌ لا اله الّا هو[2]

نیز عارف پارسی سُرای کم نظیر نجم الدین شیخ محمود شبستری، در منظومهٔ عرفانی «گلشن راز» چنین می‌گوید:

هر آن چیزی که در عالَم عیان است

چو عکسی ز آفتابِ آن جهان است

۱. دیوان کامل شمس مغربی، ص ۵۲.
۲. دیوان هاتف اصفهانی، ص ۳۲.

جهان چون زلف و خال و زلف و ابروست

که هر چیزی به جای خویش نیکوست

تجلّی گه جمال و گه جلال است

رخ و زلف آن معانی را مثال است

صفات حقّ تعالی لطف و قهر است

رخ و زلف بتان را زان دو بهر است

چو محسوس آمد این الفاظِ مسموع

نخست از بهر محسوس‌اند موضوع

ندارد عالم معنی نهایت

کجا بیند مر او را لفظ غایت؟!

هر آن معنی که شد از ذوق پیدا

کجا تعبیر لفظی یابد او را؟!

چو اهل دل کند تفسیر معنی

به مانندی کند تعبیر معنی

که محسوسات از آن عالم چو سایه است

که این چون طفل و آن مانند دایه است[1]

در زبان عربی نیز می‌توان به سروده‌های «عمر بن فارض مصری» اشاره کرد که انصافاً از لحاظ ادبی و عرفانی پهلو به پهلوی دیوان حافظ می‌زند. او به خصوص در میمیّهٔ معروف خود به طور صریح به بیان مقصود خویش از «شراب» پرداخته و چنین می‌سراید:

---

۱. ر.ک: مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز، ص ۴۶۴ - ۴۶۹.

شَرِبْنا عَلىٰ ذِکْرِ الْحَبيبِ مُدامَةً　　سَکِرْنا بِها مِنْ قَبْلِ أنْ يُخْلَقَ الْکَرْمُ[1]

بر یاد محبوب، شرابی سر کشیدیم و بدان مست شدیم، پیش از آن که درخت انگور آفریده شود.

تا پایان این اشعار که در تفسیر معنای «می» از دیدگان عارفان، بی نظیر است. به همین دلیل، برخی از بزرگان در کتاب‌های مستقلّ به تبیین این اصطلاحات پرداخته‌اند، که از جمله می‌توان به «رسالهٔ مصطلحات فخرالدین عراقی»، «رسالهٔ اصطلاحات مولانا محمّد طبسی»، «رسالهٔ مشواق ملّا محسن فیض کاشانی»، «رشف الألحاظ فی کشف الالفاظ اُلفتی تبریزی» و «قواعد العرفاء و آداب الشعراء نظام الدین تربتی قندهاری پوشنجی» اشاره کرد.

از چند نکتهٔ گذشته نتیجه می‌گیریم کسانی اجازه دارند در وادی شرح ابیات خواجه قدم نهند که علاوه بر ویژگی‌های علمی و ادبی و جستجو در سخنان بزرگان قبل و بعد از حافظ، و نیز انس و آشنایی تمام و کمال و احاطه به دیوان خواجه، خود اهل سلوک و عمل باشند و حال و مقام هر سخن و غزل را نه از راه نظر و استدلال، بلکه در آینهٔ عمل و میدان مشاهده، لمس کرده باشند، و یافتهٔ خواجه را در خود یافته و از یافتهٔ خویش خبر دهند. و البته چنین طایفه‌ای در شمار، سخت اندکند.

نه هر که چهره برافروخت، دلبری داند

نه هر که آینه سازد، سکندری داند

نه هر که طَرْفِ کُلَه کج نهاد و تند نشست

کلاهداری و آیین سروری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست

نه هر که سر نتراشد، قلندری داند[2]

---

۱. ر.ک: دیوان ابن الفارض، ص ۱۶۴ - ۱۶۹.　　۲. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۲۵۷.

ویژگی‌های کتاب جمال آفتاب و آفتاب هر نظر

حقاً که کتاب گران سنگ «جمال آفتاب و آفتاب هر نظر» ویژگی‌های بالا را در بردارد؛ زیرا از یک سو مؤلّف محترم و دانشمند این کتاب، خود از شاگردان برجسته و قدیمی استاد علّامه سید محمد حسین طباطبایی‌ؒ است، و چنانکه خود در مقدّمهٔ کتاب اشاره می‌کند، در طول سی سال ملازمت با استاد استفاده‌های سلوکی و عملی فراوان از مرحوم علّامه (که خود آن جناب نیز از استاد بزرگوارش مرحوم آیت الله سید علی قاضی طباطبایی‌ؒ کسب فیض نموده است) برده، و در راه وصول به مدارج علمی و عملی همراه صادق آن جناب بوده است، و در این راه طیّ جلساتی که به تنهایی، یا با رفقای هم فکر در محضر علّامه طباطبایی‌ؒ برگزار می‌شد، نکات مشکل توحیدی و اخلاقی آیات، روایات، ادعیه، خطبه‌ها و زیارت نامه‌ها و نیز کلمات پیچیدهٔ عارفان بزرگ، طرح می‌شده و ایشان نیز توضیحاتی می‌فرموده‌اند.

در این جلسات، پاره‌ای از اشعار مشکل خواجه حافظ شیرازی برای استفادهٔ حالی رفقا خوانده می‌شده، و سپس مرحوم علّامه بیاناتی پیرامون آن می‌فرموده‌اند، که مجموع آنها نزدیک به ۲۰۰ غزل رسیده است. و بدین سال جمال آفتاب و آفتاب هر نظر اقتباس از آن بزرگ دارد و آرای شخصیّتی استوار در علم و عمل، چون علّامه طباطبایی‌ؒ در جای جای آن منعکس است، و گوشه گوشه این کتاب از روح کلمات و نگاه آن بزرگ به جناب خواجه، معطّر است.

افزون بر این، چنانکه گفتیم برای شرح دیوان حافظ علاوه بر بضاعت علمی و ادبی و آگاهی از اصطلاحات این فن، شارح باید خود اهل عمل باشد و حال و هوای هر غزل را با دیدهٔ دل دریابد و آن گاه به شرح بپردازد. در این زمینه نیز به حق باید اعتراف کرد که شارح این اثر واجد این شرایط می‌باشد. افسوس که تعریف و

تمجید از استاد ـ مدّ ظلّه العالی ـ قطعاً ناخشنودی آن بزرگ را در پی خواهد داشت؛ و لیکن به جرأت می‌توان گفت: تاکنون هیچ شرحی بر دیوان خواجه نوشته نشده است که شارح آن واجد همه این جهات باشد.

گذشته از این، نویسندهٔ بزرگوار در این کتاب در معنای هر بیت از ابیات دیگر خواجه کمک گرفته است، و چنانکه خود می‌فرمودند:

«هنگام شرح هر غزل ابتدا معانی لغات و اصطلاحات آن را استخراج می‌نمودم و سپس برای فهم معنا و ارتباط آن با سایر ابیات، یک غزل را مکرّر اندر مکرّر با خود زمزمه می‌کردم و آن را به سایر غزلیات عرضه می‌نمودم، و مدتها و گاه در موارد مشکل تا چند شبانه روز در اطراف آن فکر می‌کردم و در پی یافتن معنا و سیاق بیت و حال روحی حافظ در ضمن سرودن هر بیت، و ارتباط آن با سایر ابیات یک غزل بودم، و البته در این راستا امدادهای غیبی و عنایات حضرت حق‌گاه و بی‌گاه شامل حالم بود، تا توانستم این شرح را به پایان ببرم، والحمدلله.»

اعمال این روش و تحقیق گسترده و طاقت فرسا در تمامی غزلیّات و نیز مطالعهٔ پی در پی هر غزل، راه یافتن به انسجام ابیات را در پی دارد. و تنها در این صورت است که می‌توان ادّعا کرد انسان هم به فضای فکری و افق ذهنی حافظ راه یافته است، و هم به فضای معنوی و حال و هوایی که سراینده در هنگام سرودن داشته است. و این روش منحصر به فردی است که درکتاب «جمال آفتاب و آفتاب هر نظر» اتّخاذ و رعایت شده است؛ زیرا این شرح با بهره‌گیری از پشتوانهٔ عظیم حالات معنوی و انس با حافظ و نیز پشتوانهٔ اطلاعات علمی دو محقق برجسته: حضرت علّامه طباطبایی‌ؒ و شاگرد بزرگوارش حضرت استاد علی سعادت پرور پهلوانی تهرانی ـ ادام الله ظلّه علی روؤس السالکین ـ تدوین یافته است.

انسجام این شرح در معنای اشعار حافظ و بهره‌گیری از روش تفسیر موضوعی حافظ به حافظ، که رشحاتی از آن در ذیل معنای هر یک از ابیات آمده است، نشان

دهندهٔ تحقیق گستردهٔ این دو بزرگوار در اشعار حافظ دارد، به گونه‌ای که کلّ دیوان یک روش منسجم و به هم تنیده از مفاهیم را ارایه می‌دهد.

بنابراین، این روش تفسیر اشعار حافظ، دارای سه امتیاز است:

۱. انسجام کلّ دیوان و تبیین متشابهات با استفاده از محکمات.

۲. انسجام هر غزل با استفاده از روش گذشته، و نیز از راه اُنس با غزلیّات و تشخیص اینکه هر غزل در چه موقعیّتی و در چه حالی (وصال یا فراق، و یا برای اظهار اشتیاق به وصال، درگله‌مندی از محبوب و در واقع شکایت از موانع وصال، و یا درخواست موجبات وصال و...) سروده شده است، و یا احیاناً در وسط غزل چگونه حال سراینده متفاوت می‌شود و لذا سخن تغییر می‌کند، و دیگر موارد که همه نشان دهندهٔ عدم پریشان گویی شاعر است؛ و این پریشان گویی ظاهری به خاطر تغییر حالات روحی بوده و از هزاران سخن به ظاهر منطقی بیشتر ارزش دارد!

۳. استشهاد به ابیات دیگر حافظ در تغییر بسیاری از ابیات. البته این کار نه با استفاده از واژه‌های مشترک بلکه با بهره‌گیری از معانی و مفاهیم اشعار صورت گرفته است.

۴. برجستگی دیگر این شرح آن است که معمولاً در شرح مبانی عرفانی از کلمات اساتید و مشایخ عرفان اسلامی ـ نظیر محیی الدین ابن عربی، صدرالدین قونوی، ابن فارض مصری، مولی عبدالرزاق کاشانی، قیصری، ملاّی رومی، و دیگران ـ کمک گرفته شده، هرچند برخی چنین تصور می‌کنند که ریشهٔ عرفان اسلامی به این افراد باز می‌گردد، و حال آنکه اگر ریشهٔ عرفان و موضوع و غایت آن توحید است، و اصل توحید، روح و جوهرهٔ همهٔ ادیان الهی است، باید سرچشمه‌های عرفان را در ادیان توحیدی جستجو کرد. از این رو، چه بهتر که مبانی عرفان و شرح کلمات بزرگان این راه و بلکه تبویب ابواب و تنظیم مباحث این علم نیز از کتاب و سنت و مکتب اهل بیت﴿ع﴾ اخذ شود. و حقّ این است که مکتب

تشیع که به پیروی از اهل بیت ﷺ و در رأس آنان حضرت امیرالمؤمنین علی ﷺ مفتخر است، در راه وصول به حقایق لطیف توحیدی از دریای بیکران سخنان، ادعیه، زیارات و خطبه‌های آن بزرگان برخوردار است، دریای بی پایانی که هر آنچه از معارف توحید و گوهرهای گرانبهای حقایق بخواهیم، در آن می‌توان یافت، تا چه کسی اهلیّت غوص در آن را داشته باشد.

گوهر مخزن اسرار، همان است که بود
حُقّهٔ مِهْر، بدان مُهْر و نشان است که بود
از صبا پرس، که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو، همان مونس جان است که بود
طالب لعل و گهر نیست، وگرنه خورشید
همچنان، در عمل مَعْدِن وکان است که بود[1]

باید اذعان کرد که در این اثر استفادهٔ شایسته‌ای از آیات قرآنی و کلمات اهل بیت ﷺ در شرح هر بیت شده، به گونه‌ای که خواننده به خوبی در هم آمیختگی شعر حافظ با قرآن و کلمات اهل بیت ﷺ را احساس می‌کند، و به روشنی می‌بیند که اشعار خواجه اگر ملاحت و شیرینی دارد همه به برکت قرآن و انس با اهل بیت ﷺ بوده است، چنانکه خود می‌گوید:

بلبل از فیض گل آموخت سخن، ورنه نبود
این همه قول و غزل، تعبیه در منقارش[2]

بنابراین، استفاده از آیات، روایات، ادعیه و مناجات‌های فراوان علاوه بر استحکام بخشیدن به مطالب خواجه، خواننده را در حال و هوای مناجاتهای معصومین ﷺ با حضرت حق سبحانه، و با فضای کلام وحی و مجالس افاضهٔ اولیای دین می‌برد.

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۲۳۷.　　۲. همان، غزل ۳۴۳.

۵. در این شرح سعی شده است که از اصطلاحات عرفان نظری کمتر استفاده شود، و نحوهٔ نگارش جمع میان کلام نوشتاری و محاوره‌ای است، به گونه‌ای کـه خواندن هر غزل با شرحش، مزاحم استفادهٔ حالی و انقلاب روحی در مجالس ذکر نیست، و وجود بهره‌گیری‌های به جایی که از آیات و ادعیه و کلمات اهل بیت علیهم‌السلام در لابلای کلمات مشاهده می‌شود، این ویژگی را دوچندان می‌کند.

۶. شرح هر غزل به گونه‌ای تنظیم شده که وابسته به شرح غـزل‌های قبلی و بعدی نیست، و لذا خواننده می‌تواند بدون نگرانی از اتّکا به مباحث سایر غزل‌ها، به شرح هر غزل مراجعه و استفادهٔ مطلوب را ببرد. البته این روش نقصی را نیز به همراه دارد و آن تکرار آیه و یا روایتی است که احیاناً در شرح غزل دیگری در کتاب مورد استفاده قرارگرفته و موهم تکرار مطالب در کلّ شرح است، ولی هر چه باشد این نقص در آن مزیّت خَللی ایجاد نمی‌کند.

۷. در ضمن شرح هر بیت سعی بر آن بوده است که ضمن اشاره بـه معانی اصطلاحات عرفانی و یا فرهنگ شعری خواجه، از توضیحات اضافی عـرفانی و وارد شدن به مسایل حاشیه‌ای خودداری شود، تا کلّ شرح، زمینه حالی و معنوی خود را از دست ندهد، در عین آنکه به معنای دقیق هر واژه اشاره شـود. در ایـن راستا، نویسنده احتمالات دیگر در معنای هر بیت را با عـبارت «مـمکن است» و توضیح مطالب مشکل را با تعبیر «به عبارت دیگر» بیان داشته‌اند.

۸. نسخه‌های موجود از دیوان حافظ متعدّد است که در ضبط واژه‌ها و تقدیم و تأخیر ابیات و...با هم بسیار اختلاف دارند. از این میان، تصحیح مرحوم «میرسیّد محمّد قدسی» بنابر فرمودهٔ حضرت استاد، مورد توجّه و استناد حضرت عـلّامه طباطبایی رحمه‌الله بوده که مبنای شرح حاضر قرارگرفته است.

مراحل نگارش جمال آفتاب

چنانکه گفته شد، نقطه‌های آغازین این شرح، ریشه در مجالس اخلاقی عـرفانی

حضرت آیت الله علّامه طباطبایی‌ﷺ دارد که با حضور استاد ـ مد ظله العالی ـ به تنهایی و یا به همراه عدّهٔ دیگر از شاگردان علّامه برگزار می‌شده و سؤالات توحیدی از آیات دشوار و روایات پیچیده و کلمات بلند بزرگان، از جمله دیوان خواجه و گلشن راز مرحوم شبستری، مطرح می‌شده است و مرحوم علامه نیز پاسخ می‌دادند. بدین سان، در آن جلسات اخلاقی عرفانی نزدیک به ۲۰۰ غزل از غزلیات خواجه توسّط حضرت علّامه‌ﷺ به صورت مختصر معنا شد.

پس از رحلت آن بزرگوار، برخی اساتید حوزه ـ حضرت استاد حسن حسن زادهٔ آملی ـ و دیگر دوستان، از استاد درخواست می‌نمایند که با استفاده از رهنمودهای علّامه، شرحی بر دیوان خواجه نوشته شود، و ایشان پاسخ مثبت می‌دهند، و نگارش این اثر آغاز می‌گردد.

پس از نگارش اوّلیهٔ شرح، جلد اوّل و دوّم بعد از بازبینی منتشر شد، ولی متأسفانه نگارش جلد اوّل و دوّم این اثر مصادف شد با بیماری قلبی استاد که هم زمان با رحلت امام خمینی‌ﷺ بود، و در نتیجه این دو جلد با نواقصی منتشر شد، و بعد از آن جلد سوم با دقت بیشتر منتشر گردید. پس از بهبودی نسبی، حضرت استاد تصمیم گرفتند علاوه بر آماده سازی مجلّدات دیگر، جلد اوّل و دوّم و سوّم را دوباره بازنگری کنند، و این کار بحمدالله انجام شد.

بعد از بازنگری شرح هر غزل توسط استاد، متن نوشته شده توسط برخی شاگردان استاد بازنویسی و اصلاحات لازم دیگر انجام می‌شد و سپس کلّیهٔ آیات و روایات و اشعار مورد استشهاد، مدرک یابی و با منبع اصلی مقابله و ترجمه می‌گردید، و دوباره در حضور استاد قرائت می‌شد، و پس از آن متن آماده شده توسط گروه دیگری از شاگردان استاد به صورت دقیق مطالعه و اصلاحات لازم صورت می‌گرفت، و در نهایت به نظر استاد می‌رسید. در جریان تایپ و حروف چینی نیز نظارت بر متن و دقت در حسن انجام کار تا پایان آماده شدن نهایی این اثر

ادامه داشت، و بالاخره قرعهٔ فال در نشر این اثر قویم به نام انتشارات «احیاء کتاب» افتاد، باشد تا با ارایهٔ این اثر خدمتی دیگر به طالبان معارف توحیدی و احیای اندیشه‌های مرحوم استاد علامه طباطبایی‌ نموده باشد.

ای صبا! نکهتی از خاک در یار بیار
ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگو
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطّر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمّه‌ای از نفحاتِ نفس یار بیار

دلق حافظ به چه ارزد؟ به می‌اش رنگین کن
وآنگهش مست و خراب از سر بازار بیار[1]



شرکت انتشارات احیاء کتاب
آبان ماه ۱۳۸۲

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۲۹۲.

جمال آفتاب و آفتاب هر نظر

شرحی بر دیوان حافظ





برگرفته از جلسات اخلاقی

علامه سید محمدحسین طباطبایی (ره)

تألیف و تدوین: علی سعادت‌پرور

فهرست

غزلی از امام خمینی (رضوان الله تعالی علیه)

آید آن روز، که خاکِ سرِ کویش باشم
ترکِ جان کرده و آشفته رویش باشم

ساغرِ روح‌فزا، از کفِ لطفش گیرم
غافل از هر دو جهان بسته مویش باشم

سر نهم بر قدمش، بوسه زنان تا دمِ مرگ
مست تا صبح قیامت، ز سبویش باشم

همچو پروانه بسوزم، بر شمعش همه عمر
محو، چون می زده در روی نکویش باشم

رسد آن روز، که در محفل رندان سرمست
رازدارِ همه اسرارِ مگویش باشم

یوسفم گر ننهد بر سرِ بالینم سر
همچو یعقوب، دل آشفته بویش باشم

مخمس از مرحوم علامه طباطبائی (ره)[1]

گفت آن شاه شهیدان که بلا شد سویم   با همین قافله‌ام راه فنا می‌پویم

دست همت ز سراب دو جهان می‌شویم   شور یعقوب کنان یوسف خود می‌جویم

که کمان شد ز غمش قامت چون شمشادم

گفت هر چند عطش کنده بن و بنیادم   زیر شمشیرم و در دام بلا افتادم

هدف تیرم و چون فاخته پر بگشادم   فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم

بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

من به میدان بلا روز ازل بودم طاق   کشته یارم و با همت او بسته وثاق

منِ دل رفته کجا و کجا دشت عراق   طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق

که در این دامگه حادثه چون افتادم

تا در این بزم بتابید مه طلعت یار   من کنم خون دل و یار کند تیر نثار

پرده بدریدهٔ سرگرم به دیدار نگار   نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار

چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

۱. این مخمس تقریباً بین سال ۱۳۲۷-۱۳۲۸ شمسی توسط استاد سروده شده و غیر از قسمت اول بقیه استقبال از پنج بیت از ابیات غزل ۴۲۹ خواجه حافظ شیرازی می‌باشد. و ایشان آن را طی نامه‌ای به برادر عارف خود مرحوم آیت الله حاج سید حسن الهی ارسال داشته تا در مجلس عزای عصرهای شنبه که در منزل بیت الشرف حاج سید احمد قاضی طباطبائی برادر مکرم آیت الله آقا حاج سید علی قاضی طباطبائی ـ قدس الله سرهما ـ منعقد می‌شده خوانده شود.

تشنهٔ وصل وی‌ام آتش دل کارم ساخت　　　شربت مرگ همی خواهم و جانم بگداخت

از چه از کوی توام دست قضا دور انداخت　　　کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت

یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم

لوح سینهٔ من اگر شسته کند نقش تو دور　　　در سرم سیر کند شهر به شهر از ره دور

باک نبود که مرا نیست به جز شوق حضور　　　سایهٔ طوبی و غلمان و قصور و قد حور[1]

به هوای سر کوی تو برفت از یادم



۱. این مصرع در حافظ قدسی این گونه است: «سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض»



مقدّمه

سیمای عقل از نظر خواجه

پیش از آنکه، از خواجه در بارهٔ عقل سخنی به میان آوریم، باید توجّه داشت: جای هیچ شکّ و تردید نیست که کتاب و سنّت[1] در مورد عقل و عظمت آن سخنها دارند و آن را ستوده‌اند، و هیچ عاقلی، خواه از انبیاء و اولیاء علیهم السلام تبعیّت داشته باشد، یا نداشته باشد؛ نمی‌تواند به بزرگی آن اقرار نکند.

و اگر در برخی از کلمات معصومین علیهم السلام، و یا اهل معرفت و کمال، فرمایشاتی دیده شود که عقل را در شناخت پروردگار کنار زده‌اند، علّتی دارد که خود بیان فرموده‌اند. به شماری از آنها اشاره می‌کنیم:

۱ - «اَلعَقلُ آلَةٌ أُعطيناها لِمَعرِفَةِ العُبوديّةِ، لا لِمَعرِفَةِ الرُّبوبيّةِ.»[2]: (عقل، وسیله‌ای است که برای شناخت عبودیّت و بندگی به ما عطا شده، نه برای شناخت ربوبیّت.)

۲ - «بِالعُقُولِ تُعتَقَدُ التَّصدیقُ بِاللهِ.»[3]: (با عقلها تنها می‌توان به تصدیق به خدا اعتقاد [و نه شناخت] پیدا کرد.)

---

۱ - به بحار الانوار، ج ۱، باب ۱ (فضل العقل وذمّ الجهل)، ص ۸۱ رجوع شود.

۲ - اثنی عشریّة، ص ۱۹۷.

۳ - بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۳۰، روایت ۳.

۳ ـ «بِالعُقُولِ تُعتَقَدُ مَعرِفَتُهُ.»[1] : (به وسیلهٔ عقلها تنها می‌توان به شناخت خدا اعتقاد [و نه شناخت] پیدا کرد.)

۴ ـ «وَلا تَقدُرْ عَظَمَةَ اللهِ سُبحانَهُ عَلى قَدرِ عَقلِكَ، فَتَكُونَ مِنَ الهالِكينَ.»[2] : (و هرگز عظمت خداوند سبحان را به اندازهٔ عقلت مسنج، تا از هلاک شوندگان نگردی.)

۵ ـ «لَمْ يُطلِعِ العُقُولَ عَلى تَحديدِ صِفَتِهِ، وَلَمْ يَحجُبْها عَنْ واجِبِ مَعرِفَتِهِ.»[3]: [خداوند] عقلها را بر تعیین وصفش مطّلع نساخته، و [در عین حال] آنها را از اندازهٔ لازم و واجب شناختش محجوب ننموده.)

۶ ـ «اَلحَمدُلِلّهِ الَّذي أَظهَرَ مِنْ آثارِ سُلطانِهِ وَجَلالِ كِبرِيائِهِ، ما حَيَّرَ مُقَلَ العُقُولِ مِنْ عَجائِبِ قُدرَتِهِ.»[4] : (حمد و سپاس مخصوص خداوندی است که نشانه‌های سلطنت و بزرگی عظمتش را آن چنان آشکار ساخته که دیدهٔ عقلها را از شگفتیهای قدرتش متحیّر نموده.)

۷ ـ «وَحَجَبَ العُقُولَ عَنْ أَنْ تَتَخَيَّلَ ذاتَهُ، في امتِناعِها مِنَ الشَّبَهِ وَالشَّكلِ.»[5] : (و [خداوند] عقلها را از تخیّل و تصوّر ذاتش محجوب گردانده، چون ذاتش از شباهت و همگونی به دور است.)

۸ ـ «قَدْ يَئِسَتْ مِنِ استِنباطِ الإحاطَةِ بِهِ، طَوامِحُ العُقُولِ.»[6] : «همانا عقلهای کامل از درک احاطهٔ به او [خدا] مأیوس گشته‌اند.)

۹ ـ «وَحالَ دُونَ غَيبِهِ المَكنُونِ حُجُبٌ مِنَ الغُيُوبِ، وَتاهَتْ في أَدنى أَدانيها طامِحاتُ العُقُولِ في لَطيفاتِ الأُمُورِ.»[7] : (و حجابهای غیبی از [راه یافتن به] غیب پنهانش حائل شده، و

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۵۳، روایت ۶، و ص ۲۲۸، روایت ۳.

۲ ـ نهج البلاغه، خطبهٔ ۹۱، ص ۱۲۵.

۳ ـ نهج البلاغه، خطبهٔ ۴۹، ص ۸۸.

۴ ـ نهج البلاغه، خطبهٔ ۱۹۵، ص ۳۰۸.

۵ ـ بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۲۱، روایت ۱.

۶ ـ بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۲۲، روایت ۲.

۷ ـ بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۶۹، روایت ۱۵.

عقلهای بلند در کوچکترین چیزها و در نزدیکترین نزدیکیها [و آشکارترین آشکارها]ی آن حجابها حیران گشته است.)

۱۰ ـ «وَقَدْ ضَلَّتْ فِي إدْراكِ كُنْهِهِ هَواجِسُ الأحْلامِ؛ لأنَّهُ أجَلُّ مِنْ أنْ تَحُدَّهُ ألْبابُ الْبَشَرِ بِالتَّفْكِيرِ.»[1] : (و به طور قطع، خطورات عقلها در ادراک کنهش [خدا] گمراه هستند؛ زیرا او بزرگتر از آن است که عقول بشر او را با اندیشهٔ خود [به صفت یا کمالی] محدود کنند.)

۱۱ ـ «فَمَنْ ساوىٰ رَبَّنا بِشَيْءٍ فَقَدْ عَدَلَ بِهِ... لأنَّهُ اللهُ الَّذي لَمْ يَتَناهَ فِي الْعُقُولِ فَيَكُونَ فِي مَهَبِّ فِكْرِها مُكَيَّفاً، وَفِي خَواصِلِ رَوِيّاتِ هِمَمِ النُّفُوسِ مَحْدُوداً مُصَرَّفاً.»[2] : (پس کسی که پروردگار ما را با چیزی مساوی قرار دهد از او عدول کرده... زیرا او خدایی است که در عقلها منتهی نگردیده (عقلها او را درک نمی‌کنند) تا در محلّ جریان اندیشه‌هایشان اندازه گرفته شود، و در حوصله اندیشه‌های [ناشی از] عزم نفوس، محدود و متغیّر باشد.)

۱۲ ـ «وَلا تُقَدِّرُهُ الْعُقُولُ.»[3] : (و عقلها نمی‌توانند اندازه‌ای برای [عظمت] او مشخّص نمایند.)

از کلمات فوق معلوم شد که عقل در شناسایی حضرت حق سبحانه عاجز می‌باشد و تنها راهنمای به او و عبودیت او که غرض غایی خلقت است می‌باشد، زیرا او را جز به او نمی‌توان شناخت؛ چنانکه در دعای ابو حمزهٔ ثمالی می‌خوانیم: «بِكَ عَرَفْتُكَ.»[4] : (تو را به خودت شناختم.) و نیز در حدیث آمده: «إعْرِفُوا اللهَ بِاللهِ.»[5] : (خداوند را به خود او بشناسید.) و همچنین در دعای صباح است: «يا مَنْ دَلَّ عَلىٰ ذاتِهِ بِذاتِهِ!»[6] : (ای خدایی که خود بر ذات خویش رهنمون شدی!) علاوه بر این، عقل مخلوق است، و مخلوق محتاج

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۷۵، روایت ۱۶.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۷۷، روایت ۱۶.
۳ ـ بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۹۳، روایت ۲۲.
۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۷.
۵ ـ اصول کافی، ج ۱، ص ۸۵، روایت ۱.
۶ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۲۴۳.

و فقیر، چگونه می‌شود با احتیاج و فقرش، غنیّ علی الاطلاق را بشناسد؟!

اینجاست که معنای کلام حقّ (سبحانه) در شب معراج با رسولش ﷺ در بارهٔ عاملین به رضایش مفهوم می‌شود، که می‌فرماید: «وَلَأُسْتَغْرِقَنَّ عَقْلَهُ بِمَعْرِفَتي، وَلَأَقُومَنَّ لَهُ مَقامَ عَقْلِهِ»[1]: (و هر آینه عقل او را غرقهٔ معرفت و شناختم نموده و خود به جای عقلش قرار می‌گیرم.) یعنی: عقل هم در حقّ فانی می‌شود، و خدا جای عقل می‌نشیند و شناخت خداوند سبحان به خود او میسّر می‌شود.

* * *

حال ببینیم خواجه در ابیاتش در بارهٔ عقل چه بیاناتی دارد:

الف ـ در جایی کار عقل را، سخن صحیح گفتن دانسته و می‌گوید:

با عقل و فهم و دانش، دادِ سخن توان زد

چون جمع شد معانی، گویِ بیان توان زد[2]

ب ـ در مواردی سخن از وسوسهٔ عقل به میان آورده:

۱ ـ گوهری کز صدف کَوْن و مکان بیرون بود

طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد

آن همه شعبده‌ها، عقل که می‌کرد آنجا

سامری پیش عصا و ید بیضا می‌کرد[3]

۲ ـ زباده هیچت‌اگر نیست،این نه‌بس که تو را

دمی ز وسوسهٔ عقل بی‌خبر دارد[4]

۳ ـ هشدار! که گر وسوسه عقل کنی گوش

آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آیی[5]

---

۱ ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۷، ص ۱۶۶.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۵، ص ۱۷۲.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۱، ص ۱۹۰.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۹، ص ۳۸۰.

وسوسهٔ عقل، همان توجّه دادن سالک به مشکلات طریق و باز داشتن اوست.

ج ـ در مواردی سخن از بی‌اطّلاعی عقل از کار عشق به میان آورده و می‌گوید:

۱ ـ عقل اگر داندکه‌دل دربند زلفش چون خوش‌است
عاقلان دیوانه گردند از پیِ زنجیر ما[۱]

۲ ـ گر چه بد نامی است نزد عاقلان
ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را[۲]

۳ ـ عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند، ولی
عشق داند که در این دایره سرگردانند[۳]

۴ ـ سوی مَنِ وحشی صفتِ عقل رمیده
آهو روشی، کبک خرامی نفرستاد[۴]

۵ ـ عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد[۵]

۶ ـ در کارخانه‌ای که رَهِ علم و عقل نیست
وَهْم ضعیف رأی فضولی چرا کند؟[۶]

۷ ـ خِرَد هر چند نقد کائنات است
چه سنجد پیش عشقِ کیمیا کار[۷]

۸ ـ یکی از عقل می‌لافد، یکی طامات می‌بافد
بیا کاین داوریها [ظ: را] به پیش داور اندازیم[۸]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷، ص ۴۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳، ص ۴۷.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۹، ص ۱۷۲.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۷، ص ۱۵۳.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۰، ص ۱۵۴.

۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۸، ص ۱۸۸.

۷ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۸، ص ۲۲۶.

۸ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۳، ص ۲۹۳.

۹ ـ مفروش عطر عقل به هندوی زلف یار

کآنجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو[۱]

۱۰ - خِرَد که قیدِ مجانین عشق می‌فرمود

به بوی حلقه زلف تو گشت دیوانه[۲]

۱۱ ـ قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق

چو شبنمی است که در بحر می‌کشد رقمی[۳]

۱۲ ـ گِرْدِ دیوانگان عشق مَگَرد

که به عقل و عقیله مشهوری[۴]

منظور از بی‌اطّلاعی عقل، همان عدم توانایی اوست برای راهنمایی به عشق.

د ـ در مواردی به مصلحت ندیدن عقل قدم نهادن در راه عشق اشاره می‌کند و می‌گوید:

۱ ـ به چشم عقل در این رهگذارِ پر آشوب

جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است[۵]

۲ ـ ما را به منع عقل مترسان و مِیْ بیار

کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست[۶]

۳ ـ زاهدِ پشیمان را، ذوق باده در جان است

عاقلا! مکن کاری، کاورد پشیمانی[۷]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۸، ص ۳۶۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۸، ص ۳۶۵.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۶، ص ۴۰۵.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۳، ص ۳۸۳.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۹، ص ۸۴.

۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۴، ص ۹۳.

۷ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۳، ص ۴۲۵.

۴ ـ میِ دارم چو جان‌صافی و صوفی می‌کند عیبش
خدایا! هیچ عاقل را مبادا بخت بد، روزی[۱]

اینکه عقل از راه عشق منع می‌کند، برای آن است که از سنگینی و مشکل بودن آن خبر دارد.

ه ـ در مواردی هم اشاره می‌کند که از راه عقل نمی‌توان به عشق راه یافت:

۱ ـ زاهدا! مِیِ بنوش رندانه
فاتّقوا اللّه یا أُولی الألباب![۲]

۲ ـ ای که از دفتر عقل، آیتِ عشق آموزی!
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست[۳]

۳ ـ جناب عشق را درگه، بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد، که جان در آستین دارد[۴]

۴ ـ پس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل در این مسئله لَا یَعْقِلْ بود[۵]

بله، همان طور که در حدیث گذشت، عقل راهنمای به عبودیّت است، نه ربوبیّت.

و ـ در مواردی سخن از راهنمایی نمودن عقل به عشق به میان آورده و می‌گوید:

۱ ـ زَرّازیهای مِیْ اکنون چو گُل دریغ مدار
که عقل کل به صدت عیب متّهم دارد[۶]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۷، ص ۴۲۸.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷، ص ۴۹.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۲، ص ۹۲.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۴، ص ۲۱۱.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۱، ص ۲۱۵.
۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۱، ص ۱۶۲.

۲ ـ من و انکار شراب! این چه حکایت باشد

غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد[۱]

۳ ـ حاشا که من به موسم گل ترک مِیْ کنم!

من لاف عقل می‌زنم، این کار کِیْ کنم؟![۲]

۴ ـ از چار چیز مگذر گر زیرکیّ و عاقل

امن و شراب بی‌غش، معشوق و جای خالی[۳]

۵ ـ مشورت با عقل کردم‌گفت:حافظا! مِیْ بنوش

ساقیا! مِیْ ده به قول مستشار مؤتمن[۴]

این راهنمایی عقل، همان راهنمایی به عبودیّت است نه ربوبیّت، که در حدیث گذشته آمد.

ز ـ در جایی از بدیل و نظیر ندیدن عقل برای حق در جمال، سخن به میان آورده و می‌گوید:

عقل در حسنش نمی‌یابد بَدَل طبع در لطفش نمی‌بیند بدیل[۵]

بله، چگونه می‌شود همه عالم بدانند که او را بدیل در جمال و کمال نیست، ولی عقل نداند؟!

ح ـ در موردی مستی را چارهٔ نجات عقل از گرفتاریهای عالم طبع دانسته و می‌گوید:

وگرنه عقل به مستی فرو کشد لنگر چگونه کشتی از این ورطهٔ بلا ببرد[۶]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۵، ص ۱۹۹.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۰، ص ۲۹۶.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۹، ص ۴۲۹.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۳، ص ۳۳۹.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۳، ص ۲۷۹.

۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۶، ص ۱۱۹.

بله، نجات همهٔ موجودات بالاخصّ بشر، در توجّه و عشق به پروردگار ممکن است، عقل هم که یکی از مخلوقات الهی می‌باشد، از این امر مستثنیٰ نیست.

ط ـ در مواردی از به میخانه بردن عقل و آشنا نمودن او با عشق سخن گفته، می‌گوید:

۱ ـ این جرعهٔ خام به میخانه بر تا مِیِ لعل آوردش خون به جوش[۱]

۲ـ یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست بر سر کلاه بشکن، در بَرّ قبا بگردان[۲]

۳ ـ سحرگاهان که مخمور شبانه گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را زاد رَهْ از مِی ز شهر هستی‌اش کردم روانه[۳]

این بیانات هم اشاره به این است که بشر باید خود را به کمال والای انسانی برساند، تا حقّ سبحانه به جای عقل او بنشیند و عقل او مستغرق در معرفت حقّ گردد. چنانکه جملهٔ حدیث معراج بدان اشاره داشت.

ی ـ در مواردی سخن از رهزنی عشق، عقل را به میان می‌آورده، می‌گوید:

۱ ـ خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد

خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت[۴]

۲ ـ عقل دیوانه شد، آن سلسله مشکین کو؟

دل زما گوشه گرفت، ابروی دلدار کجاست؟[۵]

۳ ـ عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند، ولی

عشق داند که در این دایره سرگردانند[۶]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۸، ص ۲۶۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۴، ص ۳۵۱.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۳، ص ۳۶۹.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴، ص ۶۱.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص ۱۰۰.

۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۲، ص ۱۴۹.

۴ ـ کرشمهٔ تو شرابی به عاشقان پیمود

که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد[۱]

۵ ـ عقلم از خانه بدر رفت، اگر مِیْ این است

دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود[۲]

۶ ـ هر نقش که دست عقل بندد

جز نقش نگار خوش نباشد[۳]

۷ ـ از خردیگانه شو،چون‌جانش اندر بَرْ بکش

دختر رَزْ را که نقد عقل کابین کرده‌اند[۴]

۸ ـ می‌کند عقل سرکشی تمام

گردنش را ز مِیْ طناب بیار[۵]

۹ ـ میی در کاسهٔ چشم است، ساقی را بنامیزد

که‌مستی می‌کند‌باعقل ومی‌آرد خماری‌خوش[۶]

۱۰ ـ فریب دختر رَزْ طرفه می‌زند، رَهِ عقل

مباد تا به قیامت خراب، طارمِ تاک[۷]

۱۱ ـ در خرقهٔ صد عاقلِ زاهد زند آتش

این داغ، که ما بر دل دیوانه نهادیم[۸]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۱، ص ۱۷۶ .

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۲، ص ۱۹۱ .

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۵، ص ۱۹۳ .

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۱، ص ۲۰۹ .

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص ۲۳۲ .

۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۴، ص ۲۶۲ .

۷ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۷، ص ۲۷۶ .

۸ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۰، ص ۳۲۳ .

۱۲ ـ نکته دلکش بگویم، خال آن مَهْ رُو ببین

عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین[۱]

۱۳ ـ خِرَد که قید مجانین عقل می‌فرمود

به بوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه[۲]

۱۴ ـ ای عقل! تو با وجود عشقش

در دست، چه اختیار داری؟![۳]

این بیانات هم اشاره به رسیدن سالک عاشق به کمال انسانی دارد چنانکه حدیث معراج بدان اشاره داشت.

غرض از نگارش این مقدّمه، روشن کردن ذهن آن کسانی است که گمان می‌کنند خواجه با عقل و عاقل مخالف است، و بنابر همین پندار در کتابهایی که در نقد و ردّ بر اهل کمال نوشته‌اند، در این باره سخنها دارند.

وَالسَّلامُ عَلی مَنِ اتَّبَعَ الهُدیٰ

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۹، ص ۳۵۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۸، ص ۳۶۵.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۳، ص ۳۷۶.

این صفحه دارای تصویر نمایشی نمی باشد لطفا به صفحات دیگر مراجعه کنید

غزل ۲۴۱

کارم ز دور چرخ به سامان نمی رسد
خون شد دلم ز درد و به درمان نمی رسد

چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز
تا آبرو نمی رودم نان نمی رسد

پی پاره ای نمی کنم از هیچ استخوان
تا صد هزار زخم به دندان نمی رسد

از دست برد جور زمان اهل فضل را
این غصه بس که دست سوی جان نمی رسد

سیرم ز جان خود به دل راستان ولی
بیچاره را چه چاره که فرمان نمی رسد

در آرزوست گشته دلم زار و ناتوان
آوخ که آرزوی من آسان نمی رسد

تا صد هزار خار نمی روید از زمین
از گلبنی گلی به گلستان نمی رسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد
و آوازه ای ز مصر به کنعان نمی رسد

از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده اند
جز آه اهل فضل به کیوان نمی رسد

صوفی بشوی زنگ دل خود به آب می
زین شست و شوی خرقه غفران نمی رسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد به جانان نمی رسد

خواجه در این غزل با گله گزاریهای خود از روزگار هجران، اظهار اشتیاق به دوست نموده و می‌گوید:

کارم ز دور چرخ، به سامان نمی‌رسد

خون شد دلم ز درد و، به درمان نمی‌رسد

شبانه روزم سپری می‌شود، ولی هجرم به سر نمی‌آید. غم عشق محبوب دلم را خون نموده و دردمند شده‌ام، داروی شفا بخش وصالش مرا به سامان نمی‌رساند و مداوا نمی‌کند. «إلهي! مَنِ الَّذي نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ، فَما قَرَيْتَهُ؟ وَمَنِ الَّذي أناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِياً نَداكَ، فَما أَوْلَيْتَهُ؟ أيَحْسُنُ أنْ أرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالْخَيْبَةِ مَصْرُوفاً، وَلَسْتُ أعْرِفُ سِواكَ مَوْلىً بِالْإِحْسانِ مَوْصُوفاً؟!»[1] : (بار الها! کیست که بر تو وارد شده و در خواست پذیرایی نمود و تو او را میهمانی ننمودی؟ و کیست که به امید عطایت به درگاه تو فرود آمد و محرومش ساختی؟ آیا نیکوست که از درگاهت محروم برگردم، در صورتی که جز تو مولایی که به لطف و احسان معروف باشد، نمی‌شناسم؟!)

چون خاکِ راه پست شدم، همچو باد و باز

تا آبرو نمی‌رَوَدم، نان نمی‌رسد

کنایه از اینکه: برای رسیدن به وصال محبوب، به نابودی خود کوشیدم، و چون خاک راه به زیر پای اهل نظر و کمال، و یا خضوع در پیشگاهش کوشیدم، ولی

---

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۲.

معشوق بدان اکتفا نمی‌کند و مرا شکسته و خوارتر از این می‌خواهد. گویا تا اثری از آثار من باقی است، نمی‌خواهد به من نظر داشته باشد. «کَیْفَ أَرْجُو غَیْرَكَ، وَالْخَیْرُ کُلُّهُ بِیَدِكَ؟ وَکَیْفَ أُؤَمِّلُ سِواكَ، وَالْخَلْقُ وَالْأَمْرُ لَكَ؟ أَأَقْطَعُ رَجائی مِنْكَ، وَقَدْ أَوْلَیْتَنی ما لَمْ أَسْأَلْهُ مِنْ فَضْلِكَ؟ أَمْ تُفْقِرُنی إِلی مِثْلی، وَأَنَا أَعْتَصِمُ بِحَبْلِكَ؟»[1] : (چگونه به غیر تو امید داشته باشم، در صورتی که هر خیر و نیکویی به دست توست؟ و چگونه جز تو را آرزو کنم، در حالی که [در عالم] خلق و امر از آن توست؟ آیا از تو قطع امید کنم؟ در صورتی که از تو درخواست نکرده، از فضل و کرمت به من احسان نمودی؟ یا مرا در حالی که به ریسمان تو چنگ زده‌ام، به گدایی از مثل خودم محتاج می‌نمایی؟!)

پی پاره‌ای نمی‌کنم از هیچ استخوان
تا صد هزار زخم، به دندان نمی‌رسد

محبوبا! آن قدر محرومیّت از دیدارت نصیبم گردیده که به هر چه و هر جا دست می‌زنم، مرا بهره‌ای جز گفتار و الفاظ عارفانه نیست. و حال اینکه تو را به هیچ طریق نمی‌توان شناخت و دید؛ که: «لا تُدْرِكُ اللهَ جَلَّ جَلالُهُ الْعُیُونُ بِمُشاهَدَةِ الْأَعْیانِ.»[2] : (چشمها نمی‌توانند خداوند جلّ جلاله را با دید و نگرش دیدگان درک نمایند.) و همچنین: «لَمْ یَتَناهَ سُبْحانَهُ فِی الْعُقُولِ، فَیَکُونَ فی مَهَبِّ فِکْرِها مُکَیَّفاً.»[3] : (شناخت خداوند سبحان در عقلها پایان نیافته، تا در محلّ وزش افکارش محدود باشد.) و نیز: «لَمْ تَرَهُ سُبْحانَهُ الْعُقُولُ، فَتُخْبِرَ عَنْهُ: بَلْ کانَ تَعالی قَبْلَ الْواصِفینَ لَهُ.»[4] : (عقلها خدای سبحان را ندیده‌اند تا از او خبر دهند، بلکه خداوند متعال پیش از توصیف کنندگانش موجود بوده است.) و یا: «غَوْصُ الْفِطَنِ لا یُدْرِکُهُ، وَبُعْدُ الْهِمَمِ لا یَبْلُغُهُ.»[5] : (هوشهای زیرک با غوّاصی شان او را درک نمی‌کنند، و همّتهای بلند بدو نمی‌رسند.) خواجه در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.
۲ و ۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه، ص ۱۴.
۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه، ص ۱۴.

سخن عشق، نه آن است که آید به زبان
ساقیا! میْ دِهْ وکوتاه کن این گفت وشُنفت[1]

از دســتْبردِ جــور زمــان، اهــل فــضل را
این غصّه بس، که دست سوی جان نمی‌رسد
ســیرم ز جــان خـود، بـه دل راستان، ولی
بــیچاره را چـه چـاره، کـه فـرمان نـمی‌رسد

محبوبا! این غصّه مرا بس که ناملایمات روزگار و غارتگری ایّام، سرمایه‌های معنوی را از من ستانیده و آشفته خاطرم نموده و دست جانم را از رسیدن به تو و حقایق کوتاه ساخته، که سوگند به راستان عالَم (انبیاء و اولیاء ﷺ)، از جان خود ملول گشته‌ام؛ ولی چه کنم که فرمانی از تو برای فنا و نابودی و ستاندن جان من نمی‌رسد، تا به وصالت راه یافته و از غم هجران خلاصی یابم. «یا مَنْ سَعَدَ بِرَحْمَتِهِ القاصِدُون. وَلَمْ یَشْقَ بِنِقْمَتِهِ الْمُسْتَغْفِرُونَ: کَیْفَ أَنْساکَ، وَلَمْ تَزَلْ ذاکِری؟! وَکَیْفَ أَلْهُو عَنْکَ، وَأَنْتَ مُراقِبی؟! إلهی! بِذَیْلِ کَرَمِکَ أَعْلَقْتُ یَدی، وَلِنَیْلِ عَطایاکَ بَسَطْتُ أَمَلی: فَأَخْلِصْنی بِخالِصَةِ تَوْحیدِکَ، وَاجْعَلْنی مِنْ صَفْوَةِ عَبیدِکَ.»[2] (ای خدایی که ارادتمندان، به رحمتت سعادت یافته، و آمرزش طلبان، از انتقامت رنج وسختی ندیدند! چگونه تو را فراموش کنم، در صورتی که همواره مرا یاد می‌کنی؟! و چگونه از تو غافل گردم، در حالی که پیوسته مراقب منی؟! معبودا! به ذیل عنایت و لطفت دست زده‌ام، و برای رسیدن به عطایایت آرزوی خود را گشوده‌ام؛ پس مرا به توحید و یگانه دانستنت خالص گردان و از بندگان برگزیده‌ات قرار ده.)

در آرزوت گشــته دلم زار و نــاتوان
آوخ! که آرزوی من آسـان نـمی‌رسد

معشوقا! در آرزوی دیدارت دل و عالم بشری و عنصری‌ام بکلّی به نابودی

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۶، ص ۸۸.
۲ ـ بحار الأنوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

گراییده، با این همه وصالم میسّر نمی‌شود و مرا به آرزوی خود نمی‌رسانی. «**یا مَنْ کُلُّ هارِبٍ اِلَیْهِ یَلْتَجِیءُ، وَکُلُّ طالِبٍ إیّاهُ یَرْتَجی!... أسْأَلُكَ بِكَرَمِكَ أنْ تَمُنَّ عَلَیَّ مِنْ عَطائِكَ بِما تُقِرُّ بِهِ عَیْنی، وَمِنْ رَجائِكَ بِما تَطْمَئِنُّ بِهِ نَفْسی، وَمِنَ الْیَقینِ بِما تُهَوِّنُ بِهِ عَلَیَّ مُصیباتِ الدُّنْیا، وَتَجْلُو بِهِ عَنْ بَصیرَتی غَشَواتِ الْعَمی. بِرَحْمَتِكَ یا أَرْحَمَ الرّاحِمینَ!**»[۱]: (ای خدایی که هر گریزانی به سوی تو پناه می‌آورد، و هر جوینده‌ای به تو امیدوار است!... به کرمت، از تو خواستارم که از عطایت آنچه که چشمم را روشن کرده، و از امیدواری‌ات آنچه جانم را آرامش بخشیده، و از یقینت آنچه رنج و مصائب دنیا را بر من آسان کند، منّت نهاده و از چشم دلم پرده‌های جهل و ظلمت را کنار بزنی. به رحمتت ای مهربانترین مهربانها!)

تا صد هزار خار نمی‌روید از زمین
از گلبُنی گلی به گلستان نمی‌رسد

ای دوست! گویا بنای تو بر آن است که تا صد هزار خار در عالم نیاوری، در میان آنها گلی به گلستان نرویانی. کنایه از اینکه: تنها من نیستم که مورد لطف تو قرار نگرفته‌ام، خود در جواب ملائکه که پرسیدند: ﴿**أَتَجْعَلُ فِیها مَنْ یُفْسِدُ فِیها، وَیَسْفِكُ الدِّماءَ؟**﴾[۲]: (آیا در زمین کسی را می‌آفرینی که تباهی نموده و خونها بریزد؟)، فرمودی: ﴿**إنّی أَعْلَمُ ما لا تَعْلَمُونَ.**﴾[۳]: (همانا من به چیزهایی که شما آگاه نیستید، آگاهم.) یعنی: شما ﴿**إنّی جاعِلٌ فِی الْأَرْضِ خَلیفَةً.**﴾[۴]: (همانا من جانشینی در زمین قرار می‌دهم.) را نادیده گرفتید و توجّه به فساد بشر خاکی نمودید. گلهای این زمین (انبیاء و اولیاء علیهم السلام و برجستگان) را که مقام خلافة اللّهی دارند، نادیده گرفتید و تنها به خارهایش توجّه کردید؛ بنابراین، محبوبا! گویا بنا نداری به همه عنایت داشته باشی و همه به پیشگاهت بار یابند و من هم یکی از آنانم. در جای دیگر می‌گوید:

درد ما را نیست درمان الغیاث! هجر ما را نیست پایان الغیاث!

---

۱ ـ بحار الأنوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.
۲ و ۳ و ۴ ـ بقره: ۳۰.

داد مسکینان بده، ای روز وصل! از شب یلدای هجران الغیاث![1]

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد

و آوازه‌ای ز مصر به کنعان نمی‌رسد

کنایه از اینکه: ای محبوب حقیقی! یعقوب وار از فراقت آن قدر اشک حسرت ریختم و به اشتیاق دیدارت آن چنان در حزن و اندوه فرو رفتم تا شاید مرا بپذیری و مشاهدات نمایم، ولی عنایتی نفرمودی و خبری نگرفتی که عاشق دل خسته‌ات در فراقت چه می‌کشد. «**أسْأَلُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوارِ قُدْسِكَ، وَأَبْتَهِلُ إلَيْكَ بِعَواطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطائِفِ بِرِّكَ، أنْ تُحَقِّقَ ظَنّي بِما أُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزيلِ إكْرامِكَ وَجَميلِ إنْعامِكَ فِي الْقُرْبى مِنْكَ وَالزُّلْفى لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إلَيْكَ.**»[2]: (به تابشهای رویت [اسماء و صفات] و به انوار مقدّست از تو درخواست نموده، و به عواطف مهربانی و لطایف احسانت به سوی تو تضرّع و التماس می‌نمایم که گمانم را به آنچه از اکرام بزرگ و انعام نیکویت در نزدیکی به تو و منزلت در نزدت و بهره‌مندی از مشاهده‌ات آرزومندم، محقّق سازی.) در جایی می‌گوید:

خستگان را چو طلب باشد و قوّت نبود گر تو بیداد کنی، شرط مروّت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی آنچه در مذهب ارباب فتوّت نبود[3]

از حشمت، اهل جهل به کیوان رسیده‌اند

جز آه اهل فضل به کیوان نمی‌رسد

خواجه با این بیان گله‌ای دیگر از محبوب نموده و می‌گوید: جاهلان به هر منصب و مقام بلندی که خواستند از جاه و منال رسیدند و به آنها عنایتها داشتی، چه شده که از من عنایت و رحمتهای خاصّت را برداشته و به آه و ناله‌ام عنایتی

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۳، ص ۱۱۲.

۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۲، ص ۱۲۵

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۵، ص ۱۴۴.

نداری. «إلهی! لا تُغلِقْ علی مُوَحّدیك أبوابَ رَحمَتِك. وَلا تَحجُبْ مُشتاقیكَ عَنِ النَّظَرِ إلی جَمیلِ رُؤیَتِك. إلهی! نَفسٌ أعزَزتَها بِتَوحیدِك، كَیفَ تُذِلُّها بِمَهانَةِ هِجرانِك؟»[1]: (بار الها! درهای رحمتت را به روی اهل توحیدت مبند، و مشتاقانت را از مشاهدهٔ دیدار نیکویت محجوب مگردان. معبودا! چگونه جانی را که با توحیدت عزّت بخشیدی، با پستی هجرانت خوار می‌گردانی؟)

صوفی! بِشُوی زنگ دل خود به آب مِیْ
زین شست و شوی، خرقهٔ غفران نمی‌رسد

ای صوفی پشمینه پوش و ای زاهد! تنها به شستن دست و روی و لباس، خداوند تو را نمی‌آمرزد و مغفرتش را شامل حال تو نمی‌کند؛ مغفرت حقیقی (،که بر طرف شدن حجابهای ظلمانی و نورانی از دیدهٔ دل است) وقتی شامل حال تو می‌شود که زنگ دل خود را با آب مِیِ مشاهدات و ذکر و مراقبه و اخلاص بزدایی.

کنایه از اینکه: اگر دوست مغفرت خاصّه خود را شامل حال من نمی‌کند و به عنایات مخصوصش مرا نمی‌پذیرد، به جهت آن است که دل را با آب مِیْ و مراقبه و ذکرش شست و شو نکرده‌ام؛ که: «أَلذِّكرُ جَلاءُ الْبَصآئِرِ وَنُورُ السَّرآئِرِ.»[2]: (ذکر، جلای دیدگان باطن و نور درونهاست.) و نیز: «فِی الذِّكرِ حَیاةُ الْقَلبِ.»[3]: (زندگانی و حیات دل، تنها با ذکر حاصل می‌شود.) و همچنین: «أَینَ الَّذینَ أَخلَصُوا أَعمالَهُم لِلّهِ، وَطَهَّرُوا قُلُوبَهُم لِمَواضِعِ ذِكرِ اللّهِ؟»[4]: (کجایند آنانی که اعمالشان را برای خدا خالص گردانده، و دلهایشان را برای جایگاه‌های ذکر الهی پاکیزه نمودند؟) در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۲.
۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الذّکر، ص ۱۲۳.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ۱۲۴.
۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۲.

هر که آئینه صافی نشد از زنگ هوا
دیده‌اش قابل رخسارهٔ حکمت، نبود
چون طهارت نبود، کعبه و بتخانه یکی‌است
نبود خیر، در آن خانه که عصمت نبود[۱]

حافظ ! صبور باش، که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد، به جانان نمی‌رسد

آری، تا سالک در طریق، صابر نباشد و از عوالم خیالی عالم طبیعت و تعلّقات و بستگیها و خود خواهیها و توجّه به کشف و کرامات و حجابهای ظلمانی و نورانی نگذرد، به جانان نمی‌رسد؛ که: «**إلهی! هَبْ لی کَمالَ الْإنْقِطاعِ إلَیْکَ، وأَنِرْ أبْصارَ قُلُوبِنا بِضِیاءِ نَظَرِها إلَیْکَ، حَتّی تَخْرِقَ أبْصارُ الْقُلُوبِ حُجُبَ النُّورِ فَتَصِلَ إلی مَعْدِنِ الْعَظَمَةِ، وَتَصِیرَ أرْواحُنا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدْسِكَ**»[۲] : (بار الها! انقطاع و بریدن کامل از غیر خود را به من عطا فرما، و دیده‌های دل ما را به روشنایی مشاهده‌ات نورانی گردان، تا دیدهٔ دلمان حجابهای نورانی را دریده، آنگاه به معدن عظمت واصل گشته و جانهایمان به مقام قدس عزّتت بپیوندد.) در جایی می‌گوید:

گُل مُراد تو آنگه نقاب بگشاید / که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون / کجا به کوی حقیقت گذر توانی کرد؟!
جمال یار ندارد نقاب و پرده، ولی / غبار رَهْ بنشان تا نظر توانی کرد[۳]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۵، ص ۱۴۵.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.

غزل ۲۴۲

مرا به رندی و عشق، آن فضول عیب کند | که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه | که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

چنان بزد ره اسلام، غمزهٔ ساقی | که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی | که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است | مباد کس که در این نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد | که چند سال، به جان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند

که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق و محبّت ببین، نه نقص گناه

که هر که بی‌هنر افتد، نظر به عیب کند

ای آنان که مرا به عشق و رندی سرزنش می‌کنید و در عبودیّت و استواریم بر عهد ازل و طریق فطرت و محبّتِ به دوست می‌آزارید! من نه به خود چنین‌ام، این توفیقی است که دوست نصیبم فرموده که چنین باشم و شما از آن محرومید.

اگر رفتار صادقانهٔ مرا عیب و گناه می‌پندارید، از بی‌هنری شماست که از طریقهٔ فطرت محجوبید. هنرمندان و تیز بینان، همواره به کمالات بندگان نظر می‌کنند، نه به بدیهای آنان. وآنگهی، اگر شما طریقه مرا بد پنداشتید از جهل شماست؛ که: «**اَلنّاسُ أَعْداءُ ما جَهِلُوا**»[1] : (مردم دشمن مجهولات خویش‌اند.) و نیز: «**اَلْجَهْلُ داءٌ وَعَياءٌ**»[2] : (نادانی، درد و رنج و سختی است.) و همچنین : «**اَلْجَهْلُ بِالْفَضائِلِ مِنْ أَقْبَحِ الرَّذائِلِ**»[3] : (نادانی به برتریها و فضیلتها، از زشت‌ترین رذایل می‌باشد.) به گفته خواجه در جایی:

در نظر بازی ما، بی‌خبران حیرانند

من چنینم که نمودم، دگر ایشان دانند

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الجهل، ص ۵۲.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الجهل، ص ۵۳.

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم، چه پاک؟

دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند[1]

چنان بزد رَهِ اسلام، غمزهٔ ساقی

که اجتناب ز صهبا مگر صُهَیب کند

کنایه از اینکه: کرشمهٔ دوست، زهد و تقوای قشری و اسلام ظاهری را چنان از دست من بگرفت و به خود متوجّه ساخت، که کم کسی است که گرفتار عشوهٔ ساقی شود و دست از زهد خشک خود نکشد.

و ممکن است منظور از «ساقی»، علیﷺ و مقصود از «کرشمه»، جذبه و منزلت و مقام نورانیّت و ظاهری او باشد، بخواهد بگوید: معنویّت و اسلامی که عدّه‌ای بعد از رسول اللهﷺ دنبال آن می‌رفتند، پس از گذشت زمان، حقیقت آن را در خانهٔ علیﷺ یافتند، ولی متأسفانه باز عدّه‌ای متوجّه نشده بودند، چون صُهَیب و دیگران، که به جهت درگذشت متصدّیان پیشین می‌گریستند.[2]

خلاصه خواجه می‌خواهد بگوید: به گونه‌ای علیﷺ اسلام ناب را پیاده نمود و انسانها را متوجّه آن ساخت که کم کسی بود از آن سرپیچی نماید؛ که آن حضرت فرمود: «**أَنَا خَلِيفَةُ رَسُولِ اللهِ فِيكُمْ، وَمُقِيمُكُمْ عَلَى حُدُودِ دِينِكُمْ، وَدَاعِيكُمْ إِلَى جَنَّةِ الْمَأْوىٰ**»[3]: (من جانشین رسول خدا در میان شما، و برپا کنندهٔ شما بر احکام دینتان و دعوت کنندهٔ شما به بهشت همیشگی می‌باشم.) و نیز: «**إِنَّما مَثَلِي بَيْنَكُمْ كَالسِّراجِ فِي الظُّلْمَةِ، يَسْتَضِيءُ بِها مَنْ وَلَجَها**»[4]: (به درستی که مَثَل من در میان شما مانند چراغ در تاریکی است که هر کس در تاریکی وارد شود، از روشنایی آن استفاده می‌نماید.) و همچنین فرمود: «إنّـا

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۲، ص ۱۴۹.

۲ ـ به حدیث جامع الرّواة، ج ۱، ص ۴۱۷ رجوع شود.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب علیّ(ع)، ص ۲۷۳.

۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب علیّ(ع)، ص ۲۷۴.

لَنُنافِسُ عَلَى الْحَوْضِ، وَإنّا لَنَذُودُ عَنْهُ أعْدائَنا وَنَسْقي مِنْهُ أوْلِيائَنا...»[1] : (همانا ما با رغبت بر حوض [کوثر] سبقت جسته، و دشمنانمان را از آن دور نموده و دوستانمان را سیراب می‌کنیم...) و نیز فرمود: «أنا قَسيمُ النّارِ، وَخازِنُ الجِنانِ، وَصاحِبُ الحَوْضِ، وَصاحِبُ الأعْرافِ.»[2] : (من، تقسیم کنندهٔ آتش جهنّم و کلید دار بهشتها، و صاحب حوض [کوثر]، و صاحب اعراف [جایگاهی مشرف بر اهل بهشت و جهنّم] می‌باشم.)

ز عطرِ حورِ بهشت، آن زمان برآید بوی
که خاک میکدهٔ ما، عبیرِ جیب کند

گویا می‌خواهد بگوید: بهشت و مظاهرش، آن زمان جلوه‌گری دارند. و نیز حوران بهشتی آن زمان عطر از گریبانشان استشمام می‌شود، که گَردی از تجلّیات و عطر معشوق ما بر آنها نشیند.

کنایه از اینکه: تجلّیات واقعی بهشتی و حوران و عطر و جمالشان، وقتی برای اهلش ظاهر می‌شود، که دوست از طریق آنها و با آنها برایشان تجلّی نماید. جمال ظاهری ایشان، نمونه و گوشه‌ای از آن تجلّیات است، که: ﴿أوَلَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ أنَّهُ عَلى كُلِّ شَيْءٍ شَهيدٌ؟ ألا إنَّهُمْ في مِرْيَةٍ مِنْ لِقاءِ رَبِّهِمْ! ألا إنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحيطٌ!﴾[3] : (آیا برای حقّ بودن پروردگارت همین بس نیست که او بر هر چیز مشهود است؟ آگاه باش که آنها از ملاقات پروردگارشان در شکّ‌اند! آگاه باش که او بر هر چیزی احاطه دارد!)

کلید گنج سعادت، قبولِ اهل دل است
مباد کس که در این نکته شکّ و ریب کند!

هیچ شکّ و تردیدی در این نیست که سالک وقتی به سعادت ابدی می‌رسد و درب معنویّات به روی او گشوده می‌گردد، که اهل دل (انبیاء و اولیاء ﷺ و برجستگان) او را پذیرفته باشند و در زیر نظرشان تربیت شود؛ که: «اَلشَّفيعُ جَناحُ

---

۱ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب علیّ(ع)، ص ۲۷۳.
۳ - فصّلت: ۵۳ و ۵۴.

الطّالِب.»[1] : (شفاعت کننده، بال طالب است.) و همچنین: «إستَجیبُوا لأَنبِیاءِ اللهِ، وَسَلِّمُوا لأَمرِهِم، واعمَلُوا بِطاعَتِهِم، تَدخُلُوا فی شَفاعَتِهِم.»[2] : (دعوت پیامبران الهی را بپذیرید، و تسلیم فرمانشان باشید، و به پیروی از ایشان عمل نمایید، تا در شفاعتشان در آیید.) و همچنین: «جاوِرِ العُلَماءَ، تَستَبصِر.»[3] : (با علما مجاورت نما، تا دیده باطنی‌ات روشن شود.) و یا: «عَلَیکَ بِطاعَةِ مَن یَأمُرُکَ بِالدِّینِ، فَإِنَّهُ یَهدیکَ وَیُنجیکَ.»[4] : (پیوسته در اطاعت کسی باش که تو را به دین امر می‌نماید، زیرا او تو را راهنمایی نموده و نجات می‌دهد.) و نیز: «هُدِیَ مَن سَلَّمَ مَقادَتَهُ إِلَی اللهِ وَرَسُولِهِ وَوَلِیِّ أَمرِه.»[5] : (کسی که اختیار راهبریش را به خدا و رسول و ولیّ امرش بسپارد هدایت شده است.) لذا می‌گوید:

شبانِ وادیِ ایمن، گهی رسد به مراد
که چند سال به جان، خدمتِ شُعَیب کند

در این بیت خواجه گفتار گذشته خود را با اشاره به تمثیل حضرت موسی و شعیب علیهما السلام بیان کرده و می‌گوید: همچنان که حضرت موسی علیه السلام به مراد عالم طبع خود نرسید، مگر با چندین سال چوپانی کردن برای حضرت شعیب علیه السلام،[6] سالک طریق هم نمی‌تواند به مقصد معنوی خود راه یابد، مگر با پیروی و خاکساری در مقابل برجستگان عالم. در جایی می‌گوید:

هر آن خجسته نظر، کز پی سعادت رفت	به کُنج میکده و خانهٔ اُرادت رفت
ز رطل دُرْد کشان کشف کرد، سالکِ راه	رموز غیب، که در عالم شهادت رفت[7]

و در جای دیگر هم می‌گوید:

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الشّفاعة، ص ۱۷۶.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب العلم، ص ۲۶۸.
۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الهدایة، ص ۴۲۱.
۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب الهدایة، ص ۴۲۲.
۶ ـ به آیات ۲۲ تا ۲۹ سورهٔ قصص رجوع شود.
۷ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۸، ص ۱۰۱.

گذار بر ظلمات است، خضرِ راهی‌جو   مباد کآتش محرومی آبِ ما ببرد[1]

و ممکن است بیت مورد بحث، اشاره به بیانی باشد که در ذیل بیت غزل بعد می‌آید. که:

ز آتش وادی ایمن نه منم خرّم و بس   موسی اینجا بـه امید قبسی مـی‌آید

ز دیده خونْ بچکاند فسانهٔ حـافظ

چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

ای دوستان و اهل طریق! اگر از گفتار و قلم خواجه، سخنان آتشین و خونین مشاهده می‌کنید، بدین جهت است که او از جوانـی و پیری خـود یـاد مـی‌کند. می‌نگرد که جوانی‌اش در اشتیاق دیدار دوست بسر آمـده، و چـون بـه دیـدارش نایل‌شده گرفتار جـذبات جـلال وجـمالش گـردیده‌است. گـاهی دوسـت بـه‌دست هجرش می‌سپارد، وگاهی به دامن وصلش می‌نوازد. چه می‌تواند بکند؟ جز آنکه آتش درونی‌اش را در قالبِ گفتارش بیان نماید و آبی بر آن بپاشد. نمی‌داند در نتیجه معشوق با او چه خواهد کرد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ترسم که اشک در غم مـا، پردهْ‌در شـود

وین رازِ سر به مُهر بـه عـالم سَمَر شـود

خواهم شدن به میکده، گریان و دادخواه

کز دسـت غم خلاص، دل آنجا مگر شود

این سرکشی که در سَرِ سَرْوِ بلند تـوست

کِیْ با تو دستِ کوته ما در کمر شود![2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۶، ص ۱۲۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۹، ص ۱۳۴.

غزل ۲۴۳

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید | که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش | زده ام فالی و فریاد رسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس | موسی اینجا به امید قبسی می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست | هر کس اینجا به امید هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست | اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعه ای ده که به میخانهٔ ارباب کرم | هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
خبر بلبل این باغ بپرسید که من | ناله ای می شنوم کز قفسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است | گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی به شکار مگسی می آید

از این غزل ظاهر می‌شود خواجه را پس از هجران، مژدهٔ وصالی از دوست رسیده و لذا به خود تسلّی داده و می‌گوید:

مژده ای دل، که مسیحا نفسی می‌آید

که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم و درد مکن ناله و فریاد، که دوش

زده‌ام فالی و فریاد رسی می‌آید

ای خواجه! مژده‌ات باد! که محبوب بی‌نظیر و حیات بخش روح تو، که از فراقش می‌سوختی و جان می‌دادی، تجلّی خواهد کرد. نسیمها و نفحاتی که از او به مشام جانت استشمام می‌کنی، شاهد خوبی است بر اینکه دوست قصد تو را نموده و می‌خواهد با دیدارش جان تازه‌ای به تو بدهد. «ها! **أنَا مُتَعَرِّضٌ لِنَفَحاتِ رَوحِكَ وَعَطفِكَ، وَمُنتَجِعٌ غَيثَ جُودِكَ وَلُطفِكَ، فارٌّ مِن سَخَطِكَ إلى رِضاكَ، هارِبٌ مِنكَ إلَيكَ، راجٍ أحسَنَ ما لَدَيكَ، مُعَوِّلٌ عَلى مَواهِبِكَ، مُفتَقِرٌ إلى رِعايَتِكَ [رَغائِبِكَ]**.»[1] : (اینک من خود را در معرض نسیمهای رحمت و مهرت در آورده‌ام، و باران جود و لطفت را تقاضا می‌نمایم، و از غضب تو به سوی خشنودی‌ات فرار نموده، و از تو به سوی تو گریزانم، و بهترین آنچه نزد توست را امیدوارم و بر مواهب و بخششهایت اعتماد نموده، و نیازمند به سرپرستی [یا: عطایای نفیس] تو هستم.)

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۲۵.

حال که مژده وصال یافتی، دیگر از ناله و فریادِ هجران، و غم و دردِ عشق جانان کناره گیر، که فریاد رس تو خواهد آمد. در جایی می‌گوید:

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد، باد من نیز دل به باد دهم، هر چه باد، باد

از دست رفته بود، وجودِ ضعیفِ من صبحم به بوی وصل تو جان باز داد، باد

حافظ! نهاد نیک تو، کامت بر آوَرَد جانها فدای مردم نیکو نهاد باد[1]

ز آتش وادی ایمن نه منم خرّم و بس

موسی اینجا به امید قَبَسی می‌آید

معلوم می‌شود خواجه از آیات شریفه ذیل معنای لطیفی را استفاده نموده که: **﴿ إِذْ رَأَى نَاراً فَقَالَ لِأَهْلِهِ: امْكُثُوا، إِنِّي آنَسْتُ نَاراً، لَعَلِّي آتِيكُمْ مِنْهَا بِقَبَسٍ، أَوْ أَجِدُ عَلَى النَّارِ هُدىً ﴾**[2] : (هنگامی که آتشی دید، به همراهانش گفت: درنگ نمایید که آتشی یافتم، شاید شعله‌ای از آن را برای شما آورده، یا بر آتش راه یابم.) و نیز آیهٔ شریفهٔ: **﴿ إِذْ قَالَ مُوسَى لِأَهْلِهِ: إِنِّي آنَسْتُ نَاراً، سَآتِيكُمْ مِنْهَا بِخَبَرٍ، أَوْ آتِيكُمْ بِشِهَابٍ قَبَسٍ، لَعَلَّكُمْ تَصْطَلُونَ ﴾**[3] : (هنگامی که موسی به همراهانش گفت: همانا من آتشی دیدم، بزودی خبری از آن آورده، یا شعله‌ای برگرفته و بیاورم، شاید گرم شوید.) و همچنین آیهٔ شریفهٔ **﴿ فَلَمَّا قَضَى مُوسَى الْأَجَلَ وَسَارَ بِأَهْلِهِ، آنَسَ مِنْ جَانِبِ الطُّورِ نَاراً، قَالَ لِأَهْلِهِ: امْكُثُوا، إِنِّي آنَسْتُ نَاراً، لَعَلِّي آتِيكُمْ مِنْهَا بِخَبَرٍ، أَوْ جَذْوَةٍ مِنَ النَّارِ، لَعَلَّكُمْ تَصْطَلُونَ ﴾**[4] (آنگاه که موسی مدّت را به پایان رسانیده و با همسرش حرکت نمود، آتشی در سمت طور دید، پس به همراهانش گفت: درنگ نمایید، همانا من آتشی می‌بینم، شاید از آن خبر، و یا مقداری از آتش را برای شما بیاورم، شاید گرم شوید).

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۲، ص ۱۵۵ .

۲ ـ طه : ۱۰ .

۳ ـ نمل : ۷ .

۴ ـ قصص : ۲۹ .

می‌خواهد بگوید: حضرت موسی(ع) به دنبال آتش نرفته، او می‌دانسته که این آتش، آتش معمولی و ظاهری نیست، بلکه شعله‌ای از تجلّیات پروردگار است، که وی را به خود دعوت نموده تا خداوند پس از آن خدماتی که موسی برای شعیب(ع) انجام داده و رنجها و ناملایماتی که تحمل نمود، اجر او را، دیدار و یا تکلیم خود قرار دهد، چنانکه از ذیل آیات گذشته ظاهر می‌شود، که: ﴿ فلمّا أتیها، نُودِیَ: یا مُوسی! إنّي أنَا رَبُّكَ، فَاخْلَعْ نَعْلَیْكَ، إنَّكَ بِالوادِی الْمُقَدَّسِ طُوًی، وَأنَا اخْتَرْتُكَ، فَاسْتَمِعْ لِما یُوحی. إنَّنی أنَا اللهُ، لا إلهَ إلّا أنَا، فَاعْبُدْنی وَأقِمِ الصَّلاةَ لِذِكْری ﴾[1]: (پس هنگامی که نزد آتش آمد، ندا داده شد: ای موسی! همانا من، خود پروردگار توام، پس کفشهایت را درآور، که تو در وادی مقدّس طُویٰ هستی، و من تو را برگزیدم، پس به آنچه وحی می‌شود، خوب گوش کن. همانا من، خود خدا هستم، معبودی جز من نیست، پس تنها مرا بپرست و نماز را برای ذکر و یادم برپا دار.) و نیز: ﴿ یا مُوسی إنَّهُ أنَا اللهُ الْعَزیزُ الْحَكیمُ ﴾[2]: (ای موسی! همانا من خود خدای عزیز و حکیم هستم.) و همچنین: ﴿ فلمّا أتاها، نُودِیَ:... أنْ یا مُوسی! إنّی أنَا اللهُ رَبُّ الْعالَمینَ ﴾[3] (پس هنگامی که نزد آتش آمد، ندا داده شد: ... ای موسی! همانا من خود خداوند پروردگار جهانیان هستم.)

اما اینکه از کدام لفظ و کدام جملهٔ آیات گذشته استفاده می‌شود که آن آتش معمولی و ظاهری نبوده؟ ممکن است از لفظ «إنّی» که در تمام آیات گذشته، وجود دارد، و یا از دو جملهٔ: «أوْ أجِدُ عَلَی النّارِ هُدیً»: (یا بر آتش راه یابم) و «سَآتیكُمْ مِنْها بِخَبَرٍ»: (بزودی خبری از آن برای شما می‌آورم.) و یا ممکن است از الفاظ «آنَسْتُ» و «آنَس» استفاده شود که موسی در همه آیات «دیدن» را تنها به خود نسبت می‌دهد، نه همراهانش، و اگر با آنان از «آتش» و «قَبَس» و یا «جَذْوه» سخن به میان می‌آورد

---

۱ ـ طه : ۱۱ ـ ۱۴.

۲ ـ نمل : ۹.

۳ ـ قصص : ۳۰.

برای آن است که مقام، مقامی بوده که احتیاج به آتش بوده. شاهد بر این بیان، لفظ «لعلّ» و «لعلّی» در آیات مذکور است. والله یعلم

خلاصه آنکه خواجه، می‌خواهد بگوید: همان گونه که موسای کلیمعليه‌السلام با دیدن نشانه‌ای از دوست شادمان گردید، من نیز به مژدهٔ وصال و تجلّی دوست خرّم و خوشدل گشتم.

هیچ کس نیست که در کوی تواش کاری نیست

هر کس اینجا به امید هوسی می‌آید

محبوبا! چگونه می‌شود تو خالق و رازق و مدبّر و همه کارهٔ عالم باشی و هر لحظه بندگان را از تو عنایتها باشد، با این همه، با تو کاری نداشته باشند؛ پس: **هیچ کس نیست که در کوی تواش کاری نیست.** در نتیجه آنکه: اگر موسیعليه‌السلام، ﴿ **إنّي آنَسْتُ ناراً** ﴾[1] : (همانا من آتشی دیدم.) می‌گوید و به طرف طور می‌آید، به امید انس با توست،من هم اگر استشمام نفحاتت را می‌کنم و فال نیک وصال ودیدارت را به‌دل راه می‌دهم، به‌امید آن است که به خود راهم دهی.

ای نسیم سحر! آرامگه یار کجاست؟

منزلِ آن مَهْ عاشق کُشِ عیّار کجاست

شب تار است و رَهِ وادی ایمن در پیش

آتش طور کجا؟ وعدهٔ دیدار کجاست؟![2]

و شاید معنی این باشد که: همهٔ انسانها دانسته و ندانسته، تو را می‌طلبند و غیر از تو را طالب نیستند، منتهی یکی علم به علم خود دارد، و یکی ندارد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱ ـ طه : ۱۰ و نمل : ۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص ۱۰۰.

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است

ما کجاییم و نصیحت گر بی‌کار کجاست!

عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت

خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست؟[۱]

کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست

این قَدَر هست که بانگ جَرَسی می‌آید

در رهگذر زمان، قافلهٔ عمر می‌رود و همه را به طرف منزل مقصود می‌برد و صدای زنگ قافلهٔ مرگ همه را به سوی حق سبحانه دعوت می‌کند، که: ﴿ **إِنّا لِلّهِ وَإِنّا إِلَيْهِ راجِعُونَ** ﴾[۲]: (همانا ما از آنِ خداییم و به سوی او بر می‌گردیم.) اما مسافران این قافله نمی‌دانند منزلگه مقصد و مقصود ایشان کجا است و دوست از چه طریق برایشان تجلّی خواهد کرد.

خلاصه آنکه می‌خواهد بگوید: همانگونه که دوست بنا داشت برای موسی علیه السلام از طریق درخت تجلّی داشته باشد؛ که: ﴿ **فَلَمّا أَتاها نُودِيَ مِنْ شاطِئِ الْوادِي الْأَيْمَنِ فِي الْبُقْعَةِ الْمُبارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ أَنْ يا مُوسى إِنِّي أَنَا اللّهُ رَبُّ الْعالَمِينَ** ﴾[۳]: (پس هنگامی که به سوی آتش آمد، از کنار وادی ایمن در سرزمین مبارک، از درخت ندا داده شد: ای موسی! همانا من خود خداوند پروردگار جهانیان هستم.) برای من و امثال من هم بنا دارد از طریقی که ظرفیتمان اقتضا داشته باشد، تجلّی نماید، (در عین اینکه او با همهٔ اشیاء و موجودات می‌باشد). در جایی در بارهٔ خود می‌گوید:

در اندرونِ من خسته دل ندانم کیست

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص ۱۰۰.

۲ ـ بقره: ۱۵۶.

۳ ـ قصص: ۳۰.

مـرا بـه کـار جـهان هـرگز التـفات نـبود

رُخ تو در نظر من چنین خوشش آراست[۱]

جرعه‌ای دِهْ، که به میخانهٔ ارباب کَرَم

هر حـریفی ز پـی مُـلْتَمَسی مـی‌آید

ای دوست! هر آن کس که دَرِ خانه ارباب کرم و مروّت می‌رود، خواسته‌ای دارد. من هم اگر دَرِ خانه تو که کریم کریمانی آمده‌ام، به خاطر حاجتی و خواسته‌ای می‌باشد و آن نوشیدن جرعه‌ای از عطایا و مشاهدات جمال زیبای توست. مرا از دَرِ خانه‌ات محروم مگردان؛ که: «إلهی! إنَّ مَن انتَهَجَ بِكَ لَمُستَنیرٌ. وَإنَّ مَنِ اعْتَصَمَ بِكَ لَمُستَجیرٌ، وَقَدْ لُذْتُ بِكَ یا إلهی! [یا سَیِّدی!] فَلا تُخَیِّبْ ظَنّی مِن رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْنی عَن رَأفَتِكَ.»[۲]: (بار الها! همانا هر که به تو راه یافت، نورانی گشت، و بدرستی که هر کس به تو چنگ زد، پناه داده شد و من به تو پناه آورده‌ام، ای معبود من! [ای آقای من!] پس حسن ظنّ من به رحمتت را نومید مساز، و مرا از رأفت و عنایت محجوب مگردان.) در جایی می‌گوید:

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی؟ که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی

ز پرده کاش برون آمدی، چو قطرهٔ اشک که بر دو دیدهٔ ما، حکم او روان بودی[۳]

خبرِ بلبل ایـن بـاغ مـپرسید کـه مـن

نـالـه‌ای مـی‌شنوم کـز قـفسی مـی‌آید

دوست را گر سرِ پرسیدن بیمار غم است

گو بیا خوش، که هنوزش نفسی می‌آید

کنایه از اینکه: ای دوست! مرغ جان من در تنگنای بدن و عـالم طـبیعت از دوری تو به جان آمد. اگر بنای پرسش از حال مرا داری، تا نَفَسی باقی است هر چه

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶، ص ۵۵.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۶، ص ۲۹۸.

زودتر حجابهای عالم کثرت را از دیدهٔ دلم برطرف نما، تا از دیدن جمالت و قرب و وصالت حیات تازه بیابم، که: «إلهی! أطلُبْنی بِرَحْمَتِكَ، حَتّیٰ أصِلَ إلَیْكَ، وَاجْذِبْنی بِمَنِّكَ، حَتّیٰ أُقْبِلَ عَلَیْكَ.»[1] : (معبودا! با رحمتت مرا بسوی خود بطلب، تا به وصال تو نایل آیم، و با منّت مرا جذب نما، تا بر تو روی آورم.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

کسی به کوی وی‌ام کاشکی نشان می‌داد!

که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی

به رُخ، چو مهرِ فلک بی‌نظیر آفاق است

به دل، دریغ که یک ذرّه مهربان بودی![2]

یار دارد سرِ صید دل حافظ، یاران!

شاهبازی، به شکار مگسی می‌آید

خواجه در بیت ختم باز می‌گردد به بیان صدر غزل و می‌گوید: دوست قصد مرا کرده و می‌خواهد از تعلّق به عالم طبیعی‌ام جدا سازد و به وصالش نائل گرداند و به قربش راه دهد. **شاهبازی به شکار مگسی می‌آید.** من کجا و او!

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۶، ص ۳۹۸.

غزل ۲۴۴

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد — نقش هر پرده که زد، راه به جایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ و فرح‌بخش صدایی دارد

پیر دردی‌کش ما گر چه ندارد زر و زور — خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

محترم دار دلم، کاین مگس قندپرست — تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

اشک خونین به طبیبان بنمودم گفتند — درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق — هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده‌فروش — شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

گویا خواجه در این غزل در مقام اظهار اشتیاق به دوست بوده و می‌خواهد بگوید: حال که به عشقت مبتلایم ساختی، از دیدارت محرومم مگردان. می‌گوید:

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد

نقش هر پرده که زد، راه به جایی دارد

نفحات و نسیمهای طرب آورنده و تجلّیاتِ به وجد کشندهٔ دوست، چه زیبا، عشّاق جمالش را از راههای گوناگون به وجد آورده و به صفتی و جلوه‌ای زکمال و جمال خود راهنمایی می‌نماید.

در نتیجه، با این بیان می‌خواهد بگوید: «**أسْأَلُكَ أنْ تُنيلَني مِنْ رَوْحِ رِضْوانِكَ، وَتُديمَ عَلَيَّ نِعَمَ امْتِنانِكَ. وَها أنَا بِبابِ كَرَمِكَ واقِفٌ وَلِنَفَحاتِ بِرِّكَ مُتَعَرِّضٌ، وَبِحَبْلِكَ الشَّديدِ مُعْتَصِمٌ، وَبِعُرْوَتِكَ الْوُثْقى مُتَمَسِّكٌ.**»[1] : (از تو درخواست می‌کنم که مرا به آسایش مقام رضایت نایل ساخته، و نعمتهایی را که به من منّت نهادی پاینده داری و هان! اینک من به درگاه کرمت ایستاده و در معرض نسیمهای لطفت در آمده‌ام، و به ریسمان محکم تو چنگ زده، و به دستگیرهٔ مطمئنّت در آویخته‌ام.)

و یا بخواهد بگوید: عشق دوست در عالم غوغایی بپاکرده، به هر چیز و صدا و حرکت و سکونی که توجّه می‌کنم، دانسته و ندانسته از عشق ورزی به او دم می‌زنند؛ لذا می‌گوید:

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

عـالَم از نـالۀ عشّـاق مـبادا خـالی
که خوش‌آهنگ و، فرح بخش صدایی دارد

الهی! که عالَم از ناله عاشقان و فریفتگانِ جمال محبوب، خالی و بی‌صدا مباد. و همواره فریاد نالۀ عشقشان در جهان طنین انداز باشد؛ که آهنگ و صدایی دلپذیر دارند، زیرا اگر اهل محبّت و ناله و گفتارشان نبود، بلکه اگر عشق به محبوب حقیقی (حقّ سبحانه) در ذرّات هستی نبود، کجا تسبیح و سجده و خشوع در پیشگاهش داشتند؛ که: ﴿ **يُسَبِّحُ لِلّٰهِ ما فِي السَّمٰواتِ وَما فِي الْأَرْضِ** ﴾[۱]: (همۀ آنچه در آسمانها و زمین هستند، به تسبیح پروردگار مشغولند.) و نیز: «**أَنْتَ الَّذي سَجَدَ لَكَ سَوادُ اللَّيْلِ وَنُورُ النَّهارِ وَ ضَوْءُ الْقَمَرِ وَشُعاعُ الشَّمْسِ وَدَوِيُّ الْماءِ وَحَفيفُ الشَّجَرِ، يا أَللّٰهُ! لا شَريكَ لَكَ.**»[۲]: (تویی آنکه تاریکی شب و نور روز و روشنایی ماه و شعاع خورشید و زمزمۀ آب و صدای درخت [در هنگام وزیدن باد] برای تو سجده می‌کند. ای خدا! شریکی برای تو نیست.) و همچنین: «**كُلُّ شَيْءٍ خاشِعٌ لِلّٰهِ.**»[۳]: (هر چیزی در برابر خدا خاشع و فرو تن است.) و کجا عالم را جلوه‌ای بود؟ و چگونه ممکن بود موجودی، بالاخصّ انسان، و بخصوص انسان کامل، در آن قرار و آرامش داشته باشد؟! به گفتۀ خواجه در جایی:

سـرّ سـودای تـو انـدر سَرِ ما مـی‌گردد
تو ببین در سر شـوریده چـه‌ها مـی‌گردد

هر که دل در خم‌چوگان سر زلف‌تو بست
لاجرم، گُویِ صفت، بی سر و پا می‌گردد

بـه هـواداریِ آن سَـرْوِ قـدِ لاله عُـذار
بس آشفته و سرگشته چو ما می‌گردد[۴]

---

۱ ـ جمعه : ۱ .
۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۵۵۴ .
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۵ .
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱ .

در نتیجه، می‌خواهد با این بیت بگوید: مرا از عشق خود محروم مگردان و وجودم را شعله‌ور نما؛ که: «إلهی! فاجعلنا مِنَ الّذینَ تَوَشَّحَتْ [ترسّخت] أشجارُ الشَّوقِ إلیكَ فی حدائِقِ صُدورِهِم، وَأخَذَتْ لَوعَةُ مَحَبَّتِكَ بِمَجامِعِ قُلوبِهِم، فَهُم إلی أوكارِ الأفكارِ [الأذكار] یأوون، وَفی رِیاضِ القُرْبِ وَالمُكاشَفَةِ یَرْتَعُون، وَمِنْ حِیاضِ المَحَبَّةِ بِكَأْسِ المُلاطَفَةِ یَكْرَعُون.»[1]؛ (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که نهالهای شوقت در باغهای دلشان سبز و خرّم گشته [رسوخ پیدا کرده]، و سوز محبّت سراسر قلبشان را فرا گرفته؛ و در نتیجه، آنان به آشیانهای افکار [اذکار] پناه برده، و در باغهای قرب و شهود خرامیده، و با جام لطف از حوضهای محبّت می‌آشامند.)

پیر دُرْدی کِش ما گرچه ندارد زَرّ و زُور
خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد

کنایه از اینکه: استاد و مرشدِ طریق ما ـ که در گرفتن شراب دو آتشه و نَه‌نشین و تجلّیات پر شور محبوب، بی‌نظیر است ـ اگر چه در پیشگاه حضرت دوست جز سر بندگی و دست فقر ندارد، در عوض مولی و معشوقی دارد که در عطا و بخشش و خطاپوشی بندگانش، بی‌نظیر می‌باشد و سزاوار است از وی تمنّای گذشت از خطای ما را بنماید، تا لیاقت حضور و دیدارش را پیدا کنیم و آنگاه از وی عطایایی از کمالات و معنویّات برایمان تقاضا بنماید. در جایی می‌گوید:

تو دستگیر شو ای خضر پی‌خجسته! که من پیدا می‌روم و همرهان، سوارانند[2]

و در جای دیگر می‌گوید:

مدد از خاطر رندان طلب ای دل! ور نه
کار صعبی است، مبادا که خطایی بکنیم[3]

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص ۱۵۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص ۱۸۷.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۸، ص ۳۲۲.

و ممکن است منظور از «پیر دُردی کِش»، علیﷺ باشد.

از عدالت نَبوَدْ دُور، گرش پرسد حـال

پادشاهی که به همسایه، گـدایـی دارد

اشاره به اینکه: حال که دوستِ ما چنین است و صاحب عطا و بخشش و خطاپوش و عدالت سیرت است، چه مانع دارد که نظری به گفتار نزدیکان درگاهش نموده و درخواست ایشان را در بارهٔ ما مستجاب نماید.

و یا بخواهد بگوید: چه می‌شود دوست، حال ما بندگان را که دست گدایی به سوی او دراز کرده‌ایم، بپرسد و از عنایات خفیّه‌اش بهره مندمان سازد؛ که: «**إلهی! بِكَ عَلَيْكَ، إلّا أَلْحَقْتَني بِمَحَلِّ أَهْلِ طاعَتِكَ، وَالْمَثْوَى الصّالِحِ مِنْ مَرْضاتِكَ. فَإنّي لا أَقْـدِرُ [لا أَمْـلِكُ] لِنَفْسي دَفْعاً، وَلا أَمْلِكُ لَها نَفْعاً.**»[1]؛ (بار الها! تو را با ذاتت سوگند، که مرا به مقام اهل طاعتت، و به‌منزلگاه شایسته‌ای از مقام رضایت برسان؛ که من نمی‌توانم شرّی را از خود دفع، و منفعتی را برای خود جلب نمایم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند؟

بر جای بدکاری چو من یک دم نکوکاری کند

دلبر، که جان‌فرسود از او، کام‌دلم نگشود از او

نومید نتوان بود از او، باشد که دلداری کند[2]

محترم دار دلم، کاین مگس قند پرست

تا هواخواهِ تـو شـد، فرّ هـمایی دارد

آری، عظمت بشر خاکی، در توجّه به حقیقت خودش ـ که در وی نهفته است ـ می‌باشد؛ وگرنه حیوانی بیش نیست.

خواجه هم می‌خواهد بگوید: دل و عالَم خیالی و عنصری‌ام، از آن زمان که به

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۸، ص ۱۲۱.

تو متوجّه شده و هوا خواهت گردیده، عظمت و بهایی یافته، به گونه‌ای که به همهٔ وجود، تو را می‌خواهم، مرا محترم دار و عنایات خود را از من مگیر. بخواهد بگوید: «إلهي: هَلْ تُسَوِّدُ وجُوهاً خَرَّتْ ساجِدةً لِعَظَمتِكَ؟! أوْ تُخْرِسُ ألْسِنَةً نَطَقَتْ بِالثَّناءِ عَلى مَجْدِكَ وَجَلالَتِكَ؟! أوْ تَطْبَعُ عَلى قُلُوبٍ انْطَوَتْ عَلى مَحَبَّتِكَ؟! أوْ تُصِمُّ أسْماعاً تَلَذَّذَتْ بِسَماعِ ذِكْرِكَ في إرادَتِكَ؟! أوْ تَغُلُّ أكُفّاً رَفَعَتْها الآمالُ إلَيْكَ رَجاءَ رَأْفَتِكَ؟! أوْ تُعاقِبُ أبْداناً عَمِلَتْ بِطاعَتِكَ حَتّى نَحِلَتْ في مُجاهَدَتِكَ؟! أوْ تُعَذِّبُ أرْجُلاً سَعَتْ في عِبادَتِكَ؟!»[1]: (معبودا! آیا صورتهایی را که در پیشگاه عظمتت به خاک افتاده و سجده نمودند سیاه می‌گردانی؟! یا زبانهایی را که به مجد و جلال تو ثنا گفتند، لال می‌سازی؟! یا بر دلهایی که عشق و محبّت آنها را فرا گرفته مهر می‌نهی؟! یا گوشهایی که به شنیدن ذکرت به قصد تو لذّت بردند، کر خواهی نمود؟! یا دستهایی که آرزوها و آمال به تو، آنها را به امید مهر و رأفتت بلند کردند، غلّ و زنجیر می‌بندی؟! یا بدنهایی را که به طاعتت عمل نموده و در مجاهدات لاغر شدند، عقاب خواهی کرد؟! یا پاهایی را که در عبادتت کوشا بوده، عذاب خواهی نمود؟!)

اشک خونین به طبیبان بنمودم، گفتند:

درد عشق است و جگر سوز دوایی دارد

چون سرشک دیدگانم را که از خون دلم سرچشمه گرفته، به علاج کنندگان دردمندان عشقش، و یا طبیبان ظاهری نشان دادم، سرشک عاشقانه دانستند و دوایش را دیدار معشوق پری رُخسارم تشخیص دادند. کنایه از اینکه: محبوبا! بیا و جلوه‌ای کن و با دیدارت، به اشک چشم من خاتمه بده.

پیام دوست شنیدن، سعادت‌است وسلامت
فدای خاک دَرِ دوست باد، جانِ گرامی
بیا به شام غریبان و آب دیدهٔ من بین
بسانِ بادهٔ صافی، در آبگینهٔ شامی

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۳.

امید هست که زودت به کام خویش ببینم
تو شاد گشته به فرماندهیّ و من،به‌غلامیّ[1]

ستم از غمزه میاموز، که در مذهب عشق
هر عمل اجری و، هر کرده جزایی دارد

کنایه از اینکه: ای معشوق حقیقی! غمزه وناز را کنار بگذار و به جذبهٔ چشم و جمالت ما را بنواز؛ که در طریقهٔ اهل کمال و عشق، خوبیها را مزدی است و جفاها را جزایی، و تو خوب خوبانی، نه سزاست که از نوازش خود محرومم سازی. «**إلهی! أطْلُبْنی بِرَحْمَتِكَ، حَتّى أَصِلَ إلَيْكَ؛ وَاجْذِبْنی بِمَنِّكَ، حَتّی أُقْبِلَ عَلَيْكَ.**»[2]: (بار الها! با رحمتت مرا به سوی خود بطلب، تا به وصال تو نایل آیم؛ و با منّت مرا جذب نما، تا بر تو روی آورم.) در جایی می‌گوید:

یا رب! سببی ساز که یارم به سلامت
باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
حاشا! که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان، همه لطف است و کرامت[3]

نغز گفت آن بت ترسا بچهٔ باده فروش
شادیِ رویِ کسی جو، که صفایی دارد

عجب سخن پاکیزه‌ای! محبوب بی‌نظیر و با طراوت در جمال و کمال و تجلّیات اسمایی و صفاتی، به ما فرمود: همواره به آن‌که جمالش همیشه در طراوت و صفاست، خشنود می‌باش.

کنایه از اینکه: توجّه خود را تنها به ما و جمال ما بده و به ما عشق ورز، نه به

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۱، ص ۳۷۴.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۸، ص ۹۵.

آنان که در جمال و کمال درخشندگی و دوام و ثباتی ندارند. «أَنْتَ الَّذی أَشْرَقْتَ الْأَنْوارَ فی قُلُوبِ أَوْلِیائِكَ، حَتّی عَرَفُوكَ وَوَحَّدُوكَ [وَجَدُوكَ]، وَأَنْتَ الَّذی أَزَلْتَ الْأَغْیارَ عَنْ قُلُوبِ أَحِبّائِكَ، حَتّی لَمْ یُحِبُّوا سِواكَ وَلَمْ یَلْجَئُوا إِلی غَیْرِكَ.»[1]: (تویی که انوار را در دلهای اولیایت تاباندی، تا تو را شناخته و به مقام توحیدت نایل آمدند، [یا: تو را یافتند.]، و تویی که اغیار را از دلهای دوستانت زدودی، تا جز تو را به دوستی نگرفته و به غیر تو پناه نبردند.) لذا در جایی می‌گوید:

دل مـن بـه دور رویت ز چـمن فـراغ دارد
که چو سَرْو پای بند است و چو لاله داغ دارد
سَـرِ مـا فـرو نـیاید بـه کـمانِ ابـروی کـس
که درون گوشه گیران ز جـهان فـراغ دارد[2]
خسروا! حافظِ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبـــانِ تـــو تـمنّای دعـــایی دارد

کنایه از اینکه: ای دوست! من تو را به حمد و ثنا می‌خوانم و ﴿إِهْدِنَا الصِّراطَ الْمُسْتَقیمَ، صِراطَ الَّذینَ أَنْعَمْتَ عَلَیْهِمْ﴾[3]: (ما را به صراط مستقیم و راه راست رهنمون شو، راه آنان که نعمتت را به ایشان ارزانی داشتی.) مـی‌گویم، و از تـو راهـنمایی بـه خودت را خواهانم. دعایم را مستجاب فرما و مرا به خود راه ده و به عبودیّت خود بپذیر؛ که: ﴿وَأَنِ اعْبُدُونی، هذا صِراطٌ مُسْتَقیمٌ﴾[4]: (و مـرا بـپرستید، کـه ایـن صـراط مستقیم و راه راست می‌باشد.)

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۵، ص ۱۵۱.
۳ ـ حمد: ۶ و ۷.
۴ ـ یس: ۶۱.

من و انکار شراب، این چه حکایت باشد غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است عشق کاری است که موقوف هدایت باشد

تا به غایت ره میخانه نمی‌دانستم ورنه مستوری ما تا به چه غایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند پیر ما هر چه کند عین رعایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز تا خود او راز میان با که عنایت باشد

دوش از این غصه نخفتم که حکیمی می‌گفت
حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

گویا خواجه مدتی گرفتار سخنان ناروای زاهدان قشری گردیده بوده که به او تهمت رهاکردن طریقهٔ رندی و عشق به محبوب حقیقی و بازگشتن به طریقهٔ زُهّاد و عُبّاد را زده بوده‌اند، لذا برای تبرئهٔ خود می‌گوید:

من و انکار شراب! این چه حکایت باشد؟

غالباً این قَدَرم عقل و کفایت باشد

من که شبها رَهِ تقویٰ زده‌ام با دَف و چنگ

این زمان سر به رَه آرَم! چه حکایت باشد؟

از چون منی به دور است که پس از سالها باده نوشی و ذکر و مشاهده و مراقبهٔ جمال محبوب حقیقی، انکار آن کنم. مگر ممکن است و می‌توان از فطرتِ ﴿فِطرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیها، لا تَبدیلَ لِخَلقِ اللهِ﴾[1]: (سرشتی که خداوند همهٔ مردم را بر آن آفرید، تغییر و تبدیلی در آفرینش خدایی نیست.) برکنار شد؟! این قدر عقل و کفایت فکری خدا به من عطا فرموده است.

چگونه ممکن است از چون منی، چنین انکاری سر زند، و به راه زهد و تقوای خشک بازگردم؟! و چسان می‌توان باور نمود آن را از کسی که هر شب با نفحات و مراقبات و مشاهدات وَجْد آورندهٔ محبوب هم آغوش و بیداری حاصل نموده و از تقویٰ و زهد خشک و عبادات قشری دست کشیده و به اخلاص عبادات و

---

۱ - روم: ۳۰.

توجّهات باطنی و زهد و تقوای حقیقی پرداخته؟! که: «اَلزُّهْدُ سَجِیَّةُ المُخْلَصینَ.»[1]: (زهد، خوی مخلَصین می‌باشد.) و نیز: «اَلزُّهْدُ تَقْصیرُ الآمالِ وَإخْلاصُ الأعمالِ.»[2]: (زهد، کوتاه نمودن آرزوها و خالص ساختن اعمال است.) و یا: «مَنْ لَمْ یَأْسَ عَلَی الماضی، وَلَمْ یَفْرَحْ بِالآتی، فَقَدْ أخَذَ الزُّهْدَ بِطَرَفَیْهِ.»[3]: (هر کس بر گذشته نگران نگشته، و به آینده شادمان نگردد، به طور قطع به تمامی زهد دست یافته است.) و همچنین: «أَلْـمُتَّقُونَ: أعْمالُهُمْ زاکِیَةٌ، وَأعْیُنُهُمْ باکِیَةٌ، وَقُلُوبُهُمْ وَجِلَةٌ.»[4]: (اهل تقوی: کردارهایشان پاک، و چشمانشان گریان، و دلهایشان لرزان می‌باشد.) و نیز: «إنَّ تَقْوَی اللهِ عِمارَةُ الدّینِ وَعِمادُ الْیَقینِ، وَإنَّها لَمِفْتاحُ صَلاحٍ وَمِصْباحُ نَجاحٍ.»[5]: (همانا تقوای الهی آبادانی دین و ستون یقین و کلید صلاح و چراغ پیروزی و رستگاری می‌باشد.) و یا: «هُدِیَ مَنْ أشْعَرَ قَلْبَهُ التَّقْوی.»[6]: (رهنمون شد کسی که تقوا را شعار و لازمهٔ دلش قرار داد.)

زاهد ار راه به رندی نَبَرد، معذور است

عشق، کاری است که موقوف هدایت باشد

آری، ﴿ یَهْدِی اللهُ لِنُورِهِ مَنْ یَشاءُ ﴾[7]: (خداوند، هر که را بخواهد به نور خود رهنمون می‌شود.) آن کس را که دوست، نصیبی از هدایتِ به خود عطا نفرموده کجا ممکن است بدو راه یابد و قربش را نصیب گرداند.

خواجه هم می‌گوید: زاهد ار راه به رندی نَبَرد،... رند شدن و پا بر کائنات گذاشتن و جز دوست را از نظر انداختن، نه کار کسی است که به کمتر چیزی از امور دنیوی و اخروی قانع می‌شود و خدا را به آن می‌فروشد؛ که: «بِالْهُدی یَکْثُرُ

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الزهد، ص ۱۴۹.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الزهد، ص ۱۵۱.

۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب التقوی، ص ۴۱۲.

۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب التقوی، ص ۴۱۴.

۶ ـ غرر و درر موضوعی، باب التقوی، ص ۴۱۶.

۷ ـ نور: ۳۵.

«الإستِبْصارُ.»[1] : (با هدایت، روشن بینی دل زیاد می‌گردد.) و همچنین: «ضَلَّ مَنِ اهْتَدىٰ بِغَيْرِ هُدَى اللهِ.»[2] : (گمراه گشت کسی که به غیر هدایت خدایی راهنمایی شد.) و نیز: «هُدَى اللهِ أحْسَنُ الْهُدىٰ.»[3] : (هدایت الهی، بهترین هدایت می‌باشد.)

و ممکن است بخواهد بگوید: اگر زاهد به رندی راه نمی‌برد سببش جهل او به عالم رندی است، وگرنه کیست که از آن خبردار باشد و از پذیرشش سرباز زند که: «الْجاهِلُ يَسْتَوْحِشُ مِمّا يَأْنَسُ بِهِ الْحَكيمُ.»[4] : (شخص جاهل از آنچه حکیم بدان انس می‌گیرد، وحشت دارد.)

تا به غـایت، رَهِ مـیخانه نـمی‌دانـستم
ور نه مستوریِ ما تا به چه غایت باشد
بندهٔ پـیر مـغانم، کـه ز جـهلم بـرَهانْد
پیر ما هر چه کند، عین رعـایت بـاشد

چنانچه پیش از این، طریقهٔ زهّاد و عُبّاد قشری را اختیار نمودم، علّت آن بود که به نهایت طریق میخانه و اینکه ذکر و انس با دوست مرا به کجا خواهد رسانید، آشنا نبودم و در غایتِ جهل و مستوریِ عالم طبیعت بسر می‌بردم؛ که: «بِناهُمْ بِنْيَةً عَلَى الْجَهْلِ.»[5] : (خداوند، بنای مخلوقات را بر نادانی قرار داد.) و نیز: «اَلشَّرُّ كامِنٌ فـي طَبيعَةِ كُلِّ أحَدٍ فَإنْ غَلَبَهُ صاحِبُهُ، بَطَنَ؛ وَإنْ لَمْ يَغْلِبْهُ، ظَهَرَ.»[6] : (شرّ در نهاد هر کسی نهفته است، اگر صاحبش بر آن چیره شود، پنهان می‌گردد؛ و اگر چیره نشود، آشکار می‌شود.)

این استاد طریق بود که مرا از جهل بشریّت رهانید؛ که: «وَيْلٌ لِمَنْ تَمادىٰ في جَهْلِهِ!

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الهدایة، ص ۴۲۱.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الهدایة، ص ۴۲۲.
۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الجهل، ص ۵۳.
۵ ـ بحار الانوار، ج ۳، ص ۱۵، روایت ۲.
۶ ـ غرر و درر موضوعی، باب الشّر، ص ۱۷۳.

وَطُوبى لِمَنْ عَقَلَ وَاهْتَدى...»[1] : (وای بر کسی که در نادانی‌اش فرو رفت! و خوشا به حال کسی که عقلش را به کار انداخت و رهنمون شد...!) لذا در پیشگاهش سر خضوع می‌سایم و شاکر نعمت وجود اویم. علت آنکه استاد پیش از اینم دستگیری نمی‌نمود و از زهد خشکم منع نمی‌فرمود، رعایتِ حال مرا می‌کرد، نه آنکه از زهد خشک خوشش می‌آمد؛ لذا می‌گوید:

زاهد و عجب و نماز و، من و مستی و نیاز

تا خودْ او را ز میان، با که عنایت باشد

حال، مرا با زاهد و رویّه او چه کار؟ او را عبادات قشری و شرک در عبادت، و مرا مستی و انس و اخلاص و صفا و نیاز و به تمام وجود به خدا توجّه نمودن، تا در نهایت عنایت او چه کسی را دریابد و به جانب خود راهنمایی نماید؛ که: «**لا يَنْفَعُ زُهْدُ مَنْ لَمْ يَتَخَلَّ عَنِ الطَّمَعِ**...»[2] : (زهدِ کسی که از آز و طمع خالی نشود، سودی ندارد...) و همچنین: «**اَلْعُجْبُ بِالْحَسَنَةِ يَحْبِطُها**.»[3] : (بالیدن به کار نیک، آن را از بین می‌برد.) و یا «**مَنْ أَعْجَبَ بِعَمَلِهِ، أَحْبَطَ أَجْرَهُ**.»[4] : (هر کس به عملش ببالد، پاداشش را از بین می‌برد.) و نیز: «**اَلْعارِفُ مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، فَأَعْتَقَها وَنَزَّهَها عَنْ كُلِّ ما يُبْعِدُها وَيُوبِقُها**.»[5] : (عارف کسی است که خود را بشناسد و آنگاه خویش را [از هواها] آزاد نماید، و از هر چه آن را دور نموده و به هلاکت افکند، پاک سازد.)

و بالاخره، «**مِلاكُ الْأُمُورِ، حُسْنُ الْخَواتِمِ**.»[6] : (ملاک و قوام امور، خوش عاقبت بودن آنهاست.)

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الجهل، ص ۵۵.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الزهد، ص ۱۵۲.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب العجب، ص ۲۳۲.

۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب العجب، ص ۲۳۳.

۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب المعرفة، ص ۲۴۳.

۶ ـ غرر و درر موضوعی، باب العاقبة، ص ۲۵۴.

می‌گفت:

دوش از این غصّه نخفتم، که حکیمی می‌گفت

حافظ از باده خُورَد، جای شکایت باشد

مرا از حکیم انتظار این سخن نبود، که بر باده پیمایی و ذکر و مراقبهٔ جمال محبوبم ملامت نماید و سخنی بگوید؛ زیرا او آگاه است که ذکر و مراقبه و توجّه داشتنم به دوست، بر طریق فطرت است؛ بدین جهت، از غصّه، شب گذشته به خواب نرفتم.



غزل ۲۴۶

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین — که استظهار هر اهل دلی بود

به گردابی چو می‌افتادم از غم — به تدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان — چه دامن‌گیر یا رب منزلی بود

به حال این پریشان رحمت آید — که وقتی کاردان کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد — حدیثم نکته هر محفلی بود

هنر بی‌عیب حرمان بود لیکن — ز من محروم‌تر کی سائلی بود

سرشکم در طلب درها فشانید — دلی از وصل او بی‌حاصلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دان است
که ما دیدیم و محکم غافلی بود

مسلمانان! مرا وقتی دلی بود

که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین

که استظهارِ هر اهل دلی بود

به گردابی چو می‌افتادم از غم

به تدبیرش، امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان

چه دامنگیر یا رب! منزلی بود؟

اگر چه صورتاً ابیات فوق، حکایت از ناراحتی و گله گزاری خواجه از دوست می‌کند، ولی غایت مطلوب اوست که از دل و خیالات و تعلّقات و توجّهات به عالم بشری خارج شود و تمام اختیارات و داشته‌هایش را به دوست سپرده و از خویشتن بینی در آید و به دریای بی‌انتهای توحید گراید، و مشاهده کند که نمی‌داند و نمی‌شنود و نمی‌بیند و اراده نمی‌کند و... مگر به او، و حتّی ذاتی برای خود نبیند و به تمام وجود به حقّ رجوع نماید.

در واقع می‌خواهد بگوید: در عالم خیالی و عنصری خویش، دلی داشتم، سخنان خود را به او گفته و مشکلات خویش را حلّ می‌نمودم و وی با من همدرد و مصلحت بین بود. نه تنها دل و عالم خیالی برای من ارزش داشت، که هر اهل دلی را در مشکلات و پست و بلندیها دستگیر بود.

امّا افسوس! که در کوی جانان از دست بدادمش. چه منزل دامنگیری بود کوی جانان؟! که چیزی برای من باقی نگذاشت و آنچه را که عمری به آن دل خوش کرده بودم به یک لحظه ستانید و تهیدستم نمود، و فهمیدم و با دیدهٔ دل مشاهده نمودم که: ﴿ وَأَنَّهُ هُوَ أَضْحَكَ وَأَبْكَى، وَأَنَّهُ هُوَ أَماتَ وَأَحْيىٰ ﴾[1]: (و بدرستی که او خود به خنده و گریه آورد، و همانا او میراند و زنده گرداند.) و گفتم که: ﴿ لا أَمْلِكُ لِنَفْسي نَفْعاً وَلا ضَرّاً إِلّا ما شاءَ اللهُ ﴾[2]: (من برای خود منفعت و ضرری را مالک نیستم مگر آنچه خدا بخواهد.) و دیدم که: ﴿ وَإِذا مَسَّكُمُ الضُّرُّ فِي الْبَحْرِ، ضَلَّ مَنْ تَدْعُونَ، إِلّا إِيّاهُ ﴾[3]: (و هنگامی که رنجی در دریا به شما می‌رسد، تمام کسانی را که جز او می‌خوانید و می‌پرستید، گم می‌شود.) و به حقیقت این کلام: ﴿ وَلا تَدْعُ مَعَ اللهِ إِلهاً آخَرَ، لا إِلهَ إِلّا هُوَ، كُلُّ شَيْءٍ هالِكٌ إِلّا وَجْهَهُ، لَهُ الْحُكْمُ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ ﴾[4]: (و هرگز با خداوند معبود دیگری را مخوان، که معبودی جز او نیست، و هر چیزی جز وجه [اسماء و صفات] او نابود است، حکم تنها از آن اوست، و تنها به سوی او بر می‌گردید.) پی بردم و به شهود ﴿ هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظّاهِرُ وَالْباطِنُ ﴾[5]: (اوّل و آخر و آشکار و پنهان تنها اوست.) راه یافتم.

به حال این پریشان رحمت آرید
که وقتی، کاردانِ کاملی بود

حال که من به خود راه یافته و به حقیقت شناسایی او آشنا شدم؛ که: «جاءَ أَعْرابِيٌّ إِلَى النَّبِيِّ (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ)... قالَ الْأَعْرابِيُّ: وَما مَعْرِفَةُ اللهِ حَقَّ مَعْرِفَتِهِ؟ قالَ: تَعْرِفُهُ بِلا مِثالٍ وَلا شَبَهٍ وَلا نِدٍّ، وَأَنَّهُ واحِدٌ أَحَدٌ، ظاهِرٌ باطِنٌ، أَوَّلٌ آخِرٌ، لا كُفْوَ لَهُ وَلا نَظيرَ. فَذلِكَ حَقُّ

۱ ـ نجم: ۴۳ و ۴۴.
۲ ـ اعراف: ۱۸۸.
۳ ـ اسراء: ۶۷.
۴ ـ قصص: ۸۸.
۵ ـ حدید: ۳.

مَعرِفَتِه»[1]: (شخص بادیه نشینی خدمت پیامبر اکرم صلّی الله علیه وآله رسیده... عرض کرد: شناخت حقیقی خدا چگونه است؟ فرمود: شناخت او بدون مثل و شبیه و همتا، و اینکه او یکتای بی‌همتا، آشکار پنهان، اوّل آخر است، نه همتایی دارد و نه نظیری. این شناخت واقعی اوست.) زمان آن است که بر این مسکین بی‌چیز رحمت آرید و از او تمنّای کاردانی نداشته باشید.

مرا تا عشق، تعلیمِ سخن کرد
حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود
هنر بی‌عیب حرمان بود، لیکن
زِمن محرومتر، کِیْ سائلی بود؟

ای دوستان! می‌دانید چه زمانی گفتارم مورد نظر اهل کمال و گرمی بخش محفل ایشان گردید؟ آن زمان که عشقِ دوست به من سخنوری آموخت، ولی این سخنوری تنها هنری بود و هنوز دل و عالم خیالی و طبیعتم را از دست نداده بودم. و چون مطلوب و خواستهٔ من از عشق نصیبم گردید و معلومم شد که نه عشق از من بود و نه سخن و نه هنر، به محرومیّت مبتلا گردیدم؛ لذا: زِمن محرومتر، کِیْ سائلی بود؟

و در واقع، محرومیّت، عین مطلوب وی است: «اَللّهُمَّ! بِكَ وَمِنكَ أطلُبُ حاجَتي»[2]: (بار خدایا! تنها به تو و از تو، حاجتم را می‌طلبم.)

سرشکم در طلب دُرها فشانید
ولی از وصلِ او، بی‌حاصلی بود

اشکها برای وصال او ریختم، امّا در نتیجه برای من روشن شد که چون «وصلش» به دست افتد «واصلی» نمی‌ماند، لذا بی‌حاصلی در آنچه طلب کردم، به

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۳، ص ۲۶۹، روایت ۴.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۲۴.

دستم رسید. «بِكَ عَرَفْتُكَ، وَأَنْتَ دَلَلْتَني عَلَيْكَ وَدَعَوْتَني إلَيْكَ، وَلَوْ لا أَنْتَ لَمْ أَدْرِ ما أَنْتَ.»[1] (به تو، تو را شناختم، و تو مرا بر خودت راهنمایی کردی و به سویت فرا خواندی، و اگر تو نبودی، هرگز پی نمی‌بردم که تو چیستی.) و نیز: «اِعْرِفُوا اللهَ بِاللهِ.»[2]: (خدا را به خود او بشناسید.)

مگو دیگر که حافظ نکته دان است

که ما دیدیم و محکم غافلی بود

پس از اینکه دل و عالم طبیعت من از کف بشد و با دیدهٔ دل جز او را مشاهده نکردم و حاصلی برای خود ندیدم، دیگر نسبت نکته دانی به من مدهید؛ زیرا مرا چیزی جز بی‌چیزی نیست. نه آنکه نکته نمی‌دانم، خود را هم نمی‌دانم.



۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۷.

۲ ـ بحار الانوار، ج ۳، ص ۲۷۰، روایت ۷.

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید — حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید — ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی — ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید

به وقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق — به صوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

نمی خورند زمانی غم وفاداران — ز بی وفایی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکش است ولی — ز همرهان به سر تازیانه یاد آرید

به وقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

در این غزل خواجه سخنش با اهل دل و یاران همدم و مصاحبین هم مرام و آنان که در سیر از وی سبقت گرفته و مورد نظر دوست و الطافش شده و به وصالش نایل گشته‌اند، می‌باشد. می‌گوید:

معاشران! ز حریف شبانه یاد آرید

حقوق بندگیِ مخلصانه یاد آرید

چو در میانِ مراد آورید دست امید

ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

ای معاشران و هم طریقان! که شبها انسی با یکدیگر داشتیم و حقوق خدمت و یکرنگی در میان ما برقرار بود، حال که شراب تجلّیات دوست نصیب شما گشته و به معشوق واصل شده‌اید، یادی از یار و همنشین دیرینه و مصاحب خود، نزد معشوق نموده و بگویید: فلانی هم روزگاری در میان ما با یاد تو انسی داشته، به او نیز عنایتی بفرما. «إلهی! فَاجْعَلْنا مِمَّنِ اصْطَفَیْتَهُ لِقُرْبِكَ وَوِلایَتِكَ، وَأَخْلَصْتَهُ لِوُدِّكَ وَمَحَبَّتِكَ»[1]. (بار الها! پس ما را از آنانی قرار ده که برای قرب و دوستی‌ات برگزیده، و برای مهر و محبّت پاک و خالصشان ساخته‌ای.)

چو عکس باده کند جلوه در رُخ ساقی

ز عاشقان، به سرود و ترانه یاد آرید

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

آری، موجودات عکس و مظهر تجلّیات اسماء و صفاتی و وجه و رُخ محبوبند؛ که: «وَبِأَسْمائِكَ الَّتِي غَلَبَتْ [مَلَأَتْ] أَرْكانَ كُلِّ شَيْءٍ»[1]: (و [از تو درخواست می‌کنم...] به اسمهایت که بر شراشر وجود هر چیزی چیره [یا: آن را پر کرده] است.)

گویا خواجه می‌خواهد بگوید: ای دوستان هم طریق! چون محبوب به تجلّیات اسمایی، از مظاهر و در مظاهر، برای شما جلوه‌گری نموده، از عاشقان دور افتادهٔ از جمالش که او را با مظاهر نمی‌بینند، با وجد و شور و شعف یادی کنید و به این گرفتاران مهجور هم دعایی بنمایید، تا چون شما به دیدارش از این ناراحتی، خلاصی یابند و او را با مظاهر، بی‌توجّه به مظهریّتشان مشاهده نمایند؛ که: «إلهي! تَرَدُّدي فِي الآثارِ يُوجِبُ بُعْدَ الْمَزارِ، فَاجْمَعْني عَلَيْكَ بِخِدْمَةٍ تُوصِلُني إِلَيْكَ.»[2]: (معبودا! ترجه و رفت و آمد در آثار و مظاهر، موجب دوری دیدارت می‌گردد، پس با بندگی که مرا به تو واصل سازد، تصمیمم را بر خود متمرکز گردان.)

به وقتِ سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
به صوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

چون با دوست به عیش و نوش و عشرت نشستید، و به اقسام لذّت، از تجلّیات کلامی محبوب بهره‌مند شدید، یادی از آه و ناله عاشقان مهجور از گفتار او بنمایید؛ که: «يا أَحْمَدُ! هَلْ تَعْرِفُ ما لِلزّاهِدينَ فِي الآخِرَةِ عِنْدي؟... وَلا أَحْجُبُ عَنْهُمْ وَجْهي، وَلَأُمَتِّعَنَّهُمْ بِأَلْوانِ التَّلَذُّذِ مِنْ كَلامي.»[3]: (ای احمد! آیا می‌دانی زاهدان نزد من در آخرت چه نصیب دارند؟... و روی [اسماء و صفات]م را از ایشان نمی‌پوشانم، و هر آینه ایشان را به انواع لذّت، از کلامم بهره‌مند می‌سازم.) ـ گر چه در این حدیث نعمت کلام را در آخرت ذکر می‌فرماید، ولی آنان که در این عالم از این دیدار برخوردار باشند، عین

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۷ و مصباح المتهجّد، ص ۸۴۴.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.
۳ ـ بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۲۵، از حدیث ۶.

آن را خواهند داشت .. ولی متأسفانه:

نمی‌خورند زمانی، غمِ وفاداران
ز بی‌وفاییِ دورِ زمانه یاد آرید

آنان که به مقصد و مقصود خود نایل گشته‌اند، دیگر یادی از ما نمی‌کنند. عجب زمانه و دورانی است!

و یا بخواهد بگوید: یاران نمی‌توانند یادی از ما کنند، آنجا که ایشانند، آن قدر محو جمالِ یارند که خود را هم نمی‌بینند، چه رسد به اینکه یادی از ما کنند؛ که: «**أَللّهُمَّ إِنَّ قُلُوبَ الْمُخْبِتِينَ إِلَيْكَ والِهَةٌ**»[1] : (بار خدایا! بدرستی که دلهای آنان که همواره متوجّه تواند و به تو آرامش می‌یابند، واله و سرگردان می‌باشد.)

سَمَنْد دولت اگر تند و سرکش است، ولی
ز همرهان، به سرِ تازیانه یاد آرید

ای دوستان! اگر چه اسب تندروِ دولت دیدار دوست، شما را با شتاب با خود می‌برد و به ما مهلت دیدار نمی‌دهد، ولی شما یادی از ما واماندگان کنید تا چون جلوه نمود، آرام دور شود تا شاید ما هم بهره‌ای از او برگیریم. «**إلهي فَاجْعَلْنا مِنَ الَّذينَ قَرَّتْ بِالنَّظَرِ إِلى مَحْبُوبِهِمْ أَعْيُنُهُمْ، وَاسْتَقَرَّ بِإِدْراكِ السُّؤْلِ وَنَيْلِ الْمَأْمُولِ قَرارُهُم.**»[2] : (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که... به واسطهٔ نظر به محبوبشان چشم روشن و دلشاد گشته، و به خاطر رسیدن به مقصود و نیل به آرزویشان، آرامش خاطر یافتند.)

به وقتِ مرحمت ای ساکنان صدر جلال!
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۲۷۰.

۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰ و ۱۵۱.

ای ساکنان مقام قرب و وصال دوست! چون از عنایات و الطاف خَفیّهٔ او برخوردار شدید، یادی از این بنده خاکسار محروم از دیدارش بنمایید و به او بگویید: سخن خواجه این است که: «أسألُكَ أنْ تُنیلَني مِنْ رَوْحِ رِضوانِك، وَتُدیمَ عَلَيَّ نِعَمَ امْتِنانِك، وَها أنَا بِبابِ كَرَمِكَ واقِفٌ، وَلِنَفَحاتِ بِرِّكَ مُتَعَرِّضٌ.»[1]: (از تو درخواست می‌کنم که مرا به آسایش مقام رضایت نایل ساخته، و نعمتهایی را که به من منّت نهادی پاینده داری، هان! اینک من به درگاه کرمت ایستاده و در معرض نسیمهای لطفت در آمده‌ام.)



۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

غزل ۲۴۸

من و صلاح و سلامت؟ کس این گمان نبرد
که کس به رند خرابات ظنّ آن نبرد

من این مرقّعِ پشمینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می، کس این گمان نبرد

مباش غرّه به علم و عمل، فقیه زمان!
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفتهٔ رنگ و بو، قدح درکش
که زنگ غم ز دلت جز میِ مغان نبرد

اگر چه دیده بود پاسبان تو ای دل
به هوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن به نزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس دُر و گوهر به بحر و کان نبرد

من و صلاح و سلامت؟! کس این گمان نبرد
که کس به رند خرابات، ظنّ آن نبرد

آری، از عاشقان و رندان و پا به همهٔ خواهشهای نفسانی زدگان، و چشم پوشیدگان از غیر دوست، انتظار آن نمی‌رود که مصلحت بینی داشته باشند. مصلحت اندیشی کار آنان است که صلاح خود و همهٔ امورشان را به حقّ سبحانه واگذار نکرده باشند؛ و سلامتی از حوادث عالم طبیعت را آنان طالبند که قدم در راه عشق و رندی نگذاشته باشند؛ زیرا آن کس که قدم در طریق عاشقی گذاشت، باید چشم از سلامتی پوشیده و به هرچه دوست برای او می‌خواهد تسلیم باشد؛ که: «لا إیمانَ أفْضَلُ مِنَ الإسْتِسْلامِ.»[1] : (هیچ ایمانی برتر از تسلیم و انقیاد نیست.) و نیز: «سُنَّةُ الأبرارِ حُسْنُ الإسْتِسْلامِ.»[2] : (طریقه و روش نیکوکاران، تسلیم نیکوست.) و همچنین: «ألْمَكارِمُ بِالْمَكارِهِ.»[3] : (نیل به صفات عالی و بزرگ تنها با تحمّل سختیها میسّر می‌شود.) و نیز: «بِالْمَكارِهِ تُنالُ الْجَنَّةُ.»[4] : (تنها با تحمّل سختیها می‌توان به بهشت رسید.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

صلاح کار کجا و من خراب کجا؟
ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا؟

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الاسلام والتّسلیم، ص ۱۶۶.
۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب التّسلیم، ص ۱۶۶.
۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب المکاره، ص ۳۴۹.

چه نسبت‌است به‌رندی، صلاح و تقوی را

سماع وعظ کجا، نغمهٔ رباب کجا؟[1]

بدین جهت می‌گوید: من و صلاح و سلامت؟!...

من این مرقّع پشمینه بهر آن دارم

که زیر خرقه کشم می، کس این گمان نبرد

اهل کمال گفته‌اند: ملامتیه دو قسم‌اند: یکی، آنان که کارهای خلاف خواسته خدا کنند، تا کسی آنان را به خوبی نستاید. و قسم دیگر، کسانی می‌باشند که در جامعه رفتارشان مانند همهٔ مردم می‌باشد و ظواهر شریعت را عمل می‌کنند، ولی در باطن به کار معنوی خود اشتغال دارند، تا از زبانزد مخالفینشان، و نیز از عُجب و ریا محفوظ بمانند. قسم اوّل، مورد نظر اسلام نیست، بر خلاف قسم دوّم. گفته‌اند خواجه هم از قسمت دوّم ملامتیه بوده، چنانکه از بیت فوق ظاهر می‌گردد.

می‌گوید: علّت اینکه من این لباس زاهدانه و پشمینه و وصله دار را اختیار نموده، و یا تظاهر به عبادات صوری می‌نمایم، آن است که سرّ خود را در عاشقی و توجّه به دوست و مراقبهٔ جمالش از مردم پنهان دارم، تا کسی در حقّ من گمان رابطه با عالم حقیقت و معنی را ندهد و مزاحم نگردد؛ که: **«سِرُّكَ أسيرُكَ، فَإنْ أفْشَيْتَهُ صِرْتَ أسيرَهُ»**[2]: (رازت اسیر توست، اگر آن را فاش نمایی تو اسیرش می‌شوی.) و همچنین: **«لا تُسِرَّ إلَى الْجاهِلِ شَيْئاً لا يُطيقُ كِتْمانَهُ»**[3]: (هرگز به شخص نادان رازی را که توان کتمانش را ندارد، مسپار.)

و یا می‌خواهد بگوید: من این عمل را انجام می‌دهم تا از غرور و عُجب و سُمعه محفوظ بمانم؛ لذا می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵، ص ۴۱.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب السرّ، ص ۱۵۸.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب السرّ، ص ۱۵۹.

مباش غرّه به علم و عمل، فقیه زمان!
که هیچ کس ز قضایِ خدایْ جان نبرد
مشو فریفتهٔ رنگ و بو، قدح درکش
که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

ای فقیه زمان! علم و عمل تو را مغرور نسازد، و گمان مبری که چون صاحب علم و عمل می‌باشی، گوی سعادت از آنِ تو شده و همواره عنایات ظاهری دوست شامل حال تو خواهد شد. به خود آی و به فکر اصلاح خویش برآ، و توجّه به رنگ و بو و مغرور شدن به علم و عمل را رها کن؛ که: «جِماعُ الشَّرِّ فِي الإغْتِرارِ بِالمَهَلِ وَالإتِّكالِ عَلَى العَمَلِ»[1]: (فریفته شدن به فرصتها و تکیه نمودن بر عمل، جامع همهٔ بدیهاست.) و یا: «طُوبى لِمَنْ لَمْ تَقْتُلْهُ قاتِلاتُ الغُرُورِ»[2]: (خوشا به حال کسی که غرورهای کشنده او را نکشته باشد.)

بیا و ظرفی از شراب محبّت و ذکر دوست درکش، تا دریابی که زنگ غم دور زمانه را آیا جز شراب آتشین تجلّیات پر شور و مست کنندهٔ محبوب از دل می‌زداید؟! لذا در جایی می‌گوید:

قدح پر کن، که من از دولت عشق — جوانبخت جهانم گر چه پیرم
مبادا جز حساب مطرب و می — اگر حرفی کشد کلک دبیرم
قراری کرده‌ام با میفروشان — که روز غم بجز ساغر نگیرم[3]

و آیا رذائل اخلاقی و غرور و غیره را جز به می مشاهدات دوست می‌توان علاج نمود؟!

اگر چه دیده بُوَد پاسبان تو، ای دل!
بهوش باش! که نقد تو پاسبان نبرد

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الغرور، ص ۲۹۰.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۷، ص ۳۲۷.

آری، خداوند سبحانه دیدهٔ ظاهر را نگهبان دل و قلب بشر قرار داده تا نگذارد چیزی دل و قلب را آشفته سازد؛ ولی گاهی آنچه راکه دل و قلب بشر سالها با بندگی به دست آورده، دیده با نگاهی، اندوختهٔ آن را به باد می‌دهد؛ که: **«اَلْعَيْنُ بَرِيدُ الْقَلْبِ»**[1] : (چشم، پیک دل است.) و نیز: **«اَلْعُيُونُ طَلائِعُ الْقُلُوبِ»**[2]: (دیدگان، دیدبانان دلها هستند.) و همچنین: **«لَحْظُ الْإنْسانِ رائِدُ قَلْبِه»**[3]: (نگاه انسان، پیک و فرستادهٔ دل اوست.) و یا: **«كَمْ مِنْ نَظْرَةٍ جَلَبَتْ حَسْرَةً»**[4] : (چه بسیار نگاهی که حسرت در پی دارد.) و بالاخره، **«مَنْ غَضَّ طَرْفَهُ أَراحَ قَلْبَهُ»**[5] : (هر کس چشمش را بپوشاند، دلش را راحت نموده است.)

خواجه هم به خود خطاب کرده و می‌گوید: توجّه داشته باش با اینکه دیده، پاسبان و پیام دهندهٔ به قلب است، ولی گاهی در نگهبانی و رسالت خود خیانت می‌نماید و آنچه دل سالیا کسب نموده و دارا شده، با نگاهی به باد می‌دهد.

باباطاهر می‌گوید:

ز دست دیده و دل، هر دو فریاد	که هر چه دیده بیند، دل کند یاد
بسازم خنجری نیشش ز پولاد	زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

و ممکن است منظور خواجه از «دل»، خود و دیگر اهل الله، و یا فقیه زمان که در بیت قبل از آن یاد شده باشد، نه قلب؛ و یا تنها خطابش به فقیه زمان باشد و بخواهد بگوید: ای آنکه به علم و عمل خود بستگی پیدا کرده‌ای! بهوش باش! که ناگهان عنایات دوست به سبب عمل خالصانه‌ای شامل حالت می‌گردد و دیدهٔ دلت به گوشه‌ای از تجلّیاتش آشنا شده و سرمایهٔ علم و عملی راکه به آن پای بند گشته بودی از دست خواهی داد.

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب النّظر، ص ۳۸۴.

۳ و ۴ و ۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب النّظر، ص ۳۸۵.

سخن، به نزد سخندان اُدا مکن حافظا!

که تحفه کس دُر و گوهر به بحر و کان نبرد

آری، سخن نزد سخن دانان بردن، درّ و گوهر به معدن و دریا بردن است. این عمل جز خجلت و شرمندگی چیزی دربر ندارد. خواجه هم می‌خواهد بگوید: اظهار خودیت و وجود در پیشگاه اهل کمال نمودن شایسته نیست.



غزل ۲۴۹

مرا می دگر باره از دست برد / به من باز آورد می، دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد / که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازم دستی که انگور چید / مریزاد پایی که بر هم فشرد

بروز ابد اخرده بر ما مگیر / که کار خدایی نه کاریست خرد

مرا از ازل عشق شد سرنوشت / قضای نوشته نشاید سترد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ / ارسطو دهد جان چو بیچاره گرد

مکش رنج بیهوده خرسند باش / قناعت کن از نیست اطلس چو برد

چنان زندگانی کن اندر جهان / که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آن کو چو حافظ می صاف خورد

مرا میْ دگر باره از دست برد

به من باز آوَرْدْ میْ، دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ بـاد!

که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازیم دستی که انگور چـید

مریزاد پایی که بر هم فشـرد

خواجه در این سه بیت و بیت ختم، صورتاً در تعریف میْ و اموری که در تهیّهٔ آن به کار می‌رود، سخن گفته است؛ ولی او با این اصطلاحات می خواهد بگوید (به قرینه بیت ختم): شراب مراقبه و مشاهدهٔ جمالِ دوست، که در ازل و یـا در ایّـام گذشته، مرا از من گرفته بود، پس از محرومیّت، باز به سراغم آمد و دستبرد دیگری به من زد. هزار آفرین بر این می ته نشین و سرخ و بسیار مست کننده! که به فناء و ریختن خون ما پرداخت و زردی رنگ چهره‌مان را که از هجران پدید آمده بود، بگرفت. و بنازم! به آن دستی که این انگور را از منبع وحی بچید (یـعنی، رسـول الله ﷺ) و ما را به توحید و کمال معرفت دعوت نمود. و دستش درد مَکُناد! آن که آب این انگور را بفشرد (یعنی، علیؑ) و پرده از رخسار معارف برداشت و عصاره و حقیقت آن را ظهور داد، تا آنان که مستعدّ پذیرش معارف هستند و قابلیّت مقام مشاهده و کمال را دارند، رهنمایی شوند.

بـرو زاهـدا! خُـرده بـر مـا مگـیر

که کار خدایی، نه کاری است خُرد

مرا از ازل، عشق شد سرنوشت
قضای نوشته، نشاید سِتُرد

در این دو بیت، روی سخن خواجه با زاهد قشری است و می خواهد بگوید: ای زاهد! خرده گیری بر طریقه و رویّهٔ ما نه سزاوار توست. ما اگر عاشقیم و رندیم، بدین جهت است که فطرتِ خویش را از دست نداده‌ایم، که: ﴿فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتي فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها، لا تَبْديلَ لِخَلْقِ اللهِ، ذٰلِكَ الدّينُ الْقَيِّمُ. وَلٰكِنَّ أَكْثَرَ النّاسِ لا يَعْلَمُونَ﴾[1] : (پس استوار و مستقیم رویت را به سوی دین نما، همان سرشتی که خدا همهٔ مردم را بر آن آفرید، تغییر و تبدیلی در آفرینش الهی نیست، این همان دین قیّم و استوار است، ولی اکثر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.) و نیز اخذ میثاق عهد ازلی را فراموش نکرده‌ایم: ﴿وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَني آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلىٰ أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! قالُوا: بَلىٰ، شَهِدْنا...﴾[2] : (و آنگاه که پروردگارت از صلب پسران آدم، نسل آنها را برگرفته و بر نفوس خودشان گواهی گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟! گفتند: بله، گواهی می‌دهیم...)

و این نه به اختیار ما بوده، بلکه خدا چنین خواسته و سرنوشت ازلی و قضای الهی ما را بدین طریقه پایدار داشته، و نمی‌توان آن را نادیده پنداشت؛ که: «...أَنَّ أَزِمَّةَ الْأُمُورِ بِيَدِكَ، وَمَصادِرَها عَنْ قَضائِكَ.»[3] : (... که براستی زمام و قوام امور به دستت، و صدورشان از ارادهٔ قطعی و قضای توست.) و یا: «كُلُّ شَيْءٍ فيهِ حيلَةٌ إِلَّا الْقَضاءَ.»[4] : (در هر چیزی راه چاره‌ای هست، جز قضا و ارادهٔ قطعی خداوند.)

مزن دم ز حکمت، که در وقت مرگ
اَرَسطو دهد جان، چو بیچاره کُرْد

---

۱ ـ روم : ۳۰.

۲ ـ اعراف : ۱۷۲.

۳ ـ نهج البلاغه، خطبهٔ ۲۲۷.

۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب القضاء، ص ۳۲۴.

در این بیت هم خطاب خواجه با حکیم و فیلسوف است و می‌خواهد بگوید: ای حکیمی که از معنویّت و دیدار دوست بهره‌ای نداری و فقط پایبند به الفاظ و اصطلاحات شده‌ای! در وقت مرگ، سرنوشت تو و ارسطو و آنانی که خود را تنها سرگرم به الفاظ و اصطلاحات کرده‌اند، با شخصی که تهیدست از این عالم می‌رود، یکی خواهد بود؛ که: «أَيْنَ الَّذِينَ كانُوا أَحْسَنَ آثاراً، وَأَعْدَلَ أَفْعالاً، وَأَكْبَرَ مُلْكاً؟»[1]: (کجایند آنانی که آثارشان نیکوتر، و کردارشان عادلانه‌تر، و سلطنتشان بزرگتر بود؟) و نیز: «أَيْنَ الَّذِينَ دانَتْ لَهُمُ الْأُمَمُ؟»[2]: (کجایند آنانی که امّتها برایشان سر تسلیم فرود آوردند؟) و همچنین: «أَلْمَوْتُ يَأْتِي عَلَى كُلِّ حَيٍّ.»[3]: (مرگ، بر هر زنده‌ای فرا می‌رسد.)

مکش رنج بیهوده خرسند باش

قناعت کن از نیست، اطلس چو بُرْد

ای آن که شب و روز، رنج بیهوده می‌کشی و غم بیش و کم دنیا را می‌خوری! این نه سزاوار چون تویی است که می‌توانی خود را با ملکوتیان همنشین کنی. بیا و به آنچه تو را داده‌اند قناعت بنما و به آن خرسند باش؛ که: «أَلْعَبْدُ حُرٌّ ما قَنِعَ، أَلْحُرُّ عَبْدٌ ما طَمِعَ.»[4]: (بنده، آزاده است تا زمانی که قناعت پیشه کند؛ آزاده، بنده است مادامی که طمع پیشه سازد.) و همچنین: «أَلْقَناعَةُ عَلامَةُ الْأَتْقِياءِ.»[5]: (قناعت، نشانهٔ اهل تقوی می‌باشد.) و نیز: «إِقْنَعُوا بِالْقَلِيلِ مِنْ دُنْياكُمْ بِسَلامَةِ دِينِكُمْ، فَإِنَّ الْمُؤْمِنَ، أَلْبُلْغَةُ الْيَسِيرَةُ مِنَ الدُّنْيا تُقْنِعُهُ.»[6](به اندک از دنیا در عوض سلامتی دینتان قناعت نمایید؛ که همانا اندک چیز [به قدر کفایت] از دنیا برای مؤمن کافی است.)

چنان زندگانی کن اندر جهان

که چون مرده باشی، نگویند: مُرد

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۷۰.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۶۹.

۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب القناعة، ص ۳۲۶.

۵ و ۶ ـ غرر و درر موضوعی، باب القناعة، ص ۳۲۷.

باز سخن خواجه با اهل غفلت است، می‌خواهد بگوید: ای آنکه خود را سرگرم لهو و لعب دنیا نموده‌ای به دنبال معنویّت شو و چشم از کم و زیاد این عالم بپوش، و به دیدهٔ اعتبار و عبرت به عالم نظر کن، و در کسب معنویّت کوشا باش، و به نظر توحید به موجودات بنگر، و خود را فراموش کن و به دریای بیکران احدیّت بیفکن، تا چون بدن عنصری را رها کردی و مُردی، مرگ برایت رَوْح و راحتی باشد؛ که: «**أَفْضَلُ تُحْفَةِ الْمُؤْمِنِ، اَلْمَوْتُ.**»[1]: (برترین ارمغان برای مؤمن، مرگ است.) و نیز: «**لا مُريحَ كَالْمَوْتِ.**»[2]: (هیچ چیز راحت کننده‌ای چون مرگ وجود ندارد.) و همهٔ برجستگان عالم به حیات ابدی‌اند، در این جهان و جهان دیگر یاد کنند و بگویند: فلانی نمرده.

شود مست وحدت ز جام اَلَسْت

هر آن کو چو حافظ، میِ صاف خورد

این بیت شاهد خوبی بر این است که مراد خواجه از الفاظ و اصطلاحاتِ ابیات گذشته، معنای ظاهری آنها نبوده. می‌گوید: هر کس چون من میِ صاف مشاهدات اَلَسْتی، بی‌شائبه آلودگی به عالم عنصری را نوشیده باشد؛ که: ﴿ **وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟!** ﴾[3]: (و ایشان را بر نفوسشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟!)، در این عالم جز دوست حقیقی را اختیار نخواهد کرد و به جهان آفرینش جز به نظر توحید نخواهد نگریست و «**أَيَكُونُ لِغَيْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ ما لَيْسَ لَكَ حَتّىٰ يَكُونَ هُوَ الْمُظْهِرَ لَكَ؟!**»[4]: (آیا برای غیر تو ظهوری است که برای تو نباشد، تا آن مُظهِر و آشکار کنندهٔ تو باشد؟!) خواهد گفت.

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۷۰.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۷۴.

۳ ـ اعراف : ۱۷۲.

۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

غزل ۲۵۰

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد | قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند | هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم | حدیث بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی | دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش | که ساز شرع از این افسانه بی قانون نخواهد شد
شبی مجنون به لیلی گفت کی محبوب بی همتا | تو را عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت | مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

احتمال دارد روی سخن حافظ در این غزل با بدخواه و رقیب و محتسب، و یا نفس خود باشد که می‌گوید:

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

ای نفس! و یا ای زاهد و واعظی که مرا از دلدادگی‌ام به معشوق حقیقی سرزنش می‌نمایید! کجا می‌توانم دست از تماشای جمال و تجلّیات اسمائی و صفاتی محبوبم بردارم، و حال آنکه به هر کجا می‌نگرم، نور رُخش را جلوه‌گر می‌بینم و همهٔ مظاهر، او و صفاتش را نشان می‌دهند. و من نیز بر محبّتش آفریده شده‌ام؛ که: «**وَبَعَثَهُمْ فِي سَبِيلِ مَحَبَّتِهِ.**»[1] : (و مخلوقات را در راه عشق و محبّتش برانگیخت.)

و با تعلیم نمودنش اسماء خود را به من قضای او بر این قرار گرفته که فریفته‌اش باشم؛ که: ﴿ **وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا** ﴾[2] : (و تمامی اسماء را به آدم آموخت.) و دیگرگونی و بَدائی در آن نخواهد بود؛ که: ﴿ **يُدَبِّرُ الْأَمْرَ مِنَ السَّمَاءِ إِلَى الْأَرْضِ** ﴾[3] : (امر را از آسمان به سوی زمین تدبیر می‌نماید.) و همچنین بر فطرت توحید قرار داده شده‌ام؛ که: ﴿ **وَقَضَىٰ رَبُّكَ أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ** ﴾[4] : (و قضا و ارادهٔ حتمی پروردگارت بر این

---

۱ ـ صحیفه سجادیّه، دعای اوّل.

۲ ـ بقره: ۳۱.

۳ ـ سجده: ۵.

۴ ـ اسراء: ۲۳.

قرار گرفت که جز او را نپرستید.)

علاوه:

مرا روز ازل کاری به جز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا شد، کم و افزون نخواهد شد

ای بد خواهانِ من! حال که محبوب، مرا به خود خوانده و فریفتهٔ دیدارش نموده و با ﴿ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! قَالُوا: بَلَىٰ، شَهِدْنَا ﴾[1]: (و ایشان را بر نفوس خود گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟! گفتند: بله، گواهی می‌دهیم.)، اخذ میثاق رندی، و توجّه داشتن به غیر جمالش را از من ستانیده؛ چگونه می‌شود در این عالم از آن عهد سرباز زنم و جز رندی را اختیار نمایم، و او نیز از آن قسمت بی‌بهره‌ام سازد؟! به گفتهٔ خواجه در جایی:

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود هرگز از یاد من آن سروِ خرامان نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند تا ابد سر نکشد و زسر پیمان نرود[2]

لذا:

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم
حدیث بوس و آغوشش چه گویم؟ چون نخواهد شد

چنانکه دوست در این عالم مرا به قرب و وصل و بهره‌برداری از جمالش، به جهت مشکلاتی که در پیش دارم، راه ندهد، مجال آنم هست که در پنهان به مهرش دل خوش کنم و از یادش غافل نگردم، تا شاید باز مورد الطاف او قرار گرفته و به خود راهم دهد. در جایی می‌گوید:

عاشق روی جوانی خوش و نو خاسته‌ام
وز خدا صحبت او را به دعا خواسته‌ام

---

۱ ـ اعراف: ۱۷۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.

عاشق و رند و نظر بازم و می‌گویم فاش
تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام
همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا
بو که دربر کشد آن دلبر نو خاسته‌ام[1]

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا! کِیْ بِهْ شود کارت، اگر اکنون نخواهد شد؟!

ای خواجه! گوش به کلام رقیبان مده و اکنون که وسائل عیش و نوش با دوست، و دست یافتن به کمالات انسانی برای تو مهیّاست و می‌توانی بهره‌ای از جمال او بگیری، و وی هم بی‌مضایقه از تو پذیرایی می‌کند و به الطاف و عنایاتش می‌نوازد، بکوش سستی ننمایی. اگر امروز از دیدارش بهره‌مند نشوی، کِیْ خواهی شد؟! به گفتهٔ خواجه در جایی:

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم؟ چرا نه خاک کف پای یار خود باشم؟
بُوَد که لطف ازل رهنمون شود، حافظ! وگر نه تا به ابد شرمسار خود باشم[2]

خدا را ، محتسب! ما را به فریاد دَف و نی بخش
که ساز شرع از این افسانه بی‌قانون نخواهد شد

از این بیت ظاهر می‌شود که خواجه را حال بی‌خودی و شور و شعفی عاشقانه دست داده (و علّتش هم نفحات و تجلّیات غیر منتظره از دوست بوده) و شبانگاه و نابهنگام از خانه بیرون رفته و گرفتار محتسب و داروغهٔ شهر شده، می‌گوید: ای داروغه و مأمور شهر! مرا به عنایاتی که از محبوبم دیده و شنیده‌ام (از امور به وجد آورنده) ببخش. مستی آن نفحات مرا بی‌خود نموده، که این وقت شب از خانه بیرون آمده‌ام. مستان را کجا تکلیف باشد؟!

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۵، ص ۳۱۳.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۸، ص ۲۹۵.

و ممکن است منظور از «محتسب»، زاهد قشری و رقیبهای خواجه باشند که همواره او را آزار می‌نموده و مانع از طریقهٔ وی می‌شده‌اند. می‌خواهد بگوید: ای زاهد! اگر از طریقهٔ ما ناخشنودی و معصیت کارمان می‌دانی و گمان می‌کنی وجد و شعف خواجه از دَف و نیْ است، عیبی ندارد. هر چه می‌گویی بگو، ولی دست از سر ما بردار، که ما جز طریقهٔ شرع و فطرت را اختیار ننموده و نخواهیم کرد؛ که: ﴿ فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْها، لا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللهِ، ذٰلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ، وَلٰكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لا يَعْلَمُونَ ﴾[1] : (پس استوار و مستقیم، روی خود را به سوی دین نما، سرشت الهی که خداوند همهٔ مردم را بر آن آفرید، تغییر و تبدیلی در آفرینش الهی نیست، این همان دین قیّم و استوار است، ولی بیشتر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.)

شبی مجنون به لیلی گفت: کای محبوب بی‌همتا!

تو را عاشق شود پیدا، ولی مجنون نخواهد شد

کنایه از اینکه: ای دوست! تو را عاشق بسیار است، ولی چون منی، عاشق دلباخته نخواهی یافت. این گونه بی‌اعتنایی به من روا مدار. «إلهی! أُنظُرْ إِلَيَّ نَظَرَ مَنْ نادَيْتَهُ فَأَجابَكَ»[2] : (معبودا! به من به چشم کسی بنگر که ندایش دادی و او نیز تو را اجابت نمود.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم

تبسّمی کن و جان بین که چون همی سپرم

بر آستان امیدت گشاده‌ام دَرِ چشم

که یک نظر فکنی، خود فکندی از نظرم[3]

---

۱ ـ روم : ۳۰.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۷، ص ۲۹۵.

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحر خیزان، سوی گردون نخواهد شد؟!

از این بیت و بیت پایان غزل ظاهر می‌شود که حال و مشاهدهٔ خواجه از او گرفته شده و باز به غم هجران مبتلا گشته که می‌گوید: نفس و شیطان، چنان میان من و او جدایی انداختند، که دیگر جای آشتی نگذاشتند. آه و نالهٔ سحری می‌خواهد، تا از چنگال نفس و شیطان خلاصی یابم و باز میان من و دوست الفتی حاصل شود.

به‌ملازمان سلطان،که رساند این دعا را | که به‌شکر پادشاهی، ز نظر مران گدا را
ز رقیب‌دیو سیرت، به‌خدا همی پناهم | مگر آن‌شهاب ثاقب مددی کند سُها را
همه‌شب در این‌امیدم،که نسیم‌صبحگاهی | به پیام آشنایی بنوازد آشنا را[1]

سحرخیزان دعایم می‌کنند، ولی به مرحلهٔ استجابت نمی‌رسد، که این گونه مورد کم لطفی محبوب قرار گرفته‌ام.

مشوی ای دیده، نقش غم، ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیر دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

کنایه از اینکه: روزی، دوست، خواجه را هدف تیر نگاهش قرار داد و صید خود و جذبه جمالش نمود، و غم عشق او در دلش جای گرفت، ای‌دیده! با اشک خویش زخم خونین دلدار را از سینه‌اش مشوی که زدوده نخواهد گشت، بگذار همه بدانند که حافظ کشتهٔ یار است و به عشقش گرفتار. در جایی می‌گوید:

غمش تا در دلم مأوی گرفته است | سرم چون زلف او سودا گرفته است
ز دریای دو چشمم، گوهر اشک | جهان در لؤلؤ لالا گرفته است[2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱، ص ۲۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۵، ص ۸۷.

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

هر آنکسی که در این حلقه نیست زنده به عشق
بر او چو مرده به فتوی من نماز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

به جان دوست که غم پرده شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نخست موعظه پیر میفروش این است
که از معاشر ناجنس احتراز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش به لب یار دلنواز کنید

مـعاشران! گـره از زلف يـار بـاز كـنيد
شبى خوش است، بدين قصّه‌اش دراز كنيد
حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
وَاِنْ يَكـادُ بـخوانـيد و در فـراز كـنيد

آری، در سه مورد زنان گیسوان می‌گشودند: مجلس رقص، و عزا، و شادی. گویا نظر خواجه از «گره گشودن» در نخستین مصرع بیت اوّل، مورد سوّم باشد، به قرائنی که در بیشتر ابیات غزل است. و مراد وی از «شبی خوش است»، لیلة القدر باشد، که از هزار ماه (به حساب شب دیدار دوست) بهتر است؛ که: ﴿ لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ ﴾[1] : (شب قدر، از هزار ماه بهتر است.)

لذا می‌گوید: «بدین قصّه‌اش دراز کنید.»، زیرا شب دیدار دوست، از هزار ماه (۸۳ سال و اندی عمر) که در حجاب و غفلت بسر برده شود، بهتر است.

و شاید منظورش از «دراز کنید»، همان ﴿ سَلامٌ هِيَ حَتّى مَطْلَعِ الْفَجْرِ ﴾[2]: (شب قدر، تا طلوع فجر سلامتی و امنیّت مطلق است) باشد. خلاصه با این بیان می‌خواهد بگوید: ای همنشینان! امشب که شب دیدار و شادی ماست، باید با توجّه کامل خود پرده از پیچیدگی کثرات برداریم؛ که: ﴿ أَلا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ ﴾[3] : (آگاه باش! که او بر هر چیزی احاطه دارد.) و پیوسته شب را به ذکر و مراقبه جمال

---

۱ ـ قدر : ۳ .
۲ ـ قدر : ۵ .
۳ ـ فصّلت : ۵۴ .

بار به آخر برسانیم.

و چون یار جلوه نماید، برای آنکه از چشم زخم محفوظ بماند، و یا ما که پس از عمری هجران به مشاهده‌اش نایل گشته‌ایم از چشم زخم محفوظ بمانیم، آیهٔ شریفهٔ ﴿ وإنْ يَكادُ الّذينَ كَفَرُوا لَيُزْلِقُونَكَ بِأبصارِهِم... ﴾[1]: (و نزدیک است که کافران با دیدگانشان تو را بلغزانند...) بخوانیم تا دیگر بار به هجران مبتلا نشویم. «إلهي! فَاجْعَلْنا مِمَّنْ... مَنَحْتَهُ بِالنَّظَرِ إلى وَجْهِكَ، وَحَبَوْتَهُ بِرِضاكَ، وَأعَذْتَهُ مِنْ هَجْرِكَ وَقِلاكَ، وَبَوَّأتَهُ مَقْعَدَ الصِّدْقِ فی جِوارِكَ...»[2]: (بار الها! پس ما را از آنانی قرار ده که... نظر به رویت [اسماء و صفات] را به ایشان ارزانی داشته، و مقام رضا و خشنودیت را به آنان عطا نموده‌ای، و از هجران و خشم و طرد پناهشان داده، و در جایگاه صدق و راستی در جوارت جای داده‌ای...) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

دوستان! وقت گل آن بِهْ که به‌عشرت کوشیم
سخن پیر مغان است، به جان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب می‌گذرد
چاره آن است که سجّاده به می بفروشیم[3]

رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند:
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

ای یاران! در این شب، به پیام‌آور دوست و نفحات الهی که با وزیدنش موجبات شور عاشقانهٔ ما را فراهم می‌سازد، و با زبان بی‌زبانی و گویا با ندای بلند، عاشقان را دعوت به دیدار یار می‌نماید که ما راز دارانیم و از نزد محبوب برای شما

---

۱ ـ قلم: ۵۱.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۲، ص ۳۰۴.

پیامها داریم، گوش فرا دهید؛ که: «إنَّ لِرَبِّکُمْ فی أیّامِ دَهْرِکُمْ نَفَحاتٍ، ألا! فَتَعَرَّضُوا لَها.»[۱] : (بدرستی که پروردگارتان در روزهای عمرتان، نسیمهایی [از رحمتهای خاصّش] برای شما دارد. هان! پس به بدرقه آنها بروید.) در جایی می‌گوید:

أَتَتْ رَوَائِحُ رَنْدِ الْحِمیٰ وَزَادَ غَرَامی   مَنِ الْمُبَلِّغُ عَنّی إلیٰ سُعادَ سَلامی؟[۲]

پیام دوست شنیدن،سعادت‌است وسلامت: فدای‌خاک دَرِ دوست‌باد،جانِ گرامی

خوشا! دمی که در آیی و گویمت به سلامت   قَدِمْتَ خَیْرَ قُدُومٍ، نَزَلْتَ خَیْرَ مَقامٍ[۳]

و یا آنکه منظور از «اهل راز»، انبیاء و اولیاء علیهم السلام، و یا اساتید باشند؛ یعنی، نفحات الهی شما را به دنبال اهل راز رفتن دعوت می‌کند. در پی آنان شوید تا از دیدار دوست بهره‌مند گردید.

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق
بـر او چـو مـرده بـه فـتوی مـن نـماز کـنید

آری، بشر به محبّت زنده است و چون محبّت و عشق را از او بگیرند، مرده‌ای است متحرّک. این محبّت است که وی را به حرکت و سکون دعوت می‌کند. محبّت است که جذب و دفع در امور را به او آموزش می‌دهد. و در واقع، ریشهٔ همه محبّتها، محبّت فطری به محبوب حقیقی است؛ که: «وَبَعَثَهُمْ فی سَبیلِ مَحَبَّتِهِ.»[۴] : (و مخلوقات را در راه عشق به خود و محبّتش بر انگیخت.)؛ ولی او نمی‌فهمد که این عشق و محبّت را باید کجا به کار زند که صد در صد برای او نفع داشته باشد. به کار انداختن محبّت در غیر طریق محبوب حقیقی و غیر آنان که محبّت ایشان، عین محبّت حقّ است،

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۷۱، ص ۲۲۱.

۲ ـ بوی خوش درخت خوشبوی سبزه زار [و یا درخت عود و آس] وزیدن گرفت و شیفتگی‌ام افزون گشت ـ کیست که از من به محبوبم «سُعاد» سلام برساند؟

۳ ـ خوش آمدی و به خوش منزلی فرود آمدی ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۱، ص ۳۷۴.

۴ ـ صحیفه سجّادیه، دعای ۱.

زیانی است عظیم.

خواجه هم می‌خواهد بگوید: آنان که در دنیا جز راه عشق و محبّت به معشوق حقیقی را می‌پیمایند، زنده نیستند؛ بلکه مرده‌ای هستند متحرّک که پیش از مرگ اضطراری باید نماز میّت بر آنها خواند؛ که: «إذا أکْرَمَ اللهُ عَبْداً، شَغَلَهُ بِمَحَبَّتِهِ.»[۱] : (چون خداوند بنده‌ای را گرامی بدارد، او را به محبّتش مشغول می‌سازد.) و همچنین: «إلهی! مَنْ ذَا الَّذی ذاقَ حَلاوَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرامَ مِنْكَ بَدَلاً؟!»[۲] : (معبودا! کیست که شیرینی محبّت تو را چشید و جز تو کسی را خواست؟!) و نیز: «یا مُنی قُلُوبِ الْمُشْتاقینَ! وَیا غایَةَ آمالِ الْمُحِبّینَ! أسْأَلُكَ حُبَّكَ، وَحُبَّ مَنْ یُحِبُّكَ، وَحُبَّ کُلِّ عَمَلٍ یُوصِلُنی إلی قُرْبِكَ، وَأنْ تَجْعَلَكَ أحَبَّ إلَیَّ مِمّا سِواكَ، وَأنْ تَجْعَلَ حُبّی إیّاكَ قائِداً إلی رِضْوانِكَ...»[۳] : (ای آرزوی دل مشتاقان! و ای نهایت آرزوهای محبّان! از تو درخواست می‌کنم دوستی تو را، و دوستی دوستدارانت را، و دوست داشتن هر کاری که مرا به مقام قرب تو برساند، و اینکه خود را از هر چه غیر توست برای من محبوبتر گردانی و محبّتم را کشاننده به مقام خشنودی خود قرار دهی...)

و یا می‌خواهد بگوید: پیش از مردن باید با تکبیرات نماز میّت ایشان را زنده کرد و آشنای به معارفشان ساخت، تا زنده به عشق دوست گردند.

میان عاشق و معشوق، فرق بسیار است

چو یار ناز نماید، شما نیاز کنید

عاشق کجا و معشوق کجا؟! عاشق، فقیر علی الاطلاق، و معشوق، غنیّ علی الاطلاق. پس فرق میان عاشق و معشوق بسیار است؛ که: ﴿ یا أَیُّهَا النّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَراءُ

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۶.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.
۳ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

إِلَى اللهِ، وَاللهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ﴾[1] : (ای مردم! همه شما فقیران درگاه الهی هستید و تنها خدا بی‌نیاز و ستایش شده می‌باشد.) اگر معشوق، عاشق را به مشاهدهٔ جمالش بهره‌مند نمی‌سازد، بدین جهت است که خود را فقیر نمی‌بیند. پس ای عاشقان! هر چه را گمان می‌کنید از شماست، به پیش او بریزید و ایثار نمایید، تا به دیدارش نایل آیید. ناز دوست برای آن است که شما از خود، و آنچه از خود می‌دانید، بیرون شده و نیاز کنید. با چنین کاری شما را وصال میسّر خواهد شد؛ که: «أَلْجِئْ نَفْسَكَ فِي الْأُمُورِ كُلِّها، إِلى إِلهِكَ؛ فَإِنَّكَ تُلْجِئُها إِلى كَهْفٍ حَرِيزٍ.»[2] : (در تمام امور، نفس خویش را در پناه معبودت در آور، که در این صورت او را به پناهگاه مصون و محفوظی پناه داده‌ای.) و همچنین: «إِنِ اسْتَطَعْتَ أَنْ لا يَكُونَ بَيْنَكَ وَبَيْنَ اللهِ ذُو نِعْمَةٍ فَافْعَلْ.»[3] : (اگر توانستی که میان تو و خداوند، صاحب نعمتی نباشد، این چنین کن.) و نیز: «لَنْ تَتَّصِلَ بِالْخالِقِ، حَتّى تَنْقَطِعَ عَنِ الْخَلْقِ.»[4] : (هرگز به وصال خالق نخواهی رسید تا قطع امید از خلق بنمایی.) و یا: «مَنْ أَحَبَّ لِقاءَ اللهِ سُبْحانَهُ، سَلا عَنِ الدُّنْيا.»[5] : (هر کس ملاقات خداوند سبحان را دوست داشته باشد، محبّت دنیا را [از دل] می‌کَنَد.)

به جانِ دوست، که غم، پردهٔ شما نَدَرَد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

ای اهل طریق! قسم به جان دوست، اگر اعتماد و تکیه‌گاهتان معشوق حقیقی باشد و الطاف او را مورد نظر قرار دهید، غم روزگار و کم و زیاد این جهان، شما را به پرده دری و چون و چرا زدن و کفران نعمت نخواهد کشید؛ که: «اَلثِّقَةُ بِاللهِ أَفْضَلُ عَمَلٍ.»[6] : (اعتماد به خداوند، برترین عمل است.) و همچنین: «مَنْ وَثِقَ بِاللهِ، صانَ

---

۱ ـ فاطر: ۱۵.
۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۶.
۴ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۷.
۶ و ۶ ـ غرر و درر موضوعی، باب الوثوق، ص ۳۹۹.

یقینَهُ»[1] : (هر کس به خدا اعتماد نماید، یقینش را مصون و محفوظ داشته.) و نیز: «مَنْ وَثِقَ بِأَنَّ ما قَدَّرَ اللهُ لَهُ لَنْ یَفُوتَهُ، إسْتَراحَ قَلْبُهُ.»[2]: (هر کس اطمینان و اعتماد داشته باشد که آنچه خداوند برای او مقدّر و اندازه‌گیری نموده از او فوت نخواهد شد، دلش آرام می‌گیرد.)

و یا آنکه : اگر اعتماد به الطاف او کنید، غم هجران و عشق جانان شما را به ناراحتی نمی‌کشد و غمتان پایان خواهد یافت؛ که: ﴿ فَأَمَّا الَّذِينَ آمَنُوا بِاللهِ وَاعْتَصَمُوا بِهِ، فَسَيُدْخِلُهُمْ فِي رَحْمَةٍ مِنْهُ وَفَضْلٍ، وَيَهْدِيهِمْ إِلَيْهِ صِراطاً مُسْتَقِيماً ﴾[3]: (امّا کسانی که به خدا ایمان آورده و به او چنگ زدند، خداوند ایشان را در رحمت و فضل و احسانی از جانب خود وارد نموده و در راه راست و صراط مستقیم به سوی خویش رهنمون می‌شود.)

نخستْ موعظهٔ پیر میفروش این است

کـه از معاشر ناجنس احتراز کـنید

نخستین موعظه و سخنی که اهل دل و اساتید بِاسالکین دارند، این است که باید از دوستان نا اهل، و یا آنان که پیمان عهد ازلی را شکسته‌اند پرهیز نمود.

پیر پیمانه کِش ما، کـه روانش خـوش بـاد

گفت:پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان[4]

و یا منظور از «پیر میفروش»، رسول الله صلی الله علیه و آله، یا علی علیه السلام، و یا یکی از اولاد طیّبین او علیهم السلام باشند که ما را از اهل معصیت و غفلت پرهیز داده‌اند. و قرآن شریف هم می‌فرماید: ﴿ فَأَعْرِضْ عَمَّنْ تَوَلَّى عَنْ ذِكْرِنا وَلَمْ يُرِدْ إِلَّا الْحَيوٰةَ الدُّنْيا. ذٰلِكَ مَبْلَغُهُمْ مِنَ الْعِلْمِ ﴾[5] : (پس، از آن که از ما روی برگردانده و جز زندگانی دنیا را اراده ننموده،

---

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الوثوق، ص ۴۰۰.

۳ ـ نساء : ۱۷۵.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۵، ص ۳۴۶.

۵ ـ نجم : ۲۹ و ۳۰.

اعراض نما. این، نهایت علم و دانش آنهاست.) و در حدیث است که: «سَلِ الرَّفیقَ قَبْلَ الطَّریقِ.»[1]: (پیش از راه، از رفیق بپرس.) و نیز: «لا تَصْحَبْ إلّا عاقِلاً تَقِیّاً، وَلا تُعاشِرْ إلّا عالِماً زَکِیّاً، وَلا تُودِعْ سِرَّکَ إلّا مُؤمِناً وَفِیّاً.»[2]: (جز با عاقل با تقوی همنشین مشو، و جز با دانشمند پاک معاشرت منما، و رازت را جز در نزد مؤمن با وفا به ودیعه مگذار.) و یا: «مُعاشَرَةُ ذَوِی الفَضائِلِ حَیاةُ القُلُوبِ.»[3]: (معاشرت با صاحبان فضیلتها، زندگانی دلهاست.)

وگر طلب کند إنعامی از شما حافظ

حوالتش بـه لب یـار دلنـواز کنید

ای دوستان! من در مقابل این نصایح و گفتار خود از شما انعامی و اجری نمی‌خواهم. پاداشم، حواله دادن شما باشد به آب حیات بخش لب دوست که آن منتهی آرزو و پاداش من است.



---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الرفیق، ص ۱۴۶.

۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب المعاشرة، ص ۲۴۷.

غزل ۲۵۲

مرا به وصل تو گر زآنکه دسترس باشد — دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

اگر به هر دو جهان یک نفس زنم با دوست — مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب — که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

ره خلاص کجا باشد آن غریقی را — که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

چه حاجت است به شمشیر قتل عاشق را — که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

هزار بار شود آشنا و دیگر بار — مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد

از این سبب که مرا دست بخت کوتاه است — کجا به سرو بلند تو دسترس باشد

خوش است باده رنگین و صحبت جانان

مدام، حافظ بیدل در این هوس باشد

خواجه با این ابیات اظهار اشتیاق به محبوب نموده و می‌گوید:

مرا به وصل تو گر ز آنکه دسترس باشد

دگر ز طالع خویشم چه ملتَمس باشد؟

این همه که از طالع و تقدیر خود تو را می‌جویم و مشتاق آنم که بدانم مرا در زمرهٔ عشّاق خود ثبت نموده‌ای یا خیر، برای آن است که راه به وصلت ندارم. و چون به وصلت راه یابم، مرا به طالع چه کار؟ که مقصدم حاصل گردیده است. به گفتهٔ خواجه در جایی:

طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف

گر بکَشَد زهی طرب! ور بُکشد زهی شرف!

من به کدام دلخوشی مِیْ خورم و طرب کنم؟

کز پس و پیش خاطرم، لشکر غم کشیده صف[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

وصال او ز عمر جاودان بِهْ   خداوندا! مرا آن دِهْ که آن بِهْ

به داغ بندگی مردن در این دَرْ   به جان او، که از ملک جهان بِهْ

خدا را، از طبیب من بپرسید   که آخر کِیْ شود این ناتوان بِهْ[2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۳، ص ۲۷۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۹، ص ۳۷۳.

اگر به هر دو جهان یک نَفَس زنم با دوست

مرا ز هر دو جهان، حاصل آن نفس باشد

آری، آنان که لذّت مناجات و انس با دوست را یافته‌اند، چیزی بالاتر از آن نمی‌دانند تا توجّه به آن کنند، نه دنیا و لذایذش، و نه آخرت و نعیمش؛ در انتظار آن دمی هستند که با دوست خلوتی داشته باشند، در این عالم حاصل شود و یا در جهان دیگر.

خواجه هم می‌خواهد بگوید: ای دوست! حاصل عمر و سرمایهٔ حیات فانی و باقی، همان یک نَفَسی است که با تو باشم و با تو انس گیرم؛ که: **«یا مَوْلایَ! بِذِکْرِکَ عاشَ قَلْبی، وَبِمُناجاتِکَ بَرَّدْتُ أَلَمَ الْخَوْفِ عَنّی.»**[1] : (ای سرور من! دلم به یاد تو زنده است، و با مناجاتت درد ترس را از خود تسکین می‌دهم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر

پیش شمع، آتش پروانه به جان گو درگیر

دوست‌گو یار شو وجمله جهان، دشمن‌باش

بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر[2]

و در جای دیگر می‌گوید:

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم حاصل خرقه و سجّاده، روان دربازم

ور چو پروانه دهد دست، فراغ البالی جز بدان عارض‌شمعی‌نبود پروازم[3]

بر آستان تو، غوغای عاشقان چه عجب؟

که هر کجا شکرستان بود، مگس باشد

محبوبا! عجب نیست که ناله و فریاد عاشقان در تمنّای دیدارت به درگاهت

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۶، ص ۲۳۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۷، ص ۳۰۱.

بلند است و تو را می‌خواهند؛ زیرا جذبهٔ جمال و کمال تو به گونه‌ای است که عاشقان را دعوت به بهره‌برداری از رخسارت می‌نماید. و ما همچو مگسانیم در اشتیاق دیدار جمالت. مگر می‌شود به مگس گفت چون به شیرینی رسیدی چشم از آن بپوشان. در جایی می‌گوید:

غلام نرگس مست تو، تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو، هوشیارانند
به زیر زلف دوتا چون گذر کنی، ببینی
که از یمین و یسارت چه بی‌قرارانند
نه من بر آن گل عارض، غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند[1]

ره خلاص کجا باشد آن غریقی را
که سیل محنت عشقش زپیش و پس باشد

معشوقا! آنان که در عشق تو غوطه‌ور گشته‌اند و راه پیش و پس برای آنان نگذاشته، کجا نجاتی برایشان تصوّر می‌توان کرد؟! کنایه از اینکه: به دامن سیل عشقت، چنان گرفتار آمده‌ایم، که راه خلاص و نجات برای ما نیست. به خود راهمان دِهْ! که: «**مَعْرِفَتی ـ یا مَوْلایَ! ـ دَلَّتْنی [دلیلی] عَلَیْکَ، وَحُبّی لَکَ شَفیعی إِلَیْکَ، وَأَنا واثِقٌ مِنْ دَلیلی بِدَلالَتِکَ، وَساکِنٌ مِنْ شَفیعی بِشَفاعَتِکَ.**»[2]: (ای سرور من! معرفت و شناختم مرا به تو رهنمون گشته [دلیل و راهبر من بر توست]، و عشق و محبّتم به تو، میانجی و شفیع من است، ولی من به جای راهنمای خود، به راهنمایی تو اعتماد دارم، و به جای شفیعم به شفاعت تو اطمینان دارم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱ ـ دیوان چاپ قدوسی، غزل ۲۲۶، ص۱۸۷.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸.

عشقت نه سرسری است، که از سر بدر شود
مهرت نه عارضی است، که جای دگر شود
عشـق تـو در وجـودم و مـهر تـو در دلم
با شیر اندرون شـد و بـا جـان بـدر شـود[1]

چه حاجت است به شمشیر، قتلِ عاشق را
که نیمْ جـانِ مـرا، یک کـرشمه بس بـاشد

ای دوست! برای خواجه در عشقت رمقی بیش نمانده تا آنکه به شمشیرش بکشی و خونش بریزی. با کرشمه و نازی به پیشت جان خواهد داد.

کنایه از اینکه: کرشمه‌ای کن و مرا از من بِستان و به شهود فنای خویشم آگاه ساز؛ کـه: «**وَامْنُنْ بالنَّظَرِ إِلَيْكَ عَلَيَّ، وَانْظُرْ بِعَيْنِ الْوُدِّ وَالْعَطْفِ إِلَـيَّ، وَلا تَـصْرِفْ عَـنّي وَجْـهَكَ، وَاجْعَلْني مِنْ أَهْلِ الإِسْعادِ وَالحُظْوَةِ عِنْدَكَ. يا مُجيبُ! يـا أَرْحَـمَ الرّاحِـمينَ**»[2]: (و بـر مـن بـه نگریستن بر جمالت منّت گذار، و به چشم لطف و محبّت به من بنگر، و هرگز روی از من مگردان، و مرا از اهل سعادت و دارای منزلت و بهره‌مندی در نـزدت قـرار ده. ای اجابت کننده! ای مهربانترین مهربانها!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بِشکَن — به غمزه، رونق بازار سامری بِشکَن
به باد دِهْ سر و دستار عالَمی، یعنی: — کلاهْ گوشه بـه آئـین دلبـری بِشکَـن
برون خرام وببر گوی‌نیکی از همه‌کس — سزای حور دِهْ و رونق پری بِشکَن[3]

هـزار بـار شـود آشـنا و دیگـر بـار
مرا ببیند و گوید: که این چه کس باشد؟

این بیت، حاوی گله‌ای است عاشقانه از دوست به اینکه: وی همواره عقد

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۵، ص ۱۸۶ .
۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ .
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۹، ص ۳۴۸ .

آشنایی با من می‌بندد و خویش را به من می‌نمایاند، بعد آن را می‌گسلد. گویا عاشق دیرینهٔ خود را نشناخته و نمی‌شناسد؛ و یا چون من به تمام معنی، قابلیّت دیدارش را پیدا نکرده‌ام، این گونه با من رفتار می‌کند. در واقع می‌خواهد بگوید:

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای
جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند؟
یا وفا، یا خبر وصل تو، یا مرگ رقیب
بازی چرخ از این یک دو سه کاری بکند[1]

از این سبب که مرا دستِ بخت کوتاه است
کی‌ام به سرو بلند تو دسترس باشد؟

محبوبا! حال که ظرفیّت آن را ندارم تا الطاف خاصّت شاملم گردد و مرا تقدیر چنان فتاده که دستم از دامن وصلت کوتاه باشد، چنانچه نمی‌خواهی‌ام بگو تا بدانم کی‌ام به وصلت راه خواهی داد؟ «**إلهی! حُکْمُكَ النّافِذُ وَمَشِيّتُكَ الْقاهِرَةُ لَمْ يَتْرُكا لِذي مَقالٍ مَقالاً، وَلا لِذي حالٍ حالاً**»[2]: (بار الها! فرمان نافذ و خواست و مشیّت غالب و چیره‌ات، برای هیچ گوینده‌ای، گفتاری، و برای هیچ صاحب حالی، حالی باقی نگذاشته است.) و کی‌ام می‌پذیری و دستم به سرو بلندت خواهد رسید؟ «**إلهي! إنَّ اخْتِلافَ تَدْبيرِكَ وَسُرْعَةَ طَوآءِ مَقاديرِكَ، مَنَعا عِبادَكَ الْعارِفينَ بِكَ عَنِ السُّكُونِ إلى عَطآءٍ، وَالْيَأْسِ مِنْكَ في بَلآءٍ**»[3]: (معبودا! بدرستی که اختلاف تدبیر و سرعت پیچش و سیر تقدیرات تو، بندگان عارفت را مانع شده که به عطا و نعمتت آرام گرفته، و در بلا و سختی از تو نومید شوند.)؛ زیرا خود فرموده‌ای: ﴿ **يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ** ﴾[4]: (خدا، ایشان را دوست می‌دارد و [در نتیجه،] آنان نیز خداوند را دوست می‌دارند.)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۳، ص ۱۸۵.

۲ و ۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۴ ـ مائده: ۵۴.

خوش است بادهٔ رنگین و صحبت جانان
مدام حافظ بی‌دل در این هوس باشد

ای دوست! مصاحبت با تو و بهره‌گیری از تجلّیات شادمان‌کننده و با طراوت و رنگینت خوش است و همواره آرزویم این است که از آن بهره‌مند گردم. «وَاجْعَلْنی مِنْ أَحْسَنِ عَبیدِكَ نَصیباً عِنْدَكَ، وَأَقْرَبِهِمْ مَنْزِلَةً مِنْكَ، وَأَخَصِّهِمْ زُلْفَةً لَدَيْكَ؛ فَإِنَّهُ لا يُنالُ ذٰلِكَ إِلَّا بِفَضْلِكَ...»[1]: (و مرا از بندگانی قرار ده که نیکوترین بهره را در نزدت دارند، و به نزدیکترین منزلت و مقام از تو رسیده‌اند و مخصوص‌ترین بهره [یا مقام] را در پیشگاهت دارند، همانا جز به فضل و احسانت به اینها نمی‌توان نایل شد.)



۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۹.

غزل ۲۵۳

می‌زنم هر نفس از دست فراقت فریاد
آه اگر ناله زارم نرساند به تو باد

چه کنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان
کز فراق تو چنانم که بداندیش تو باد

روز و شب غصه و خون می‌خورم و چون نخورم
چون ز دیدار تو دورم به چه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی
ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد

از بن هر مژه صد قطره خون بیش چکد
چون برآرد دلم از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز
تو از این بنده دلخسته به کلی آزاد

خواجه در این غزل فریاد از درد فراق دارد. معلوم می‌شود وصالی داشته و سپس به فراق مبتلا گشته؛ چنانکه بیت چهارم بر این امر شاهد است. می‌گوید:

می‌زنم هر نَفَس از دست فراقت فریاد

آه اگر نالهٔ زارم نرساند به تو باد!

محبوبا! فراقت برای من آرام و قرار و راحتی نگذاشته، شب و روزم به ناله و افغان می‌گذرد. اگر باد صبا و نسیمهای پیام آور عاشقت (و یا انبیاء و اولیاء علیهم السلام و مقرّبین و آنان که به جهت لطافت روحی با تو انس و الفت دارند) تو را از ناله و افغان من آگاه نسازند، فریادم دو چندان خواهد شد و همواره در ناراحتی و درد هجران بسر می‌برم؛ ولی:

چه کنم؟ گر نکنم ناله و فریاد و فغان

کز فراق تو چنانم که بد اندیش تو باد

با این همه، اگر فریاد و ناله نکنم، چه می‌توانم کرد؟ الهی! بد خواهانت در ناراحتی باشند، نه من که عاشق توام و در هجرت می‌سوزم. این درد فراق توست که مرا به ناله و فریاد و فغان وا داشته است. «**إلهي!... كَرْبي لا يُفَرِّجُها سِوىٰ رَحْمَتِكَ، وَضُرّي لا يَكْشِفُهُ غَيْرُ رَأْفَتِكَ، وَغُلَّتي لا يُبَرِّدُها إلّا وَصْلُكَ، وَلَوْعَتي لا يُطْفِئُها إلّا لِقاؤُكَ**»[1] : (معبودا!... غم و اندوه شدیدم را جز رحمتت نمی‌گشاید، و رنج و آلامم را جز رأفت و مهربانی‌ات

---

۱ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

برطرف نمی‌سازد، و حرارتم را جز وصالت فرو نمی‌نشاند، و سوز و گداز عشقم را جز لقایت خاموش نمی‌کند.)

روز و شب، غصّه و خون می‌خورم و چون نخورم؟

چون ز دیدار تو دورم، به چه باشم دلشاد؟

معشوقا! چگونه ممکن است کسی که از دیدارت دور افتاده و به وصالت شادمان می‌گردد، شب و روز، غم و غصّه نداشته و خونین دل نباشد؟ محبوبا! تمام آرزویم تو بودی ولی مرا از دیدارت محروم و به فراقت مبتلا ساختی. «**إلهي!... شَوْقي إلَيكَ لا يَبُلُّهُ إلّا النَّظَرُ إلى وَجْهِكَ، وَقَراري لا يَقِرُّ دونَ دُنُوِّي مِنكَ، وَلَهفَتي لا يَرُدُّها إلّا رَوْحُكَ، وَسُقْمي لا يَشفيهِ إلّا طِبُّكَ، وَغَمّي لا يُزيلُهُ إلّا قُرْبُكَ.**»[1]: (بار الها!... [آتش] شوقم به تو را جز نظر به جمالت آب نمی‌زند [و فرو نمی‌نشاند]، و چیزی جز قرب تو قرار و آرامشم نمی‌دهد، و حسرتم را جز نسیم رحمتت زائل نمی‌کند، و بیماری‌ام را جز درمان تو بهبود نمی‌بخشد، و چیزی جز قرب تو غمم را از بین نمی‌برد.)

تا تو از چشمِ منِ سوختهٔ دل دور شدی

ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد

ای دوست! ترحّم به عاشق خود نکردی و از او کناره گرفته و وی را لایق انس با خود ندانستی، بگذشتی و بگذاشتی و هستی‌اش را آتش زدی، با این وجود چگونه خون دلش به اشک مبدّل نگردد و از دیده فرو نبارد؟! «**إلهي! لا تُغلِقْ عَلى مُوَحِّديكَ أبوابَ رَحمَتِكَ، وَلا تَحجُبْ مُشتاقيكَ عَنِ النَّظَرِ إلى جَميلِ رُؤيَتِكَ. إلهي! نَفسٌ أعزَزْتَها بِتَوحيدِكَ، كَيفَ تُذِلُّها بِمَهانَةِ هِجرانِكَ؟**»[2]: (معبودا! درهای رحمتت را به روی اهل توحیدت مبند، و مشتاقانت را از نظر به دیدار نیکویت محجوب مگردان، بار الها! چگونه کسی را که به توحیدت گرامی داشتی، به پستی هجرانت خوار می‌گردانی؟)

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ و ۱۵۰.

۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

از بُن هر مژه صد قطرهٔ خون بیش چکد
چون بر آرد دلم از دستِ فراقت فریاد

محبوبا! هر نَفَسی که در هجرت می‌کشم، و هر فریادی که از فراق تو بر می‌آورم، خون دل مرا به اشک مبدّل می‌سازد و از دیده‌ام فرو می‌چکاند. «أسألُكَ أنْ تُنيلَني مِنْ رَوْحِ رِضْوانِكَ، وَتُديمَ عَلَيَّ نِعَمَ امْتِنانِكَ، وَهـا أنا بِـبابِ كَرَمِكَ واقِفٌ، وَلِنَفَحاتِ بِرِّكَ مُتَعَرِّضٌ، وَبِحَبْلِكَ الشَّديدِ مُعْتَصِمٌ، وَبِعُرْوَتِكَ الْوُثْقى مُتَمَسِّكٌ.»[1]: (از تو درخواست می‌کنم که مرا به راحتی خشنودی‌ات نایل گردانده، و نعمتهایی را که بر من منّت نهادی پاینده داری. هان! اینک من به درگاه کرمت ایستاده، و در معرض نسیمهای احسانت درآمده‌ام، و به ریسمان محکمت چنگ زده، و به دستگیرهٔ مطمئنّ تو در آویخته‌ام.)

حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز
تو از این بندهٔ دلخسته به کلّی آزاد

آری، سالک تا به کلّی از خویش نرهد، محبوب به او عنایتی نخواهد داشت. و تا مستغرق یاد او نشود، نمی‌تواند به کلّی از خود برهد. خواجه در بیت ختم غزل، گر چه در مقام گله گذاری از دوست می‌باشد، ولی خود نیز می‌داند که اگر او چنان است، بی‌علّت نیست، و وی هم باید چنین باشد، تا به مقصد برسد. لذا می‌بینیم خواجه و هر سالکی در اثر استقامت در طریق حقّ به مطلوب خود به قدر ظرفیتش رسیده به آنچه رسیده؛ که: ﴿ إِنَّ الَّذينَ قالُوا: رَبُّنَا اللهُ، ثُمَّ اسْتَقامُوا، تَتَنَزَّلُ عَلَيْهِمُ الْمَلائِكَةُ: أَلّا تَخافُوا، وَلا تَحْزَنُوا، وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ ﴾[2]: (همانا کسانی که گفتند: پروردگار ما، خداست و سپس استقامت کردند، فرشتگان بر آنان فرود آمده [و می‌گویند:] که هیچ مترسید، و حزن و اندوه نداشته باشید، و بشارت باد شما را بهشتی که به شما وعده

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.
۲ ـ فصّلت : ۳۰.

داده می‌شد.) و در جایی فرموده:

هاتف آن روز به من مژدهٔ این دولت داد

که بر آن جور و جفا، صبر و ثباتم دادند[۱]

می‌گوید: ای دوست! گر چه تو را با خواجهٔ خسته دل و هجران کشیده‌ات کاری نباشد و او را مورد عنایت قرار نمی‌دهی، ولی چگونه او می‌تواند از یاد تو غافل بماند؛ زیرا دانسته است که این عمل او را به آرزویش خواهد رسانید.



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۳، ص ۱۵۰.

غزل ۲۵۴

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد | هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داوودی را | که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح | داغ دل بود، به امید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن | تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداده من | کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

چشم من از پی این قافله بس آه کشید | تا به گوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد

لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد

گویا خواجه را مژدهٔ وصالی پس از هجران کشیدنها داده‌اند، که در این غزل خبر از سپری شدنش داده و می‌گوید:

مژده! ای دل! که دگر باد صبا باز آمد

هدهدِ خوش خبر از طَرَف سبا باز آمد

ای خواجه! تو را مژده باد! که نفحات و نسیمهای رحمت الهی، خبرِ خوش فرا رسیدن روزگار وصالت را می‌دهند. در جایی می‌گوید:

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد

نیّت خیر مگردان، که مبارک فالی است

کوهِ اندوهِ فراقت، به چه طاقت بکشد

حافظِ خسته که از ناله‌تنش چون نالی‌است[1]

حال بیا و:

برکش ای مرغ سحر! نغمه داوودی را

که سلیمانِ گل از طَرَف هوا باز آمد

ای خواجه! و یا ای آنان که در هنگام سحر بیداری را اختیار نموده‌اید و منتظر نسیمهای رحمت الهی می‌باشید! و ای بلبلانی که انتظار دیدار گل رخسار محبوب را می‌کشید! حال، وقت بهره‌برداری از گل جمال محبوب فرا رسیده است،

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳، ص ۷۳.

بیایید و نوای عاشقانه برآرید و با وجد و شعف به خوانندگی بپردازید. «إلهی! ما أَلَذَّ خَواطِرَ الْإلهامِ بِذِکْرِکَ عَلَی الْقُلُوبِ! وَما أَحْلَی الْمَسیرَ إلَیْکَ بِالْأوْهامِ فی مَسالِکِ الْغُیُوبِ! وَما أَطْیَبَ طَعْمَ حُبِّکَ! وَما أَعْذَبَ شِرْبَ قُرْبِکَ! فَأَعِذْنا مِنْ طَرْدِکَ وَإبْعادِکَ.»[1]: (بار الها! چه لذّت بخش است خواطری که به یادت بر دلها الهام می‌شود! و چه شیرین است با خاطره‌ها در راههای غیبی به سوی تو رهسپار شدن! و چه لذیذ است طعم محبّتت! و چه گواراست شربت قربت! پس ما را از راندن و دور ساختنت پناه ده.)

لاله، بویِ مِیِ نوشین بشنید از دمِ صبح

داغِ دل بود، به امید دوا باز آمد

کنایه از اینکه: دل ما که داغ عشق و محبّت جانان گرفته و خونین گشته بود، چون وقت صبح، نسیم‌ها و نفحات الهی وزیدن گرفت و بوی شراب گوارای وصال را استشمام نمود، به امیّد رسیدن به داروی خویش از افسردگی در آمد.

در جایی می‌گوید:

چو باد، عزمِ سرِ کوی یار خواهم کرد نَفَس،به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین نثار خاکِ رَهِ آن نگار خواهم کرد[2]

عارفی کو؟ که کند فهم، زبانِ سوسن

تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

آری، تا عاشق، خویش را در مقابل جمال محبوب به کلّی نبازد، قابلیّت دیدار دائمی او را نخواهد یافت. و تا شعله‌های وصال جانان گاه‌گاهی به عاشق نرسد و به هجران مبتلا نگردد، آمادگی برای گذشتن از خود و خودیّت پیدا نخواهد کرد. و چون پس از هجران به لذّت دیدار دوست نایل شد، ازگذشتن آنچه گمان می‌کرد از خود است، مضایقه نخواهد نمود؛ بلکه می‌توان گفت: روزگار هجران، از عاشق هر

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۷، ص ۱۳۹.

چه دارد می‌گیرد تا در روزگار وصل، به مطلوب خود نایل شود.

خواجه هم می‌گوید: کجاست آن عارف دانایی که سخنان دوست را از زبان گل سوسن، و یا موجودات (سوسن به عنوان مثال است) بفهمد که چه سرّی در قبض و بسط آنهاست، و بشنود که با زبان بی‌زبانی می‌گویند چگونه باید بود تا دیدار دوست میسّر گردد.

و شاید خواجه بخواهد با این بیت به آیات شریفه ذیل اشاره بنماید: ﴿ **إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمٰوٰاتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتِلافِ اللَّيْلِ وَالنَّهارِ، لَآياتٍ لِأُولِي الْأَلْبابِ** ﴾[1]: (همانا در آفرینش آسمانها و زمین و پی در پی آمدن شب و روز، نشانه‌های روشنی برای خردمندان می‌باشد.) و نیز: ﴿ **وَفِي خَلْقِكُمْ وَما يَبُثُّ مِنْ دابَّةٍ، آياتٌ لِقَوْمٍ يُوقِنُونَ** ﴾[2]: (و در آفرینش شما و هر جنبده‌ای که [در زمین] پراکنده است نشانه‌هایی برای گروهی که یقین دارند، وجود دارد.) و یا: ﴿ **إِنَّ فِي ذٰلِكَ لَآياتٍ لِقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ** ﴾[3]: (براستی که در این امر نشانه‌های روشنی برای متفکّران است.)

وشاید بخواهد مفهوم سخن حضرت سیّدالشّهداء علیه‌السلام را بیان‌کندکه‌می‌فرماید: «**إلٰهي! عَلِمْتُ بِاخْتِلافِ الْآثارِ وَتَنَقُّلاتِ الْأَطْوارِ، أَنَّ مُرادَكَ مِنّي أَنْ تَتَعَرَّفَ إِلَيَّ في كُلِّ شَيْءٍ، حَتّى لا أَجْهَلَكَ في شَيْءٍ**»[4]: (بار الها! از پی در پی آمدن آثار و مظاهر و دگرگونی احوال، دانستم که مقصود تو از من این است که خود را در هر چیزی به من بشناسانی تا در هیچ چیزی به تو نادان نباشم.) گویا پس از مژدهٔ وصال، وصالش حاصل شده، که می‌گوید:

مردمی کرد و کرم، بختِ خدا دادهٔ من

کآن بت سنگدل از راه وفا باز آمد

---

۱ ـ آل عمران: ۱۹۰.

۲ ـ جاثیه: ۴.

۳ ـ رعد: ۳.

۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

دوست مرا برای مشاهده و عشق ورزی به خود خلق کرده بود، ولی آثار بشری میان من و او حائل شد؛ که: «أَلشَّرُّ کامِنٌ فی طَبیعَةِ کُلِّ أَحَدٍ، فَإِنْ غَلَبَهُ صاحِبُهُ بَطَنَ، وَإِنْ لَمْ یَغْلِبْهُ ظَهَرَ.»[۱] : (شرّ در نهاد هر کسی نهفته است، اگر صاحبش بر آن چیره شد پنهان می‌گردد، و اگر چیره نشد آشکار می‌شود.) و همچنین: «بَناهُمْ بِنْیَةً عَلَی الْجَهْلِ.»[۲] : (خداوند، بنای مخلوقات را بر نادانی قرار داد.) بحمدالله که بخت خدا داده و لطیفهٔ الهیّه مرا یاری نمود و حجاب عالم طبیعت از دیدهٔ دلم برکنار گشت. و یار دوباره برای من جلوه نمود و از بی‌عنایتی خود دست کشید.

در واقع، چون من جهل بشری و خودبینی را کنار گذاشتم؛ که: «أَکْرِهْ نَفْسَكَ عَلَی الْفَضائِلِ، فَإِنَّ الرَّذائِلَ أَنْتَ مَطْبُوعٌ عَلَیْها.»[۳] : (نفس خویش را بر فضائل و اخلاق برتر وادار، که طبیعت تو بر رذائل و صفتهای زشت سرشته شده) او هم از سنگدلی و بی‌عنایتی، به وفاداری پرداخت:

چشم من از پی این قافله بس آه کشید
تـا بـه گـوش دلم آوازِ دَرآ بـاز آمـد

قافله‌ای از عشّاق درگذشته به مقصد راه یافتند و مقصود را در آغوش کشیدند و من در عقب این قافله وامانده و با دیدهٔ حسرت می‌نگریستم و آه می‌کشیدم، تا آنکه عنایات دوست دستگیری‌ام نمود و به گوش دل باز صدای زنگ قافلهٔ عشّاق را شنیدم و امیدوار شدم که به ایشان ملحق خواهم شد.

کنایه از اینکه: آن قدر در فراق دوست نالیدم تا مژدهٔ وصلش را به گوش دل شنیدم و گفتم: «إِلهی إِجْعَلْنی [إِجْعَلْنا] مِنَ الْمُصْطَفَیْنَ الْأَخْیارِ، وَأَلْحِقْنی [أَلْحِقْنا] بِالصّالِحینَ الْأَبْرارِ، السّابِقینَ إِلَی الْمَکْرُماتِ، الْمُسارِعینَ إِلَی الْخَیْراتِ، الْعامِلینَ لِلْباقِیاتِ الصّالِحاتِ، السّاعینَ

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الشر، ص ۱۷۳.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۳، ص ۱۵، روایت ۲.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الفضائل، ص ۳۰۹.

إلیٰ رَفیعِ الدَّرَجاتِ»[1]: (معبودا! مرا [ما را] از برگزیدگان و نیکان قرار ده، و مرا [ما را] به صالحان و شایستگان که به اخلاق و صفات پسندیده سبقت جسته، و به سوی خیرات شتافته، و به اعمال پایدار و شایسته پرداخته، و برای نیل به درجات بلند می‌کوشند، ملحق نما.)

گر چه ما عهد شکستیم و گنه، حافظ کرد
لطف او بین که به صلح، از در ما باز آمد

اگر چه بندگان عهد عبودیّت را شکستند و به فرمان خدا گوش فرا ندادند که: ﴿ أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَیْکُمْ یا بَنِی آدَمَ أَنْ لا تَعْبُدُوا الشَّیْطانَ إِنَّهُ لَکُمْ عَدُوٌّ مُبِینٌ وَأَنِ اعْبُدُونِی، هٰذا صِراطٌ مُسْتَقِیمٌ ﴾[2]: (ای فرزندان آدم! آیا با شما پیمان نبستم که شیطان را نپرستید، که بدرستی او دشمن آشکار شماست، و مرا بپرستید، که این راه راست و صراط مستقیم می‌باشد.) و خواجه هم در این امر گنهکار گشت؛ ولی دوست با لطف و عنایتی که همواره به ما بندگان داشته و دارد، از درِ صلح و آشتی در آمد و به صراط مستقیم عبودیّتش پذیرفت.

و ممکن است منظور خواجه از این بیت، یادآوری جریان عهد شکنی حضرت آدم علیه السلام که: ﴿ وَلَقَدْ عَهِدْنا إِلیٰ آدَمَ مِنْ قَبْلُ، فَنَسِیَ وَلَمْ نَجِدْ لَهُ عَزْماً ﴾[3]: (و بدرستی که پیش از این با آدم عهد و پیمان بستیم، ولی او فراموش نمود و عزم و تصمیم جدّیی در او نیافتیم.) و نیز توبه آن حضرت و برگزیده شدنش باشد؛ که: ﴿ ثُمَّ اجْتَباهُ رَبُّهُ، فَتابَ عَلَیْهِ وَهَدیٰ ﴾[4]: (سپس پروردگارش او را برگزید، و در نتیجه، به او رجوع نموده و توبه‌اش را پذیرفته و هدایت نمود.)

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.
۲ ـ یس: ۶۰ و ۶۱.
۳ ـ طه: ۱۱۵.
۴ ـ طه: ۱۲۲.

غزل ۲۵۵

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند — تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آن است که یاران همه کار — بگذارند و خم طره یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی — گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

یارب این بچه ترکان چه دلیرند به خون — که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد — خاصه رقصی که در او دست نگاری گیرند

قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش — که در این خیل حصاری به سواری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل — بلبلان را نسزد ار دامن خاری گیرند

تا کنند اهل نظر خاک رهت کحل بصر — عمرها شد که سر راهگذاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نقدها را بُوَد آیا که عیاری گیرند

تا همه صومعه داران، پیِ کاری گیرند؟

گویا خواجه با این بیان تقاضای رسیدن به وصال و کمال انسانیّت را کرده و می‌گوید: آیا ممکن است پیش از آنکه قیامت بپا شود و سنجش اعمال به پیش آید و عیار اعمال خود را ببینیم، در همین سرا نقدینهٔ هرکس از سالکین و اهل دل، نشان داده شود، تا معلوم گردد عمل آن کس که با محبّت و عشق و مراقبه به جمال محبوب انجام پذیرفته، سنگین‌تر است، یا عمل قشری صومعه نشینان؟ تا دست از ملامت ما بردارند و پیش از آنکه انگشت حسرت به دندان گیرند و تقاضای بازگشت به عالَم عمل را نمایند؛ که: ﴿ حَتّى إِذا جاءَ أَحَدَهُمُ الْمَوْتُ، قالَ: رَبِّ ارْجِعُونِ، لَعَلّي أَعْمَلُ صالِحاً فيما تَرَكْتُ ﴾[1] : (تا آن هنگام که مرگ، یکی از ایشان را فرارسید، گوید: پروردگارا! مرا برگردان، شاید در آنچه ترک کردم عمل صالحی انجام دهم.) و بشنود: ﴿ كَلّا، إِنَّها كَلِمَةٌ هُوَ قائِلُها ﴾[2] : (هرگز، آن سخنی است که او گوینده اوست.) ، و یا بگویند: ﴿ وَلَوْ تَرى إِذِ الْمُجْرِمُونَ ناكِسُوا رُؤُسِهِمْ عِنْدَ رَبِّهِمْ: رَبَّنا! أَبْصَرْنا وَسَمِعْنا، فَارْجِعْنا نَعْمَلْ صالِحاً، إِنّا مُوقِنُونَ ﴾[3] : (و اگر ببینی آن هنگام که گنهکاران نزد پروردگارشان سر به زیر افکنده [و می‌گویند:] پروردگارا! دیدیم و شنیدیم، پس ما را برگردان تا عمل و کردار شایسته انجام دهیم، همانا

---

۱ ـ مؤمنون : ۹۹ و ۱۰۰ .

۲ ـ مؤمنون : ۱۰۰ .

۳ ـ سجده : ۱۲ .

ما یقین داریم.) آنگاه طریقهٔ ما را اختیار نمایند.

و ممکن است منظور از بیت این باشد که: هنگامی صومعه نشینان و اهل عبادات قشری، دست از ما می‌کشند و از اینکه ما طریقهٔ آنها را اختیار کنیم، ناامید می‌شوند و می‌فهمند دیگر گوش به سخنانشان نمی‌دهیم، که دوست در این عالم أعمال ما را سنجش کرده و به نتیجهٔ کامل آن برساند.

نتیجه آنکه، ای دوست! ما را به کمال انسانیّت نائل ساز.

مصلحتْ دید من آن است که یاران همه کار

بگـذارنـد و خـم طـرّهٔ یاری گـیرند

گویا خواجه می‌خواهد در این بیت پرده از معنی آیهٔ شریفهٔ: ﴿ **قُـلِ اللّهُ ثُـمَّ ذَرهُمْ** ﴾[1]: (بگو: خدا، سپس رهایشان کن) بردارد و بگوید: بی‌دیدار دوست، این دنیا و سرای آخرت نه جای دل بستن من و دوستان اهل طریق است، بلکه سزاوار آن است که در فکر آن شویم که از طریق مظاهر در دو سرای، معشوق را، که با همه و محیط به همه چیز می‌باشد، با دیدهٔ دل مشاهده کنیم؛ که: «**قَریبٌ مِنَ الأَشیاءِ غَیرَ مُلابِسٍ، بَعیدٌ مِنْها غَیرَ مُبایِنٍ**»[2]: (او به اشیاء نزدیک است بدون آنکه با آنها آمیخته شود، و از آنها دور است بی‌آنکه جدا باشد.) اینجاست که سالکِ طریق، مظاهر را به دیده مظهریّت اسماء و صفات محبوب می‌نگرد و به جمال و کمال اشیاء استقلال نمی‌دهد؛ که: «**إلهی! أمَرْتَ بِالرُّجُوعِ إلَی الآثارِ. فَارْجِعْنی إلَیْكَ بِكِسْوَةِ الأَنْوارِ وَهِدایَةِ الإِسْتِبْصارِ، حَتّی أرْجِعَ إلَیْكَ مِنْها كَما دَخَلْتُ إلَیْكَ مِنْها، مَصُونَ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ إلَیْها وَمَرْفُوعَ الْهِمَّةِ عَنِ الإِعْتِمادِ عَلَیْها**»[3]: (بار الها! خود به رجوع کردن به آثار و مظاهر امر فرمودی، پس مرا با پوشش انوار و هدایت و راهنمایی روشن به سوی خود برگردان، تا همان گونه که از آن طریق به

۱ ـ انعام: ۹۱.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۴.

۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

سوی تو وارد شدم، باز از طریق آنها به سویت بازگشت نمایم، در حالی که درونم از نظر [استقلالی] به آنها مصون و محفوظ مانده، و همّتم از اعتماد و تکیه بر آنها بلند باشد.)

امّا کسی که از لذّت دیدار دوست با مظاهر و ملکوتشان محروم مانده، از کثرات این عالم جز لذّتی ناپایدار و آمیخته با هزاران آلم نخواهد دید و در عالم باقی و پایدار، خانه را بدون صاحب خانه خواهد دید؛ لذا می‌گوید:

خوش گرفتند حریفان، سر زلف ساقی
گر فَلَکْشان بگذارد کـه قـراری گـیرند

آنان که دوست را از طریق ملکوت کثرات، و با کثرات مشاهده نمودند و این طریقه را اختیار کردند، از دیدار معشوق بهره‌ها بردند؛ که: ﴿ **فَمَنْ یَکْفُرْ بِالطّاغُوتِ وَیُؤْمِنْ بِاللهِ فَقَدِ اسْتَمْسَکَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقیٰ لَاانْفِصامَ لَها** ﴾[1]: (پس هر کس که به طاغوت کفر ورزیده و به خدا ایمان بیاورد، به تحقیق به دستگیرهٔ محکمی که جدایی و حتّی ترَکی هم ندارد، چنگ زده است.) و نیز: ﴿ **وَاعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللهِ جَمیعاً وَلا تَفَرَّقُوا** ﴾[2]: (و همگی به ریسمان خدا چنگ زنید و متفرّق نشوید.)؛ ولی دوام آن بهره‌برداری، در گرو آن است که زیر و بالا شدنهای این عالم و کشاکش آن بگذارد در این حال بمانند.

و ممکن است منظور خواجه از «سر زلف»، دست یافتن به شهود حضرت دوست از طریق معرفت نفس باشد؛ که: «**أَفْضَلُ الْمَعْرِفَةِ، مَعْرِفَةُ الْإِنْسانِ نَفْسَهُ**»[3]: (برترین شناخت این است که انسان خود را بشناسد.)

یا رب! این بَچّهٔ تُرکان چه دلیرند به خون
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

چشم سیاه و جمال جذّاب جانان در کشتن و فنای عشّاق، مهارتی عجیب

---

۱ ـ بقره: ۲۵۶.
۲ ـ آل عمران: ۱۰۳.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب معرفة النّفس، ص ۲۸۷.

دارد. در هر لحظه با نگاهی به فنای عاشقی دست می‌زند و از نابودی او هم باک ندارد. خواجه گویا می‌خواهد با این بیان تمنّای کشته شدن و فنای خود را از محبوب بنماید؛ که: «إلهی! أطْلُبْنی بِرَحْمَتِكَ، حَتّی أصِلَ إلَيْكَ؛ وَاجْذِبْنی بِمَنِّكَ، حَتّی أُقْبِلَ عَلَيْكَ»[1]: (معبودا! با رحمتت مرا بسوی خود بطلب تا به وصال تو نائل آیم، و با منّت مرا جذب نما تا به تو روی آورم.)

رقص بر شعرتر و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه رقصی که در او دست نگاری گیرند

ای دوست! وجد و طرب نمودن با خواندن و یا شنیدن شعرهای عاشقانه‌ای که توصیف تو در آن باشد، و گوش فرا دادن به نفحاتِ جان فزایت خوش است، بخصوص آن زمان که با تجلّیات اسماء و صفاتی‌ات قرین باشد.

کنایه از اینکه: محبوبا! از آن نفحات شور انگیز و وجد آورت نصیب ما بنما؛ که: «وَها! أنَا بِبابِ كَرَمِكَ واقِفٌ، وَلِنَفَحاتِ بِرِّكَ مُتَعَرِّضٌ، وَبِحَبْلِكَ الشَّديدِ مُعْتَصِمٌ، وَبِعُرْوَتِكَ الْوُثْقَى مُتَمَسِّكٌ»[2]: (وهان! اینک من به درگاه کرمت ایستاده، و در معرض نسیمهای لطفت در آمده، و به ریسمان محکم تو چنگ زده، و به دستگیرهٔ مطمئنّت در آویخته‌ام.)

قوّت بازوی پرهیز، بـه خـوبان مـفروش
که در این خیل، حصاری به سواری گیرند

ای کسانی که در مقابل عشاق و اهل کمال، به زهد و تقوای خود فخر و مباهات دارید! از این عمل در پیشگاه ایشان بپرهیزید؛ زیرا آنان را قوای معنوی چنان است که یکی از آنان می‌تواند جمعی را بگیرد و اسیر خود کند.

شیطان با آن همه عبادتی که داشت و با آن قدرتی که از حضرت حق برای

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

اغوای بنی آدم گرفت، گفت: ﴿ وَلَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ إِلَّا عِبادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ ﴾[1]: (و همانا همه آنها جز بندگان مُخلَص و پاکت راگمراه خواهم کرد.) و حضرت دوست به او فرمود: نه تنها به مخلصین، بلکه به آنان که سر بندگی در پیشگاهم سائیده باشند، قدرت اغواء نخواهی داشت؛ که: ﴿ هٰذا صِراطٌ عَلَيَّ مُسْتَقِيمٌ. إِنَّ عِبادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطانٌ ﴾[2]: (این راهی است که بر من استوار است، همانا تو هیچ تسلّطی بر بندگانم نداری.)

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل
بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند

حال که نا اهلان از انکار حقایق باک ندارند، شایسته است که اهل دل و کمال امر خویش را از آنان مخفی بدارند و در ظاهر رویه‌ای چون زهّاد، اختیار نمایند، تا از خطرات ملامتهای بدگویان برهند.

و یا می‌خواهد بگوید: حال که شیطان با گرفتن اختیار تام از حضرت دوست، بنا دارد همه را از دیدار و انس با محبوب باز دارد، و ما را هم کمالی حاصل نشده تا بر او غالب آییم، پس خوب است با مشکلات روزگار هجران، که ناشی از پیروی وسوسه‌های اوست، بسازیم، تا شاید روزی چشم دل به دیدارش بگشاییم.

و یا معنی بیت این باشد: حال که مدّعیان دروغین عشق به محبوب، شرمی از اظهار ادّعای آن ندارند، خوب است که عشّاق حقیقی از تظاهر به این امر خودداری کنند.

تا کنند اهل نظر، خاکِ رهت کحلِ بصر
عمرها شد که سر راهگذاری گیرند

آنان که طالب تواند، عمری سر راه اولیائت را گرفته و به آنان التجا نموده تا

---

۱ ـ حجر: ۳۹ و ۴۰.

۲ ـ حجر: ۴۱ و ۴۲.

شاید به دم عیسوی ایشان که از خاکِ راه تو گرفته‌اند، سرمه‌ای به چشم دلشان بکشند، تا دیدهٔ دل به رخسارت باز کنند. کنایه از اینکه: ما را از دیدارت محروم ننما.

در جایی می‌گوید:

عمری است تا من در طلب، هر روز گامی می‌زنم
دست شفاعت هر زمان، در نیکنامی می‌زنم
بی ماه مهر افروز خود، تا بگذرانم روز خود
دامی به راهی می‌نهم، مرغی به دامی می‌زنم
تا بو که یابم آگهی، ز آن سایهٔ سَروِ سَهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش‌خرامی می‌زنم[1]

حافظ! ابنای زمان را غمِ مسکینان نیست
زین میان گر بتوان، بِهْ که کناری گیرند

حال که از معاشرت و مصاحبت با ابنای زمان کاری پیش نمی‌رود و کسی غمخوار ما نیست، خوب است عزلت اختیار کنیم تا شاید با این عمل از معنویات و دیدار محبوب بهره‌مند گردیم؛ که: «**أَلْوُصْلَةُ بِاللهِ، فِی الْإِنْقِطاعِ عَنِ النّاسِ.**»[2]: (وصول به خداوند، در قطع امید نمودن از مردم حاصل می‌شود.) و همچنین: «**مَنِ انْفَرَدَ عَنِ النّاسِ، أَنِسَ بِاللهِ سُبْحانَهُ.**»[3]: (هر کس از مردم برید و تنهایی گزید، با خداوند سبحان انس گرفت.)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۹، ص ۳۳۵.
۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب العزلة، ص ۲۴۹.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب العزلة، ص ۲۴۹.

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید — فغان که بخت من از خواب در نمی آید

در این خیال بسر شد زمان عمر و هنوز — بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

سقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید — وز آن غریب بلاکش خبر نمی آید

قد بلند تو را تا به بر نمی گیرم — درخت بخت مرادم به بر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا — از آن میانه یکی کارگر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

خواجه در این غزل از روزگار هجران گله نموده و در ضمن، اظهار اشتیاق به دوست می‌نماید و می‌گوید:

نَفَس برآمد و کـام از تـو بـر نـمی‌آید
فغان! که بخت من از خواب بر نمی‌آید
در این خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بـلای زلف سـیاهت بـسـر نـمی‌آید

محبوبا! عمری است تو را می‌جویم و به خیالت شب و روزم را بسر می‌برم؛ افسوس! که به دولت وصالت نائل نمی‌شوم و بخت خواب آلوده و لطیفهٔ الهی‌ام بیدار نمی‌گردد و پیوسته گرفتار زلف و مظهر جلالی‌ات می‌باشم و از دیدار جمالت (که از طریق مظاهر می‌توان به آن راه یافت) محروم مانده‌ام. نمی‌دانم چه زمان به کام خویش خواهم رسید. «**اِلهی! تَرَدُّدی فِی الآثارِ یُوجِبُ بُعْدَ الْمَزارِ، فَاجْمَعْنی عَلَیْکَ بِخِدْمَةٍ تُوصِلُنی اِلَیْکَ.**»[1]: (بار الها! توجه و تماشای آثار و مظاهرت موجب دوریم از دیدارت می‌شود، پس مرا به بندگیی که به وصالت نائل سازد، برخوردار نما.)

مقیم زلف تو شد دل، که خوش سوادی دید
وز آن غـریب بـلا کش خـبر نـمی‌آید

معشوقا! کثرات عالم، نه تنها دیدهٔ دل مرا از دیدارت محجوب ساخته، بلکه

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

عالم عنصری‌ام را هم به گونه‌ای پا بست آن نموده، که ممکن نیست از این وابستگی، رستگی یابم تا لیاقت دیدارت را داشته باشم و عهد ازلی‌ام به یاد آید. خلاصه آنکه، محتاج عنایات تو می‌باشم؛ لذا:

قد بلند تو را تا به بَر نمی‌گیرم

درخت بخت مرادم به بَر نمی‌آید

محبوبا! تا قامت رسای تو را، که همهٔ مظاهر و کثرات به آن برپایند و از آن به تمام وجود بهره می‌گیرند، مشاهده نکنم، از پا نخواهم نشست و درخت بخت و لطیفهٔ الهی خود را باردار به ثمرهٔ معرفت و محبّت نخواهم دید؛ با این همه:

ز شست صدق، گشادم هزار تیر دعا

از آن میانه یکی کارگر نمی‌آید

با آنکه هزاران بار محبوبم را با صدق دل و اخلاص می‌خوانم، نمی‌دانم چرا دعایم به مرحلهٔ اجابت نمی‌رسد و دوست نگاهی به من نمی‌کند. «**أللّهُمّ! أَنْتَ الْقائِلُ وَقَوْلُكَ حَقٌّ، وَوَعْدُكَ صِدْقٌ: ﴿ وَاسْئَلُوا اللهَ مِنْ فَضْلِهِ، إِنَّهُ كانَ بِكُمْ رَحِيماً ﴾، وَلَيْسَ مِنْ صِفاتِكَ ـ يا سَيِّدِي! ـ أَنْ تَأْمُرَ بِالسُّؤالِ وَتَمْنَعَ الْعَطِيَّةَ، وَأَنْتَ الْمَنّانُ بِالْعَطايا [الْعَطِيّاتِ] عَلى أَهْلِ مَمْلَكَتِكَ، وَالْعائِدُ عَلَيْهِمْ بِتَحَنُّنِ رَأْفَتِكَ.**»[1]: (خدایا! خود فرموده‌ای و سخنت حقّ و وعده‌ات راست می‌باشد که: «و از خداوند، از فضل و احسانش بخواهید، همانا او همواره به شما مهربان است.» و ای آقای من! از صفات تو نیست که امر نمایی بندگان از تو بخواهند، ولی عطای خود را از آنان دریغ داری، و حال آنکه تو با عطایایت بر اهل مملکتت بسیار احسان کننده، و به واسطهٔ مهربانی و رأفتت بر آنان بسیار ترحّم کننده هستی.)

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸.

بس‌ام حکایت دل هست با نسیم سحر

ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید

در این فکر بودم چون نفحات و نسیمهای قدسی سحرگاهان، که پیام دوست را به عاشقانش می‌رسانند، وزیدن گیرد، حکایت ناراحتیها و دردهای روزگار هجران را بازگویم، تا شاید از این طریق پیام من به او برسد و با عنایات و دیدارش به غم و غصّهٔ من خاتمه دهد. چه شده که امشب سحر نمی‌آید؟!

بخواهد بگوید: «**فَوَعِزَّتِكَ، لَوِ انْتَهَرْتَني، ما بَرِحْتُ عَنْ [مِنْ] بابِكَ، وَلاكَفَفْتُ عَنْ تَمَلُّقِكَ، لِما أُلْهِمَ قَلْبي مِنَ الْمَعْرِفَةِ بِكَرَمِكَ وَسَعَةِ رَحْمَتِكَ. يا سَيِّدي! [إِلهي!] إِلى مَنْ يَذْهَبُ الْعَبْدُ؟ إِلّا إِلى مَوْلاهُ. وَإِلى مَنْ يَلْتَجِئُ الْمَخْلُوقُ؟ إِلّا إِلى خالِقِهِ**»[1]: (پس به مقام عزّتت سوگند که اگر مرا برانی، به خاطر شناختی که از کرم و رحمت بی‌پایانت بر قلبم الهام شده، هرگز از درگاهت سر نخواهم تافت، و از تملّق و التماس به حضرتت دست نخواهم کشید. ای سرور من! [معبودا!] بنده به کجا برود؟ جز به سوی آقایش. و مخلوق به چه کسی پناه ببرد؟ جز به سوی آفریننده‌اش.)

کمینهٔ شرطِ وفا، ترکِ سر بود حافظ!

برو اگر ز تو این کار بر نمی‌آید

خواجه در بیت پایانی غزل، سخن را متوجّه خود کرده و می‌گوید: رسیدن به آنچه تو طالب آنی و وفای به صدق عبودیّت و عاشقی‌ات ممکن نیست، مگر آنکه ترک سر کرده و جان به پای جانان نثار نموده و فنای خویش را مشاهده نمایی. افسوس! که این کار مختصر هم از تو بر نمی‌آید. برو و مگو که: **نَفَس بر آمد و کام از تو بر نمی‌آید...**

۱ـ اقبال الأعمال، ص۷۲.

غزل ۲۵۷

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست / کلاهداری و آیین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند

در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم / که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم / که در گداصفتی کیمیاگری داند

سواد نقطه بینش، ز خال تست مرا / که قدر گوهر یکدانه گوهری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر دادگستری داند

وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که خواجه خود روش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

خواجه در این غزل بیان وصف عاشق و معشوق حقیقی را نموده است و در سه بیت اوّل آن به طور سربسته با کلمه نفی (نه) در مقام اثبات آنچه در ابیات آتیه بیان می‌کند، بوده و می‌گوید:

نه هر که چهره برافروخت، دلبری داند
نه هر که آینه سازد، سکندری داند
نه هر که طَرْف کُلَه کج نهاد و تند نشست
کلاهداری و آئین سروری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر نتراشد، قلندری داند

خلاصه، معشوق و محبوب و دلبر شدن، تنها به جمال و کمال و سلطه و دانایی و توانایی نیست؛ **هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست**. در مقابل، عاشق را با کارهای عاشقانه، نمی‌توان قلندر و عاشق خواند؛ در حدیث معراج آمده: «**یا أَحْمَدُ! لَیْسَ کُلُّ مَنْ قالَ: «أَنَا أُحِبُّ اللهَ»، أَحَبَّنِی، حَتّی یَأْخُذَ قُوتاً، وَیَلْبَسَ دُوناً، وَیَنامَ سُجُوداً، وَیُطِیلَ قِیاماً، وَیَلْزَمَ صَمْتاً، وَیَتَوَکَّلَ عَلَیَّ، وَیَبْکِیَ کَثِیراً، وَیَقِلَّ ضِحْکاً، وَیُخالِفَ هَواهُ، وَیَتَّخِذَ الْمَسْجِدَ بَیْتاً، وَالْعِلْمَ صاحِباً وَ...**»[1]: (ای احمد! [صلّی الله علیه وآله] این چنین نیست که هر کس گفت من خدا را دوست دارم، محبّ من باشد، تا اینکه به اندازهٔ ضروری قوت برگیرد، و لباس پست و بی‌ارزش بپوشد، و در سجده به خواب برود، و قیامش را طول داده، و همواره خاموش و

۱ ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۱.

ساکت باشد، و بر من توکّل نموده، و بسیار گریسته و کم بخندد، و با هوای نفسش مخالفت نموده، و مسجد را خانه و علم را رفیق خود قرار دهد و...)

در آب دیدهٔ خود غرقه‌ام، چه چاره کنم؟

که در محیط، نه هر کس شناوری داند

آب دیدگانی که در هجر محبوب حقیقی خود فرو می‌ریزم چون دریای محیط خواهد شد و مرا در خود غرق و به هلاکت خواهد کشید و به نابودیم دست خواهد زد. با این حال اگر گریه نکنم، چه کنم و آتش هجران را با چه چیز فرو نشانم؟ کنایه از اینکه تدبیر خود را در بلای فراق محبوب در این می‌دانم که از بسیاری گریه در سرشک دیدگانم نهراسم و در آن شناوری کنم، تا به هلاکت مبتلا نشوم.

غلامِ همّتِ آن رندِ عافیت سوزم

که در گدا صفتی، کیمیاگری داند

ای من فدای آن استاد، و یا سالکی که پشت پا به دنیا و آخرت زده و چشم از همه چیز پوشیده، و به فقر ذاتی خود پی برده، که: ﴿ **یا أَیُّهَا النّاسُ! أَنْتُمُ الْفُقَراءُ إِلَی اللهِ، وَاللهُ هُوَ الْغَنِیُّ الْحَمیدُ** ﴾[1]: (ای مردم! همه شما فقیران درگاه خداوند هستید، و تنها خدا بی‌نیاز و ستوده می‌باشد.) و هر چه را گمان می‌کرده از خود است و در واقع از او نبوده، به حقّ سبحانه واگذاشته، تا از هجران خلاصی یافته، و در اثر پی بردن به گدایی خود، در عالم، سلطنت و تصرّف نموده! که: «**أَلْغِنیٰ بِاللهِ، أَعْظَمُ الْغِنیٰ**»[2]: (بی‌نیازی به خدا، بزرگترین بی‌نیازی است.) و نیز: «**غِنَی الْمُؤْمِنِ، بِاللهِ سُبْحانَهُ**»[3]: (غنا و بی‌نیازی مؤمن، تنها به خداوند سبحان می‌باشد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

با گدایانِ درِ میکده، ای سالک راه!

به ادب باش، گر از سرّ خدا آگاهی

---

۱ ـ فاطر: ۱۵.

۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الغنی، ص ۲۹۸.

بر درِ میکده، رندانِ قلندر باشند
که ستانند و دهند، افسرِ شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل!
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی[۱]

سواد نقطهٔ بینش، ز خال توست مرا
که قدر گوهر یکدانه، گوهری داند

کنایه از اینکه: محبوبا! اگر دیدهٔ ظاهر و سیاهی چشم من می‌بیند و به اصطلاح نور چشمی دارم، و یا آنکه اگر دیدهٔ باطن من نور بینایی و نشاطی داشته و خوشدل است، در اثر مشاهدهٔ جذبه‌ای از جذبات و تجلّی خال توست، که در گذشته بدان راه یافته بودم. عاشقی دلباخته چون من باید قدر گوهر یکدانه را بداند؛ لذا می‌گوید:

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه‌ای، شیوهٔ پری داند

ای دوست! چون تو جلوه کردی، از خود بی‌خود شده و هر چه داشتم در مقابل جمالت از دست دادم. وگمان نمی‌کردم چون منی خاکی و فرو رفته در جهل و ظلمت، عاشقی اختیار کند و به گوشه‌ای از دیدارت خود را از دست بدهد. و ظهور چنین امری از چون خواجهٔ گرفتار عالم طبیعت تصوّر نمی‌رفت، زیرا اختیار این شیوه، پری پیکران و مجرّدان را سزد. اینجا بود که به‌عظمت خود راه یافته وفهمیدم انسان تنها این جسم خاکی نیست، ودانستم که: ﴿ ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقاً آخَرَ، فَتَبَارَكَ اللّٰهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ ﴾[۲]:(سپس او را به‌آفرینش دیگری ایجاد کردیم،پس بلند

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۱۰.
۲ ـ مؤمنون: ۱۴.

مرتبه است خداوند،بهترین‌آفرینندگان.) به کجا اشاره دارد.

به قدّ و چهره هر آن کس که شاهِ خوبان شد
جهان بگیرد اگر داد گستری داند
وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگر نه هر که تو بینی ستمگری داند

این دو بیت هم سخنانی است عاشقانه، آمیخته با گله. کنایه از اینکه: آنان که در عالم تصرّف می‌کنند، تنها به جمال و کمال و قد و قامتشان نیست، بلکه عدل و دادگستری هم باید داشته باشند، تا بتوانند حکومت بر عالم کنند. تو که سراپا جمالی و عدل و حکومت بر عالم داری، مرا از دیدارت محروم مکن و به هجرانم مسوزان. خود فرموده‌ای: **﴿ أَوْفُوا بِعَهْدِي أُوفِ بِعَهْدِكُمْ ﴾**[1]: (به عهد و پیمان خود با من وفا نمایید، تا من نیز به عهدم وفا کنم) من که از دلباختگی به تو سرباز نمی‌زنم، تو هم از عنایات خود که در ازل بدان گرامی‌ام داشتی تا ابد محرومم مدار؛ که: «**سُنَّةُ الْكِرامِ، أَلْوَفاءُ بِالْعُهُودِ**»[2]: (صفت و شیوهٔ بزرگواران، وفای به پیمانهاست.)

تو بندگی چو گدایان، به شرط مزد مکن
که خواجه خود، روش بنده پروری داند

در این بیت خواجه خطاب به خود کرده و از گفتار دو بیت گذشته عذرخواهی می‌نماید به اینکه: طالب دیدار دوست، باید تنها کارش بندگی و اخلاص در بندگی و عمل به عهدِ **﴿ أَوْفُوا بِعَهْدِي ﴾** : (به عهد و پیمان خود با من وفا نمایید.) باشد؛ که: «**أَفْضَلُ الْعَمَلِ ما أُرِيدَ بِهِ وَجْهُ اللهِ.**»[3] : (برترین و با فضیلت‌ترین عمل، عملی است که تنها

---

۱ ـ بقره : ۴۰.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب العهد، ص ۲۸۶.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۲.

خدا بدان در نظر گرفته شده باشد) و همچنین: «بِالْإِخْلاصِ تُرْفَعُ الْأَعْمالُ.»[۱]: (با اخلاص است که اعمال بالا برده می‌شود.) و نیز: «عِنْدَ تَحْقيقِ الْإِخْلاصِ، تَسْتَنيرُ الْبَصائِرُ.»[۲]: (هنگام محقّق شدن اخلاص بصیرتها و دیدهای باطنی نورانی می‌گردد.) و بالأخره، «آفَةُ الْعَمَلِ، تَرْكُ الْإِخْلاصِ.»[۳]: (آفت عمل، ترک اخلاص است.)

خداوند هم به بنده پروری خویش آشنا می‌باشد، لازم نیست به او تعلیم دهیم که با ما چگونه باش، و چگونه به عهدِ ﴿ أُوفِ بِعَهْدِكُمْ ﴾: (تا به عهدم با شما وفا نمایم.) و غیره عمل نما؛ که: «مَنْ قامَ بِشَرائِطِ الْعُبُودِيَّةِ، أُهِّلَ لِلْعِتْقِ.»[۴]: (هر کس به شرایط بندگی عمل کند، سزاوار آزادی است.)

ز شعر دلکش حافظ، کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتنِ دَری داند

حقّاً مطلب چنین است. استاد ما علامه طباطبایی (رضوان الله تعالی علیه) که در لطافت طبع، کم نظیر بودند، و از فصاحت سخن فارسی آگاهی تمام داشتند، هیچ شعر و شاعری را بر خواجه رجحان نمی‌دانند.

---

۱ و ۳ - غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۲.
۲ - غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۳.
۴ - غرر و درر موضوعی، باب العبادة، ص ۲۲۲.

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد — بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی خوش و سرمست که پیش کرمش — عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

در خیال این همه لعبت به هوس می بازم — بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است — هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار — سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینایی می سد ره تنگدلی است — منه از دست که سیل غمت از پا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم — آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفته است مشو ایمن از او — اگر امروز نبرده است که فردا ببرد

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد — ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ او
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

جای هیچ شکّ و تردید نیست که استاد به طور کلّی نقش مهمّی را در تمام امور مادّی و معنوی افراد بشر دارد، هر چه کارها و امور ظریفتر باشند، نیاز لزوم به استاد بیشتر احساس می‌شود؛ زیرا دست زدن به هر امر مادّی و معنوی برای دست یافتن به نتیجهٔ آن است، و آن نیز با دانستن، و دانستن هم با استاد حاصل می‌شود. در این رهگذر، هر چه استاد کاملتر باشد، اطمینان دست یابی به مقصد بیشتر خواهد بود، از اهمّ امور معنوی امر خداشناسی است.

اینجاست که سالکین الی الله پیش از قدم نهادن در راه سیر و سلوک، و بعد از دانستن اینکه مقصد و مقصودی دارند و باید در طلب آن شوند، لازم است در تحصیل استاد کامل برآیند تا عمر خویش را با فکر ناقص خود، و یا کسانی که هنوز سر از این راه بدر نبرده‌اند، به بطالت نگذرانند.

از بعضی از گفتارهای خواجه در ابتدای راه، معلوم می‌شود که عمری با فکر خود به سیر و سلوک می‌پرداخته، که در ابیاتی نسبت به این کار اظهار ندامت می‌نماید و گفتاری هم درباره اختیار استاد دارد.[1] قسمتی از این غزل در این زمینه است، و قسمت دیگر در راهنمایی و تشویق و توجّه دادن خود و اهل سیر به اموری که لازم است راهروان کمال به آن بیاندیشند، می‌گوید:

---

۱ ـ برای توضیح بیشتر به مقدمه جلد ۳ جمال آفتاب رجوع شود.

نیست در شهر، نگاری که دلِ ما ببرد

بختم ار یار شود، رختم از اینجا ببرد

کو حریفی خوش وسرمست،که پیش کرمش

عاشق سوخته دل، نام تمنّا ببرد؟

در خیال این همه لعبت به هوس می‌بازم

بو که صاحب نظری، نام تماشا ببرد

در شهر شیراز، طبیب و راهنمای حاذقی که مرا از من بگیرد و از عالم طبیعت منقطع بنماید و به دوست رهبر شود، نمی‌یابم. کجاست آن استاد کامل و سرمست تجلّیات محبوب، که در پیشگاه کرامت و بزرگواری او، این عاشق دل سوخته، آرزوهای درونی و خواسته‌های باطنی خود را اظهار نماید؟ وکجاست آن صاحب نظری، که مرا از خیالات باطن رهانده و به تماشای دوست رهنمون شود؛ زیرا:

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است

هر که دانسته رَوَد، صرفه ز اعدا ببرد

هر کس را به تنهایی و خودسرانه قدرت اختیار و پیمودن طریق عشق به محبوب حقیقی نمی‌باشد؛ زیرا خطرات راه به گونه‌ای است که هر لحظه عاشق را به بازگشت از آن تهدید می‌کند و چنانچه آمادگی پذیرش آنها را نداشته باشد، گرفتار رهزنها و مشکلات خواهد شد و از تحمّل و استقامت در مقابل آنها عاجز می‌ماند. چنانکه در جایی می‌گوید:

هر شبنمی در این ره، صد موج آتشین است

دردا! که این معمّا شرح و بیان ندارد[1]

و در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۲، ص ۱۳۶.

عجایب رَهِ عشق ای رفیق! بسیار است

ز پیش آهوی این دشت، شیر نر برمید[۱]

و در جای دیگر می‌گوید:

شیر، در بادیه عشقِ تو روباه شود

آه!از این‌راه که در وی خطری‌نیست،که‌نیست[۲]

و نیز در جایی می‌گوید:

طریق عشق، پر آشوب و فتنه است، ای دل!

بیفتد آن که در این راه با شتاب رود[۳]

ولی با این همه، پیمودن این راه با راهنمایی آگاه و استادی کامل، پیروزی و غلبه بر مشکلات را در بر دارد. در جایی می‌گوید:

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود عیسی دمی بفرستاد و برگرفت[۴]

و در جای دیگر می‌گوید:

به کوی عشق مَنِهْ بی دلیلِ راه، قدم

که گم شد آن که دراین ره‌به‌رهبری نرسید[۵]

و نیز در جای دیگر می‌گوید:

به کوی عشق مَنِهْ بی‌دلیلِ راه، قدم

که من به‌خویش‌نمودم صد اهتمام ونشد[۶]

و بالأخره در جایی می‌گوید:

---

۱ و ۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۱، ص ۱۶۹.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۰، ص ۱۰۳.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۹، ص ۱۴۱.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۲، ص ۱۰۶.

۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۳، ص ۱۹۲.

قطع این مرحله، بی‌همرهیِ خضر مکن
ظلمات است، بترس از خطر گمراهی[۱]

لذا می‌گوید:

سحر، با معجزه پهلو نزند، دل خوش دار
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد؟

هر چند اگر سالک با حیله‌ها و کوششها و اعمال خودسرانه به دنبال کمال رود، به جای آب، سرابی به او نشان داده می‌شود، ولی کمالی که با تبعیّت از استاد کامل بدست می‌آید کجا، و آنچه خودسرانه انجام می‌شود کجا؟! مَثَل آن، مانند سحر و عمل سامری است؛ که: ﴿ **فَأَخْرَجَ لَهُمْ عِجْلاً جَسَداً لَهُ خُوارٌ، فَقالُوا: هذا إِلٰهُكُمْ وَإِلٰهُ مُوسىٰ...** ﴾[۲]: (پس سامری پیکر گوساله‌ای صدادار، برای آنان درست کرد. آنگاه [سامری و پیروانش] گفتند: این معبود شما و موسی‌ؑ است...) با معجزه و ید بیضای موسی‌ؑ که: ﴿ **وَاضْمُمْ يَدَكَ إِلىٰ جَناحِكَ، تَخْرُجْ بَيْضاءَ مِنْ غَيْرِ سُوءٍ آيَةً أُخْرىٰ** ﴾[۳]: (و دستت را به گریبان خود فرو بر، تا دستی سپید و رخشان، بی‌هیچ عیب، به عنوان معجزهٔ دیگر بیرون آید.) سحر و عمل سامری کجا، و معجزه و ید بیضا کجا؟!

جام مینایی مِیْ، سدِّ ره تنگدلی است
مَنِهْ از دست، که سیل غمت از جا ببرد

ای خواجه! و ای سالک! آن چیزی که تو را از ناراحتیهای این عالم می‌رهاند، همانا جام شراب مشاهدات و ذکر و محبّت دوست است؛ که: «**ذِكْرُ اللهِ دَواءُ أَعْلالِ النُّفُوسِ**»[۴]: (یاد خدا، دوای بیماریهای روحی است.) و نیز: «**ذِكْرُ اللهِ طارِدُ اللَّأْواءِ**

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۱۰.
۲ ـ طه: ۸۷ و ۸۹.
۳ ـ طه: ۲۲.
۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۴.

وَالبُؤسِ.»[1]: (یاد خدا، طرد کننده رنج و سختی و گرفتاری است.) دست از مراقبه و ذکر و محبّت او برمدار، که سیل غمت از جا ببرد، و نمی‌گذارد در این عالم، آسوده خاطر باشی. در جایی می‌گوید:

غـم کـهن، بـه مـی سـالخورده دفـع کـنید
که تخم خوشدلی این است، پیر دهقان گفت[2]

بـاغبانا! ز خـزان بـی‌خبرت مـی‌بینم
آه از آن روز، که بادت گل رعنا بـبرد!
رهزنِ دهر نخفته‌است، مشو ایمن از او
اگر امروز نبرده است، کـه فـردا ببرد

ای خواجه! و ای سالک! بهوش باش! چند روزی که در این عالم تو را مهلت داده‌اند، و از طراوت جوانی و صحّت و سلامتی برخورداری، و می‌توانی از بندگی و مشاهدات جمال محبوب بهره‌مند شوی، سبب چیست که این چنین ایمن و آسوده خاطری؟!؛ که: «وَیْلٌ لِمَنْ غَلَبَتْ عَلَیهِ الغَفْلَةُ، فَنَسِيَ الرِّحْلَةَ، وَلَمْ یَسْتَعِدَّ.»[3]: (وای بر کسی که غفلت بر او چیره شد پس کوچ [سفر آخرت] را فراموش نمود و آمادگی پیدا نکرد!) و نیز: «وَیْحَ ابنِ آدَمَ! ما أَغْفَلَهُ! وَعَنْ رُشْدِهِ ما أَذْهَلَهُ!»[4]: (خدا رحمت کند پسر آدم [و یا: وای بر او] که چه اندازه فراموش کار است و چقدر از رشد و هدایت خویش غفلت دارد!) و همچنین: «سُکْرُ الغَفْلَةِ وَالغُرُورِ، أَبْعَدُ إِفاقَةً مِنْ سُکْرِ الخُمُورِ.»[5]: ([انسان از] مستی غفلت و فریب خوردن [به دنیا]، دیرتر از مستی شراب به هوش می‌آید.)

همواره جوانی و صحّت و سلامتی و مشاهدات اسماء و صفاتی دوست برقرار نخواهد بود، و شیطان، این رهزن بندگان نخفته و سخت مراقب و در کمین

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۴.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۲، ص ۱۰۷.
۳ و ۴ و ۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب الغفلة، ص ۲۹۶.

فرصت است تا روزی از طریقهٔ عبودیّت حضرتش برکنارت بنماید و کمالاتی که به تو عنایت شده، بستاند؛ که: «إحذَرُوا عَدُوَّ الله، إبلیس، أنْ یُعدِیَکُمْ بِدائِه...»[1]: (بپرهیزید از دشمن خدا ابلیس که بیماری‌اش [کبر و خودبینی] را به شما سرایت ندهد) و همچنین: «لا تَجْعَلَنَّ لِلشَّیطانِ فی عَمَلِكَ نَصیباً، وَلا عَلی نَفْسِكَ سَبیلاً»[2]: (هرگز در عملت برای شیطان، بهره و سهمی قرار مده و او را بر خویش مسلّط منما.)

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد

ترسم آن نرگس مستانه به یکجا ببرد

کنایه از اینکه: چنانچه چشمان مست و جمال محبوب ما، روزی عنایتی کند، نه تنها تعلّقات و خواطر ظاهری را از من خواهد گرفت، بلکه علم و فضل چهل ساله راهم می‌ستاند. خواجه با این بیان در ضمن اینکه اظهار اشتیاق و تمنّای دیدار معشوق می‌نماید، به عظمت تجلّیات حضرتش نیز اشاره داشته و در بیت ختم به خود خطاب می‌کند که:

حافظ! ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ او

خانه از غُمر بپرداز و بِهِل تا ببرد

ای خواجه! چنانچه غمزهٔ چشمان مست و تجلّیات کشنده و از خویش گیرندهٔ جانان از تو جان طلب کند، عمر خویش در سر این کار بگذار و رها کن تا ببرد، که دوست بسی سودها به تو عطا خواهد کرد.[3]

و یا می‌خواهد بگوید: ای خواجه! نثار نمودن علم و فضل و تعلّقات ظاهر، به پای تجلّیات پر شور و غمزهٔ چشمان مست دوست سهل است، چنانچه در مقابل این نعمت عظمی جان نیز طلب کند، خانه دل را از غیر او بپرداز و بگذار تا هر چه را گمان می‌کنی از توست، ببرد؛ زیرا دوست و کرشمه‌هایش بیش از این ارزش دارد؛

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الشیطان، ص ۱۷۵.

۳ ـ بنابر اینکه در مصرع دوم «خانه از عمره باشد چنانکه در نسخهٔ قدسی چنین است.

که: ﴿ مَا جَعَلَ اللهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَيْنِ فِي جَوْفِهِ ﴾[1]: (خداوند در درون هیچ کسی دو قلب قرار نداده است.) و نیز: «اَلْقَلْبُ حَرَمُ اللهِ، فَلا تُسْكِنْ حَرَمَ اللهِ غَيْرَ اللهِ»[2]: (قلب، جایگاه امن خداست، پس غیر خدا را در حرم خدا جای مده.)[3] و به گفتهٔ صائب تبریزی:

آئـینه شـو، وصـال پـری طـلعتان طـلب

اوّل بروب خانه، سپـس میهمان طـلب[4]



۱ ـ احزاب : ۴.

۲ ـ بحار الانوار، ج ۷۰، ص ۲۵، روایت ۲۷.

۳ ـ بنابر اینکه در مصرع دوّم «خانه از غیر» باشد، چنانکه در بعضی از نسخه‌ها موجود است.

۴ ـ دیوان صائب، ص ۱۶۳.

غزل ۲۵۹

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد
چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان مده از دست قدح کاین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چند گویی که چنین است و چنان خواهد شد

گر ز مسجد به خرابات شدم عیب مکن
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

نَفَس باد صبا، مشک فشان خواهد شد

عالَم پیر، دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان، جام عقیقی به سَمَن خواهد داد

چشم نرگس،به‌شقایق نگران خواهد شد

گویا به خواجه مژدهٔ وصالی داده شد، و با این دو بیت که صورتاً در وصف بهار و فرا رسیدن آن فصل است، اشتیاق خود را به دوست و فرا رسیدن بهار تجلّیات او اظهار می‌نماید و سپس به نصیحت نمودن خویش و دوستان هم طریقش می‌پردازد که باید حداکثر استفاده را از بهار تجلّیات حضرت محبوب نمود و بر مظاهر عالم به دیدهٔ دیگر تماشا کرد.

و یا می‌خواهد با تعبیرات فوق، مژدهٔ رسیدن عید صیام را، که بهار بهره‌برداری از ذکر و مشاهدات دوست است، به خود و دوستانش بدهد و بگوید: دوست، بندگانش را وعده جایزه عید صیام داده، امید است ما نیز از آن جوایز بهره‌مند گردیم. بیت ششم (ماه شعبان مده از دست قدح...) شاهد بر این معنی است. خواجه در موارد زیادی از ابیاتش بدین معنی اشاره دارد، در شرح بعضی ابیات غزلیات او به برخی از کلمات معصومین علیهم السلام اشاره نموده‌ایم.

خلاصه آنکه می‌خواهد بگوید: بهار مشاهدات فرا می‌رسد، و باد صبا مژده‌های جان فزا و روح پرور از جانب دوست خواهد آورد، و اهل سیر از ناراحتیهای هجران خلاصی یافته، و به مشاهدهٔ محبوب، جوانی از سر می‌گیرند و

هر کدامشان از جمال و کمال معشوق سخنها به یکدیگر می‌گویند و نظاره‌ها خواهند داشت.

و به بیان دیگر: همان گونه که باد بهاری پرده از رخسار گلهای رنگارنگ برمی‌دارد و عالم را از پژمردگی و افسردگیِ خزان و زمستان، به نشاط و شادمانی مبدّل می‌سازد، نزدیک است نفحات جان‌بخش دوست وزیدن گیرد و پرده از جمال مظاهر و کثرات برکنار کند و عشّاق و فریفتگان محبوب را زندگیِ تازه و جوانی بخشد، تا او راکه با همهٔ مظاهر است، بی حجابِ کثرت، به تجلّیات اسمی و صفتی، مشاهده کنند. لذا می‌گوید:

گل عزیز است، غنیمت شمریدش صحبت

که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد

ای خواجه! و یا ای سالکین! و یا ای عاشقین جمال یار! چون دیدار دوست شما را دست داد، بهوش باشید و غفلت نورزید، که بهرهٔ کامل از او نگرفته، از دیدارش محروم، و به افسوس مبتلا خواهید شد؛ لذا باز می‌گوید:

این تطاول که کشید از غم هجران، بلبل

تا سراپردهٔ گل، نعره زنان خواهد شد

کنایه از اینکه: چون دوست جلوه نمود، قدر و منزلت روزگار وصال را بدانید؛ زیرا هجران کشیدن، بسی مشکل است. ببینید بلبل پس از هجران کشیدنها از دیدار معشوق خود، چگونه بی‌تاب و نعره زنان به پایْ بوس گل شتافته و سر از پا نمی‌شناسد؛ حال:

ای دل! ار عشرت امروز به فردا فکنی

مایهٔ نقد بقا را، که ضمان خواهد شد؟!

ای خواجه! امروز که تو را عشرت با دوست میسّر می‌شود و این امری است نقد، بکوش تا آن را بدست آری، که پس از این عالم هم بدان خواهی رسید؛ ولی اگر

کار امروز به فردا فکندی، نقدینهٔ عشرت عالم بقا را که مرهون عمل و رسیدن در این عالم است، که ضمان خواهد شد؟! که: «**أَلْأَعْمالُ فِی الدُّنْیا، تِجارَةُ الآخِرَة**.»[1]: (اعمال در دنیا، تجارت آخرت می‌باشد.) و نیز: «**أَنْفَعُ الذَّخائِرِ، صالِحُ الأَعْمالِ**.»[2]: (پر سودترین اندوخته‌ها، اعمال صالح و شایسته است.) و همچنین: «**إِنْ کُنْتُمْ عامِلینَ، فَاعْمَلُوا لِما یُنْجیکُمْ یَوْمَ الْعَرْضِ**.»[3]: (اگر اهل عمل هستید، پس برای چیزی که شما را در روز محشر نجات می‌بخشد، عمل نمایید.) و بالأخره، «**إِنَّکُمْ إِنِ اغْتَنَمْتُمْ صالِحَ الأَعْمالِ، نِلْتُمْ مِنَ الآخِرَةِ نِهایَةَ الآمالِ**.»[4]: (همانا اگر شما اعمال صالح و شایسته را مغتنم می‌شمردید، در آخرت به منتهای آرزوهایتان نائل می‌شدید.)

ماه شعبان، مده از دست قدح، کاین خورشید
از نظر، تا شب عید رمضان خواهد شد

می‌خواهد بگوید: ای سالک! لحظات آخر ماه شعبان که هلال قدح گونهٔ ماه صیام را دیدی و ماه رمضان بر تو طالع شد، به مراقبهٔ جمال دوست و قدح گرفتن از ذکر و یاد و مشاهداتش بهره‌مند شو، که این کرامت تا شب عید رمضان، (که اوّل ماه شوّال است) بیش نخواهد بود؛ که: «**وَهُوَ شَهْرٌ دُعیتُمْ فیهِ إِلی ضِیافَةِ اللهِ**.»[5]: (و ماه رمضان، ماهی است که در آن به میهمانی خدا دعوت شده‌اید.)

و یا می‌خواهد بگوید: ماه شعبان، ماه رسول الله ﷺ، و ماه رمضان ماه خدا است، از آن دو بهره‌مند شو؛ که شعبان به رحمت و رضوان حق پیچیده شده؛ که: «**هٰذا شَهْرُ نَبِیِّکَ سَیِّدِ رُسُلِکَ شَعْبانُ الَّذی حَفَفْتَهُ مِنْکَ بِالرَّحْمَةِ وَالرِّضْوانِ**.»[6]: (این ماه

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب العمل، ص ۲۷۷.
۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب العمل، ص ۲۷۸.
۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب العمل، ص ۲۷۹.
۵ ـ اقبال الاعمال، ص۲.
۶ ـ مصباح المتهجّد، ص ۸۲۹.

پیامبر تو بزرگ رسولانت است، شعبانی که به رحمت و خشنودی‌ات پیچیده‌ای.) و در رمضان شب قدری است که از هزار ماه بهتر می‌باشد؛ که: «وَجَعَلْتَ فیهِ لَیْلَةَ الْقَدْرِ، وَجَعَلْتَها خَیْراً مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ.»[1]: (و شب قدر را در آن ماه قرار داده و آن را بهتر از هزار ماه گرداندی.) و خداوند، بندگان را به میهمانی خود خوانده؛ که: «وَهُوَ شَهْرٌ دُعیتُمْ فیهِ إِلی ضِیافَةِ اللهِ.»[2]: (و ماه رمضان، ماهی است که در آن به میهمانی خدا دعوت شده‌اید.)

مطربا! مجلس انس است، غزل خوان و سرود

چند گویی که چنین است و چنان خواهد شد

ای آن که با خوانندگی و غزل خواندن خود، اهل دل را به وجد و طرب می‌آوری! حال که مژده وصالمان داده‌اند، بی‌پروا غزل بخوان، و با آواز خوش خود مجلس انس ما را بیارای، و مگو اگر بخوانم، چنین و چنان خواهد شد و نااهلان از کار ما مطّلع می‌شوند. بگذار آگاه شوند و بدانند که هجران ما پایان یافته و دوست را با ما عنایتها است که چنینیم؛ لذا باز می‌گوید:

گر ز مسجد به خرابات شدم، عیب مکن

مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ای واعظِ خرده گیر! بر من عیب مگیر که چرا از مسجد و عبادات قشری محض دست کشیدی و توجّه به عبادات لبّی با اخلاص نمودی، و ذکر دوست و عشق او را بر مجلس موعظه‌ام مقدّم داشتی و به خرابات شدی؛ زیرا من ترسیدم اگر به گفتارت گوش فرا دهم به طول انجامد، و فرصت از دست برود و از مجلس اهل دل (که مژدهٔ دیدار محبوبم داده بودند،) باز مانم.

حافظ از بهر تو آمد، سوی اقلیم وجود

قدمی نِهْ به وداعش، که روان خواهد شد

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۲۴.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۲.

خواجه در بیت ختم اشتیاق خود را به دیدارِ مژده داده شده، اظهار کرده و می‌گوید: ای دوست! مرا در این عالم جز وصالت غرض و کاری نبود. حال که چنین است، پیش از وداع از این جهان به آرزویم نائل ساز و از مشاهده‌ات محرومم مکن.

در جایی می‌گوید:

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده   وآنگهم تا به لحد، فارغ و آزاد ببر[1]



1 ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۷، ص ۲۲۲.

غزل ۲۶۰

نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد — ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی — شامگاهش نگران باش، که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید به میان — تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

ناز پرورده تنعم نبرد راه به دوست — عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر از اینگونه زند نقش بر آب — ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور — حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد

ای بسا خرقه، که مستوجب آتش باشد

صوفی ما، که ز دُرْدِ سحری مست شدی

شامگاهش نگران باش، که سرخوش باشد؟

خوش بُوَد گر مَحَکِ تجربه آید به میان

تا سیه روی شود، هر که در او غش باشد

در این چند بیت خواجه در مقام این است که خطراتی که برای سالک از طریق واردات و مشاهداتش پیش می‌آید، متعرّض شود. و «صوفی» در اینجا، به معنی «پشمینه پوش» نیست؛ بلکه به معنی اهل صفوت و طریق الی الله است.

خلاصه آنکه: سالکین و اهل طریق، گمان نکنند که واردات و مشاهداتی که برایشان پیش می‌آید، همه صافی و بی‌غش می‌باشد. چه بسا واردات و اموری که برای سالک پیش آید، به جای اینکه او را از خویش بگیرد، بر خودبینی‌اش بیفزاید و از پیشروی در کمال و معنویت باز دارد و یا توقّف در طریق پیش آرد.

بنابر این، چنین سالکی هنوز در عالم تعلّقات و وابستگی زندگی می‌کند و خود را به کلّی از دست نداده و قابلیّت قرب دوست را ندارد؛ لذا خرقهٔ عالم طبیعت وی، مستوجب آتش می‌باشد، تا به کلّی از خود بیرون شده و قابل قرب و وصل جانان گردد. آتشی برای وی بالاتر از آتش هجران نمی‌باشد.

چه بسا به سالکی طریقی، سحرگاهان جامی از شراب مشاهدات عنایت شود

و مست آن گردد؛ چون شامگاهان نظر کند، آن مستی و سرخوشی باقی نمانده باشد. دوام نداشتن این حال، شاهد خوبی است بر اینکه آن سالک طریق هنوز در انیّت بسر می‌برد.

لذا می‌گوید: **خوش بود گر محک تجربه آید به میان، تا سیه روی شود...** تا واردات برای سالک پیش نیامده بود، گمان می‌کرد خودخواهی و انانیّت به کلّی از او دور شده و جز دوست را طالب نبوده است. ولی چون به واردات و مکاشفات رسید و پای‌بند آن شد، معلومش می‌شود که بقایایی از خودخواهی و انیّت در او وجود دارد. اینجاست که سیه روی می‌گردد؛ که: ﴿ **أَمْ حَسِبَ الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ أَنْ لَنْ يُخْرِجَ اللَّهُ أَضْغَانَهُمْ. وَلَوْ نَشَاءُ لَأَرَيْنَاكَهُمْ. فَلَعَرَفْتَهُمْ بِسِيمَاهُمْ. وَلَتَعْرِفَنَّهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ. وَاللَّهُ يَعْلَمُ أَعْمَالَكُمْ. وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ حَتَّى نَعْلَمَ الْمُجَاهِدِينَ مِنْكُمْ وَالصَّابِرِينَ. وَنَبْلُوَا أَخْبَارَكُمْ.** ﴾[1]: (آیا آنان که در دلهایشان بیماری است، می‌پندارند که خدا کینه‌های آنها را آشکار نخواهد ساخت. اگر می‌خواستیم، آنان را به تو می‌نمایاندیم، پس آنان را به نشانهٔ مخصوص [در چهرهایشان] می‌شناختی و به راستی که آنان را از لحن گفتارشان می‌شناسی و خدا به حقیقت کارهای شما آگاه است. و هر آینه شما را البته خواهیم آزمود، تا مجاهدان و صابرانتان را معلوم ساخته، و خبرها [= اعمال] تان را آزموده و جدا سازیم.) و نیز: «**بِالرِّضَا عَنِ النَّفْسِ، تَظْهَرُ السَّوْآتُ وَالْعُيُوبُ.**»[2]: (به واسطه از خود راضی بودن، زشتیها و بدیهای انسان آشکار می‌گردد.) و همچنین: «**رِضَا الْعَبْدِ عَنْ نَفْسِهِ، مَقْرُونٌ بِسَخَطِ رَبِّهِ.**»[3]: (از خود راضی بودن بنده، با خشم و غضب پروردگارش همراه است.) و یا: «**مَنْ رَضِيَ عَنْ نَفْسِهِ، ظَهَرَتْ عَلَيْهِ الْمَعَايِبُ.**»[4]: (هر کس از خود راضی باشد، عیبهایش علیه او ظاهر می‌گردد.)

---

۱ ـ محمد: ۲۹ ـ ۳۱.

۲ و ۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الرّضا عن النفس، ص ۱۳۹.

ناز پرورده تنعّم، نَبَرَدَ راه به دوست
عاشقی، شیوهٔ رندانِ بلاکش باشد

آری، عشق و عاشقی را با خوشی نیافریده‌اند. مبتلایان به آن را گو آمادهٔ بلا باشند، در این وادی کسی را آسودگی نصیب نکرده‌اند، بخصوص عشق محبوب حقیقی؛ امیرالمؤمنین علیه السلام در بارهٔ محبّت مؤمنین به ایشان می‌فرماید: «مَنْ أَحَبَّنا فَلْيُعِدَّ لِلْبَلاءِ جِلْباباً»[1] : (هر کس دوستدار ما باشد، باید لباسی برای بلا و گرفتاری آماده نماید.)

خواجه هم می‌گوید: آن رندِ پا به همهٔ تعلّقات زده را بگو: خود را برای بلا کشیدن آماده ساز، که عشق شایستهٔ توست، نه آنان که در نعمتهای دنیوی و یا کرامات و واردات غرق گشته‌اند. و دلبستگان بدانها را گو: بروید که شما را راه به دوست نباشد.

خط ساقی، گر از این گونه زَنَد نقش بر آب
ای بسا رخ، که به خونابه مُنقَّش باشد

بدین طریق که محبوب از عاشقان دیدار خود، فنا و نیستی و نقش بر آب شدن را تمنّا می‌کند. بسا در تمنّای این مشاهده دیدهٔ عاشق باید آنقدر بگرید، تا اشکش به خونابه مبدّل شده و به گونه‌اش فرو ریزد.

و یا می‌خواهد بگوید: این گونه که محبوب، جمال خود را آراسته جلوه می‌دهد، اشک دیدهٔ عاشقانش را در تمنّای دیدارش به خون و خونابه مبدّل می‌سازد و چهرهٔ ایشان را رنگین می‌نماید.

غم دنیای دَنی چند خوری، باده بخور
حیف باشد دلِ دانا، که مشوّش باشد

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الحبّ، ص ۵۷.

آری، این نادانانند که به غم و اندوه دنیا خاطر خود مشوّش می‌دارند و هر ساعت دل را به کم و زیاد آن آشفته می‌سازند؛ که: «**اَلدُّنیا سُوقُ الخُسْرانِ**.»[1]: (دنیا، بازار خسارت و زیان است.) و نیز: «**اَلدُّنیا مُطَلَّقَةُ الأَکْیاسِ**.»[2]: (دنیا، طلاق داده شدهٔ زیرکان است) و همچنین: «**یَنْبَغی لِمَنْ عَلِمَ شَرَفَ نَفْسِهِ، أَنْ یُنَزِّهَها عَنْ دَنائَةِ الدُّنْیا**.»[3]: (کسی که به شرافت خودش آگاه شد، شایسته است که آن را از پستی دنیا دور نگاه دارد.) دانا را نشاید جز به دوست و ذکر و مراقبهٔ جمال معشوق پرداختن؛ که: «**إِیّاکَ أَنْ تَبیعَ حَظَّكَ مِنْ رَبِّكَ وَزُلْفَتَكَ لَدَیْهِ، بِحَقیرٍ مِنْ حُطامِ الدُّنْیا**.»[4]: (بپرهیز از اینکه بهره‌ات از پروردگارت و نزدیکی و منزلت در نزدش را به دارایی ناچیز دنیا بفروشی.) و نیز: «**أَعْقَلُ النّاسِ، أَبْعَدُهُمْ عَنْ کُلِّ دَنِیَّةٍ**.»[5]: (عاقلترین مردم، دورترین آنان از هر پستی است.) یاد اوست که همهٔ خاطرات و غم و اندوه را از سالک می‌گیرد و به آرامش دعوت می‌نماید؛ که: ﴿ **أَلَّذینَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِکْرِ اللهِ. أَلا بِذِکْرِ اللهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ** ﴾[6]: ([منیبین] آنانند که ایمان آورده و دلهایشان به یاد خدا آرام می‌گیرد، آگاه باشید! که دلها تنها به یاد خدا آرامش می‌یابند.) خواجه هم می‌گوید: **غم دنیای دنی، چند خوری، باده بخور...**

دلق و سجّادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مَهْوَش باشد

چنانچه معشوق،به‌دست با کفایت خود، شراب مهر و محبّت و مشاهدات و تجلّیاتش را به‌خواجه عنایت‌کند،بکلّی از خود وعبادات قشری‌بیرون خواهد آمد.

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۰۵ .
۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۰۶ .
۳ و ۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۱۷ .
۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۰۷ .
۶ ـ رعد : ۲۸ .

و یا می‌خواهد بگوید: اگر محبوب، برای من متجلّی به تجلّی مقام احدیّت گردد، خواجه هستی خود را به کلّی به باد خواهد داد و آنگاه به کمال انسانیّت به تمام معنی نائل خواهد شد؛ که: «وَأَسْأَلُهُ أَنْ يُبَلِّغَنِي الْمَقامَ الْمَحْمُودَ لَكُمْ عِنْدَ اللهِ»[۱]: (و از خدا مسئلت دارم که مرا به مقام محمود و ستوده‌ای که شما [معصومین علیهم‌السّلام] نزد او دارید، نائل گرداند.)



۱ ـ کامل الزّیارات، باب ۷۱، از حدیث ۸، ص ۱۷۷.

غزل ۲۶۱

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند	صورت نادیده تشبیهی بتخمین کرده اند
شمه ای از داستان عشق شورانگیز ماست	آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند
نکهت جان بخش دارد خاک کوی گلرخان	عارفان ز آنجا مشام عقل مشکین کرده اند
خاکیان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام	این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست	کاین کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست	قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند
از خرد بیگانه شو چون جانش اندر بر بکش	دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند
در سفالین کاسهٔ رندان به خواری منگرید	کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند
تیر مژگان دراز و غمزه جادو نکرد	آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده اند
یک شکر انعام با بود و لبت رخصت نداد	هم توانصافش بده شیرین لبان این کرده اند
شاهدان از آتش رخسار رنگین دمبدم	زاهدان را رخنه ها اندر دل و دین کرده اند

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست
هر کجا بشنیده اند از لطف تحسین کرده اند

خواجه در این غزل در مقام توصیف عاشق و معشوق حقیقی است، و در ضمن، تقاضای دیدار دوست را می‌نماید، می‌گوید:

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند

صورتِ نادیده، تشبیهی به تخمین کرده‌اند

ای دوست! آنان که جمال و صفات تو را چون جمال و صفات مخلوقاتت می‌پندارند و نور جمالت را به ماه و ستارهٔ پروین تشبیه می‌کنند، دلیلش جهل و نادانی و مشاهده نکردن رخسار تو است (با دیده دل و حقیقت ایمان) به آن گونه که می‌باشی. چنانچه به تو راه پیدا نموده بودند، کجا نسبت صفات و کمالات و جمال خالق را با مخلوق یکی می‌پنداشتند؛ که: «**أَلْحَمْدُ لِلّهِ الَّذِي لَا يَبْلُغُ مِدْحَتَهُ الْقَائِلُونَ... أَلَّذِي لَيْسَ لِصِفَتِهِ حَدٌّ مَحْدُودٌ، وَلَا نَعْتٌ مَوْجُودٌ، وَلَا وَقْتٌ مَعْدُودٌ، وَلَا أَجَلٌ مَمْدُودٌ... أَوَّلُ الدِّينِ مَعْرِفَتُهُ... وَكَمَالُ الإِخْلَاصِ لَهُ نَفْيُ الصِّفَاتِ عَنْهُ؛ لِشَهَادَةِ كُلِّ صِفَةٍ أَنَّهَا غَيْرُ الْمَوْصُوفِ، وَشَهَادَةِ كُلِّ مَوْصُوفٍ أَنَّهُ غَيْرُ الصِّفَةِ، فَمَنْ وَصَفَ اللهَ سُبْحَانَهُ فَقَدْ قَرَنَهُ، وَمَنْ قَرَنَهُ فَقَدْ ثَنَّاهُ، وَمَنْ ثَنَّاهُ فَقَدْ جَزَّأَهُ، وَمَنْ جَزَّأَهُ فَقَدْ جَهِلَهُ، وَمَنْ جَهِلَهُ فَقَدْ أَشَارَ إِلَيْهِ، وَمَنْ أَشَارَ إِلَيْهِ فَقَدْ حَدَّهُ، وَمَنْ حَدَّهُ فَقَدْ عَدَّهُ...**»[1]: (حمد و سپاس مخصوص خداوندی است که همهٔ گویندگان از ثنای او عاجزند... خدایی که برای صفتش حدّ مشخّص نیست، و صفتی موجود شده، و زمانی معیّن شده ندارد، و سرآمدی هر چند طولانی برای او نیست... ابتدای دین، شناخت اوست... و کمال

---

۱ ـ نهج البلاغة، قسمتی از خطبه اول.

اخلاص، نفی صفات [زائد بر ذات] از اوست؛ زیرا هر صفتی بر دوگانگی و جدایی‌اش با موصوف، و هر موصوفی بر دوگانگی‌اش با صفت گواه است، لذا هر کس خداوند سبحان را [زائد بر ذاتش] بستاید، او را قرین و همراه چیز دیگری قرار داده، و کسی که او را قرین چیزی قرار دهد، او را دو چیز دانسته، و هر کس دو چیزش بداند، او را تجزیه و جزء جزء نموده، و هر که او را جزء جزء بداند، به او جاهل شده، و هر کس بدو جاهل شد، به او اشاره نموده، و آن که به او اشاره کند، محدودش دانسته، و هر کس او را محدود بداند، او را به شماره در آورده...) اگر تو را با دیدهٔ دل مشاهده نموده بودند، این گونه توصیفت نمی‌کردند؛ لذا باز می‌گوید:

شمّه‌ای از داستانِ عشقِ شور انگیز ماست

آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

گفتگوها و داستانهایی که از عشّاق مجازی (چون فرهاد و شیرین) در زبانها و کتابها به میان آمده، گوشه‌ای از حقایقی است که عشّاق حقیقی بدان مبتلا گشته‌اند و در بی‌تابی و اضطراب دائمی بسر می‌برده‌اند. کجا عشق مجازی را می‌توان با عشق حقیقی قیاس نمود؟! عشّاق حقیقی، دوست را با دیدهٔ دل و حقیقت ایمان به جمال و کمال همیشگی‌اش دیده‌اند و به او عشق ورزیده‌اند، نه به چشم سر و دیدهٔ ظاهر و جمال و کمال اعتباری، ایشان را سخن این است که:

«وَلَمْ یَزَلْ سَیِّدی بِالْحَمْدِ مَعْرُوفاً   وَلَمْ یَزَلْ سَیِّدی بِالْجُودِ مَوْصُوفاً

وَکانَ إِذْ لَیْسَ نُورٌ یُسْتَضاءُ بِهِ   وَلا ظَلامٌ عَلَی الآفاقِ مَعْکُوفاً»[1]

نکهتِ جانْ بخش دارد، خاکِ کویِ گلرخان

عارفان، ز آنجا مشامِ عقل مشکین کرده‌اند

---

۱ - سرور من همواره به حمد و ثنا معروف بوده، و پیوسته به جود و کرم ستوده شده، و هنگامی که هیچ نوری نبود تا از روشنایی‌اش بهره گیرند، و هیچ تاریکی بر آفاق گسترده نبود، او موجود بوده است. بحار الانوار، ج ۴، از روایت ۳۴، ص ۳۰۵.

نسیم جان پرور جمال و کمال و اسماء و صفات کوی معشوق بی‌نظیر ما، چون به مشام جان اهل کمال گذر کند و به شهود آن نائل گردند، دیگر عقل را با تجرّد و عظمتی که دارد مورد توجّه قرار نمی‌دهند، بلکه او را هم از نکهت خاک کوی دوست معطّر و با خود همراه می‌سازند.

کنایه از اینکه: منزلگاه قرب جانان، منزلگاهی است که عقل با آن همه عظمت که دارد، در آنجا به نیستی می‌گراید؛ که: «وَلَأَسْتَغْرِقَنَّ عَقْلَهُ بِمَعْرِفَتی، وَلَأَقُومَنَّ لَهُ مَقامَ عَقْلِه.»[1]: (و هر آینه عقل او را به معرفت و شناختم غرق نموده، و خود به جای عقلش قرار می‌گیرم.) در جایی می‌گوید:

عقل اگر داند که دل در بندِ زلفش چون خوش است
عاقلان دیوانه گردند از پیِ زنجیر ما[2]

لذا باز می‌گوید:

خاکیان، بی‌بهره‌اند از جرعهٔ کَأْسُ الکِرام
این تطاول بین، که با عشاقِ مسکین کرده‌اند

آری، آنان که خود را وابسته به عالم طبیعت نموده‌اند، از عالم ابرار و وابستگان به حضرت دوست بی خبرند؛ ولی عارفانی که به نظر هلاک و بوار به عالم می‌نگرند، از نعمتِ ﴿إِنَّ الأَبْرارَ یَشْرَبُونَ مِنْ کَأْسٍ، کانَ مِزاجُها کافُوراً﴾[3]: (نیکان از شرابی آمیخته با کافور می‌نوشند.) و همچنین: ﴿وَیُسْقَوْنَ فیها کَأْساً کانَ مِزاجُها زَنْجَبیلاً﴾[4]: (و در بهشت، شراب آمیخته به زنجبیل به آنها نوشانده می‌شود.) برخوردارند.

---

۱ ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷، ص ۴۳.
۳ ـ انسان : ۵.
۴ ـ انسان : ۱۷.

خواجه هم می‌گوید: خاکیان و پا بستگان به عالم خاک، از «کأس الکرام» بی‌بهره‌اند؛ امّا عشّاق مسکین از آن بی‌بهره نمی‌باشند. کنایه از اینکه: این نعمت قرب و وصل و مشاهدهٔ عالم ربوبی را به هرکس نمی‌دهند، فقط به آنان دهند که با سرمایهٔ عشق جانان، از خود و تعلّقات بیرون شده باشند؛ که: «**لَنْ تَتَّصِلَ بِالْخالِقِ حَتّیٰ تَنْقَطِعَ عَنِ الْخَلْقِ**»[1]: (تا از خلق جدا نشوی، هرگز به خالق نخواهی پیوست.) لذا می‌گوید:

شهپرِ زاغ و زغن، زیبایِ صید و قید نیست
کاین کرامت، همرهِ شهباز و شاهین کرده‌اند

کنایه از اینکه: وظیفهٔ بشر در این جهان، دام افکندن و صید نمودن چیزی است که ارزش داشته باشد، دنیا و زاغ و زغن آن چیست (با آن همه قدرت که خدا به بشر داده) که صید و قید او گردد، ای بشر دانا بیا و بگو:

من شاهبازِ عالم قدسم، نه کِرْمِ خاک   من نیستم ز اهل زمین، آسمانی‌ام[2]

و بگو:

مرغ باغ ملکوتم، نِیَم از عالم خاک   دو سه‌روزی‌قفسی ساخته‌اند از بدنم[3]

و توجّه خود را از این عالم برکن، و به عالم حقیقت و جمال و کمال و اسماء و صفات دوست متوجّه شو، و شهباز و شاهین را صید کن.

و ممکن است معنی این باشد که: ای سالک! اگر می‌خواهی صید جانان گردی، با این بال و پر زاغ و زغنی و آسودگی در عالم طبیعت، جانان تو را صید نخواهد کرد. بال و پر شهبازی و شاهینی به دست آر، تا قابلیّت حضورش را پیدا نموده و بپذیردت.

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۷.
۲ ـ از صدر شیرازی.
۳ ـ دیوان شمس تبریزی، ص ۲۵۶.

و یا می‌خواهد بگوید: ای عاشق! تو با بال و پر زاغ و زغنی و تعلّقات، ممکن نیست دوست را صید کنی و از انس و قرب او بهره‌مند گردی، بال و پر ملکوتی و شهباز و شاهینی بدست آر که به کرامت انسانی خواهی رسید.

معنای اوّل مناسب‌تر با محتوای بیت گذشته است.

ساقیا! می ده که با حکم ازل تدبیر نیست

قابل تغییر نبود، آنچه تعیین کرده‌اند

ای دوست! در ازل تجلّی نمودی که: ﴿ **وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟!** ﴾[1]: (و ایشان را بر نفسشان گواه گرفت که: آیا من پروردگار شما نیستم؟!) فرمودی، ما هم ﴿ **بَلَىٰ شَهِدْنَا** ﴾[2]: (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتیم. حال که به سبب تعلّقات و حجابهای عالم بشریّت از آن می ازلی و مشاهده تجلّی سرمدی محروم مانده‌ایم، دوباره ﴿ **أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟!** ﴾ گو و جلوه‌ای بنما، تا ﴿ **بَلَىٰ شَهِدْنَا** ﴾ گوییم.

و یا منظور این باشد: اینکه گفتیم خاکیان از انس و قرب او بی‌بهره‌اند و عشّاق مسکین بهره‌مندند و زاغ و زغن بی‌بهره‌اند و شهبازان بهره‌مندند، اینها بنابراین است که در ازل هم نصیبی برای ایشان نوشته و تقدیر نموده و قضای الهی بر آن جاری گشته باشد.

خواجه در جایی می‌گوید:

کنون به آب می لعل، خرقه می‌شویم	نصیبهٔ ازل از خود، نمی‌توان انداخت
نبود نقش دو عالم، که رسم اُلفت برد	زمانه طرح محبّت، نه این زمان انداخت[3]

وگر نه تدبیر ما چه کاری می‌تواند بنماید؟ با این همه، ساقیا! می ده، تا اگر نصیبهٔ ازلی ما، با توجّه به عالم ظاهر و تعلّقات در حجاب مانده، از پرده بدر آید و باز به مشاهدات نائل گردیم. و ممکن است منظور از «ساقی»، استاد باشد.

---

۱ و ۲ ـ اعراف : ۱۷۲.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۹، ص ۱۰۲.

از خِرَد بیگانه شو، چون جانش اندر برکش
دختر رَز را، که نقدِ عقل کابین کرده‌اند

ای سالک! و یا ای خواجه! نقدینهٔ عقل خود را برای ستاندن و به کابین و عقد در آوردنِ شراب و مِیِ مشاهدات نو خاسته دوست، مهریّه قرار دِهْ و سپس او را چونِ جانِ خویش دربر بکش؛ که: «**اَلْعَقْلُ آلَةٌ اُعْطِیناها لِمَعْرِفَةِ الْعُبُودِیَّةِ، لا بِمَعْرِفَةِ الرُّبُوبِیَّةِ.**»[1]: (عقل، وسیله‌ای است که برای شناخت عبودیّت و بندگی به ما عطا شده، نه برای شناخت ربوبیّت.) زیرا این بیگانگی از محبوب، از به کار نگرفتن عقل است به طریق صحیح خود؛ که: «**وَلا تُقَدِّرْ عَظَمَةَ اللهِ سُبْحانَهُ عَلی قَدْرِ عَقْلِكَ، فَتَكُونَ مِنَ الهالِكِینَ.**»[2]: (و هرگز عظمت خداوند سبحان را به اندازه عقلت مسنج، که هلاک خواهی شد.) و نیز: «**لَمْ یُطْلِعِ العُقُولَ عَلی تَحْدِیدِ صِفَتِهِ.**»[3]: ([خداوند] عقلها را بر تعیین وصفش مطّلع نساخته.) و همچنین: «**وَأنَّكَ أنْتَ اللهُ الَّذی لَمْ تَتَناهَ فِی العُقُولِ.**»[4]: (و تو همان خدایی هستی که در عقلها منتهی نگشتی [عقول، تو را درک نمی‌کنند]) و همچنین: «**لَمْ تَبْلُغْهُ العُقُولُ بِتَحْدِیدٍ، فَیَكُونَ مُشَبَّهاً.**»[5]: (عقلها با تعیین و تحدید به‌او نرسیده‌اند، تا بتوان او را به چیزی تشبیه کرد.) خلاصه‌آنکه: عقل با همهٔ شرافتی که دارد، ممکن نیست کسی را به جمال و مشاهده دوست راهنما باشد.

در سفالینْ کاسهٔ رندان به خواری منگرید
کاین حریفان، خدمتِ جام جهان‌بین کرده‌اند

ای اهل ظاهر! مبادا به‌اهل دل و از تعلّقات گسیختگان به سبب فقر و تهیدستی و کاسه سفالین داشتنشان، به نظر حقارت بنگرید. اینان کسانی هستند که در اثر

---

۱ ـ اثنی عشریّه، ص ۱۹۷.
۲ و ۴ ـ نهج البلاغه، خطبه ۹۱.
۳ ـ نهج البلاغه، خطبه ۴۹.
۵ ـ نهج البلاغه، خطبه ۱۵۵.

عبودیّت حقیقی حضرت محبوب، و یا خدمت و مصاحبت و فرمان بردن از بندگان برجسته ـ رسول الله صلّی الله علیه وآله، و یا علیّ علیه السّلام، و یا اولادش (که جام جهان بین و تجلّی اعظم پروردگارند) و یا استاد کامل ـ به مقامات عالیهٔ انسانی رسیده‌اند؛ که: «عِبادَ اللهِ، إنَّ مِنْ أَحَبِّ عِبادِ اللهِ إلَيْهِ عَبْداً أعانَهُ اللهُ عَلى نَفْسِهِ... وَتَخَلّى مِنَ الْهُمُومِ إلّا هَمّاً واحِداً انْفَرَدَ بِهِ، فَخَرَجَ مِنْ صِفَةِ الْعَمى وَمُشارَكَةِ أَهْلِ الْهَوى...»[۱]: (بندگان خدا! همانا محبوبترین‌بندگان خدا نزد او،بنده‌ای‌است‌که خداوند او را بر تسلّط به‌نفس‌خویش کمک کرده... و از همهٔ خواسته‌ها، جز یکی که تنها به آن اکتفا نموده، تهی گشته و در نتیجه از صفت کوری و مشارکت هواپرستان رهایی یافته...) خواجه در جایی می‌گوید:

گر چه ما بندگان پادشهیم پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج، در آستین و کیسه، تهی جامِ گیتی نما و خاکِ رهیم

هوشیار حضور و مست غرور بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

شاهد بخت، چون کرشمه کند ماش آئینهٔ رخ چو مهیم[۲]

تیر مژگانِ دراز و غمزهٔ جادو نکرد

آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده‌اند

محبوبا! درست است که تو با اسماء و صفات و تجلّیات گوناگون، عاشقانت را از خود می‌ستانی و به قرب خود رهنمایی می‌کنی، ولی آنچه زلف و جلال، و خال و جلال آمیختهٔ با جمالت با ما کرد و به تهیدستی و فنایمان آگاه ساخت، کجا تیر مژگان تو جمال آمیخته با جلال و غمزه چشمان و جذبه‌های جمالی‌ات نمود؟! در جایی می‌گوید:

زلف او دام است و خالش، دانهٔ آن دام و من

بر امید دانه‌ای، افتاده‌ام در دام دوست[۳]

---

۱ ـ نهج البلاغه، خطبه ۸۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۲، ص ۳۱۹.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸، ص ۶۳.

یک شِکَر انعام ما بـود و لبت رخـصت نـداد

هم تو انصافش بده، شیرین‌لبان این کرده‌اند؟

ای دوست! ما از لبان حیات بخشت تقاضایی جز بوسه‌ای شکّرین نداشتیم، افسوس! که رخصت آن ندادی و محروممان ساختی. انصاف ده، شیرین لبان این کرده‌اند که تو می‌کنی؟

بخواهد بگوید: «**إلهی! وَاجْعَلْنی مِمَّن نادَیْتَهُ فَأجابَكَ، وَلاحَظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِكَ، فَناجَیْتَهُ سِرّاً، وَعَمِلَ لَكَ جَهْراً.**»[1]: (معبودا! و مرا از آنانی قرار ده که ندایشـان کـردی و اجـابتت نمودند، و به آنان نظر انداختی و از جلالت مدهوش گشتند، تا اینکه در باطن بـا آنـان مناجات کردی و در ظاهر برای تو به عمل مشغول شدند.)

شاهدان، از آتش رخسار، رنگـین دمـبدم

زاهدان را، رخنه‌ها اندر دل و دین کرده‌اند

کنایه از اینکه: محبوبا! رخسار رنگین و آتشین و تجلّیات اسماء و صفاتی تو، نه تنها از ما دل و عالم اعتباری را ربوده، که هر لحظه از زهّاد، ایمان و زهد خشک و عبادات قشری را می‌ستاند و به ذکر حقیقی و لبّی توجّهشان می‌دهد.

شعر حافظ را، که یکسر مدحِ احسان شماست

هر کجا بشنیده‌اند، از لطف تحسین کرده‌انـد

محبوبا! من با این ابیات خود تو را می‌ستایم و مدح احسانهایت را می‌کنم، و چنانچه ابیات و گفتارم مورد توجّه اهل کمال قرار گرفته و هر کس آن را می‌بیند و یا می‌شنود، از لطف و زیبایی آن مرا تحسین می‌کند، برای آن است که ذکر جمیل تو را نموده‌ام، و در نتیجه آنان نیز تو را می‌ستایند.

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ۶۸۷.

غزل ۲٦٢

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند
چون به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند

گوییا باور نمی دارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور می کنند

یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترک و استر می کنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی نیازی خاک بر سر می کنند

ای گدای خانقه بازآ که در دیر مغان
می دهند آبی و دلها را توانگر می کنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق می کشد
زمره دیگر به عشق از غیب سر بر می کنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود
کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر می کنند

آه آه از دست صرافان گوهرناشناس
هر زمان خرمهره را با دُر برابر می کنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر می کنند

صبحدم از عرش می آمد سروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می کنند

خواجه در این غزل در مقام تمجید و تشویق آنانکه در طریق فطرت و عشق جانان قدم گذاشته و از پوست به مغز پرداخته‌اند بوده، و از علما و اهل ظاهر زمان خود که تنها به گفتار و کردار قشری اکتفا نموده و عامل به علم خود نبوده‌اند و از وعظ و محراب جز دنیا چیزی را اراده نکرده‌اند و به فکر آخرتشان نیستند خبر داده و می‌گوید:

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند

چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

عالمان و واعظان و اهل محراب و منبری که تنها به قدس ظاهری و گفتار فریبنده کفایت کرده‌اند و گویا آن دو را برای طلب جاه و مقام و فریب دادن مردم اختیار نموده‌اند، آنگاه که از اجتماع دور می‌شوند آن گونه که می‌گویند و خود را نشان می‌دهند نیستند که «**آفَةُ العُلَماءِ حبُّ الرِّیاسَةِ**»[1]: (آفت علما، دوست داشتن ریاست و مقام می‌باشد) و نیز: «**کَفی بِالْمَرْءِ غَوایَةً أنْ یَأمُرَ النّاسَ بِما لا یَأتَمِرُ بِهِ، وَیَنْهاهُمْ عَمّا لا یَنْتَهی عَنْهُ**»[2]: (در گمراهی شخص همین بس که مردم را به چیزی که خود عمل نمی‌کند امر نماید، و از چیزی که خود پرهیز ندارد نهی کند) و همچنین «**اَشَدُّ النّاسِ نَدَماً عِنْدَ الْمَوْتِ الْعُلَماءُ الْغَیْرُ الْعامِلینَ**»[3]: (پشیمان‌ترین مردم وقت مردن علما و پیشوایان غیر عامل به علم خود هستند.)

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الرّیاسة، ص ۱۳۰.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الموعظة، ص ۴۰۸.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب العلم، ص ۲۶۶.

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند

ای دانایان و هوشمندان مجلس وعظ! بگوییدام چرا آنان که دعوت به توبه و بازگشت به خدا می‌نمایند، خود خدا را در کارهایشان در نظر نمی‌گیرند و کردارشان با گفتارشان یکی نمی‌باشد؛ که «أَوْضَعُ الْعِلْمِ، مَا وَقَفَ عَلَى اللِّسَانِ»[1]: (پست‌ترین دانش، دانشی است که تنها بر زبان باشد و از آن تجاوز ننماید) و نیز: «اَلشَّرَفُ عِنْدَ اللهِ سُبْحانَهُ بِحُسْنِ الْاَعْمالِ، لا بِحُسْنِ الْاَقْوالِ»[2]: (شرافت و برتری نزد خداوند سبحان، به کردار نیکوست، نه به گفتار زیبا) و همچنین: «لَا تَكُنْ مِمَّنْ يَرْجُو الآخِرَةَ بِغَيْرِ عَمَلٍ، وَيُسَوِّفُ التَّوْبَةَ بِطُولِ الْأَمَلِ»[3]: (هرگز از کسانی مباش که بدون عمل، به آخرت امید بسته، و با آرزوهای دراز توبه را به عقب می‌اندازند.)

گــــوییا بــاور نــمی‌دارنــد روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند

گویا اینان که در محراب و منبر گونه‌ای، و در خلوت گونهٔ دیگر می‌باشند، تنها همّشان دنیاست و آخرت و قیامت را باور نکرده‌اند و اخلاص در امور الهی را فراموش نموده و به غلّ و غشّ در اعمال مبتلا گشته‌اند؛ که: «اَلْغَدْرُ شِيمَةُ اللِّئَامِ»[4]: (فریب و حیله، خُلق و خوی انسانهای پست و فرو مایه است.) و نیز: «اَلْغِشُّ مِنْ أَخْلَاقِ اللِّئَامِ»[5]: (گول زدن طریقهٔ فرومایگان است) دنیا چیست؟ که آن را آلت فریب قرار دهند؛ که: «اَلدُّنْيا حُلْمٌ وَالاِغْتِرارُ بِها نَدَمٌ»[6]: (دنیا رؤیا است و فریب خوردن به آن ندامت و پشیمانی دارد.) و نیز: «إِنَّكَ إِنْ عَمِلْتَ لِلدُّنْيا خَسِرَتْ صَفْقَتُكَ»[7]: (اگر تو کارت برای دنیا

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب العلم، ص ۲۶۶.
۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب العمل، ص ۲۷۸ و ۲۸۱.
۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الغدر، ص ۲۸۹.
۵ و ۶ ـ غرر و درر موضوعی، باب الغش، ص ۲۹۱ و ۲۹۰.
۷ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۱۰.

باشد سرمایه [عمر]ات زیان کرده است).

یا رب این نو دولتان را بر خر خودشان نشان

کاین همه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند

پروردگارا! این تازه به دوران و مقام رسیدگان راکه به آن می‌بالند، به خودشان واگذار، تا در خویشتن پرستی جان بسپارند؛ که «رِضا العَبْدِ عَنْ نَفْسِهِ مَقْرونٌ بِسَخَطِ رَبِّه»[1]: (خشنودی بنده از خویش همراه با خشم پروردگار است.) و نیز: «شَرُّ الْأُمورِ الرِّضا عَنِ النَّفس»[2]: (بدترین چیزها، از خود راضی و خشنود بودن است).

بنده پیر خراباتم که درویشان او

گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند

من چاکر و غلام آن یگانه بنده خاصّ الهی (رسول الله صلّی الله علیه وآله و یا علی علیه السّلام و یا یکی از فرزندان گرامیش و یا مرشد طریق) می‌باشم که صحابه برگزیده و یاران و خاکساران و پیروان درگاهش در اثر متابعت و تبعیّت طریقش و رسیدن به حقیقت حیات طیّبة ﴿ یا أَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا اسْتَجیبُوا لِلّهِ وَلِلرَّسُولِ إِذا دَعاکُمْ لِما یُحْییکُمْ ﴾[3]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! هنگامی که خدا و رسول، شما را به آنچه که زنده‌تان می‌سازد می‌خوانند، اجابت نمایید.) و نیز: ﴿ مَنْ عَمِلَ صالِحاً مِنْ ذَکَرٍ أَوْ أُنْثی وَهُوَ مُؤْمِنٌ فَلَنُحْیِیَنَّهُ حَیاةً طَیِّبَةً ﴾[4]: (هر مرد و زن مؤمنی که عمل صالح انجام دهد، هر آینه او را به زندگانی پاکیزه زنده می‌کنیم.)، اعتنایی به زر و زیور دنیا ندارند، و گنج را هم اگر بیابند به زیر خاک کرده و خاک بر آن می‌ریزند؛ زیرا می‌دانند زر و گنج بر ایشان جز وبال نخواهد بود. و خلاصه آنکه، ایشان عامل به دستورات الهی هستند و بی‌اعتنا به ما سوی الله، و هیچ یک از اسباب دنیوی آنان را نمی‌فریبد. در جایی

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الرّضا عن النفس، ص ۱۳۹.

۳ ـ انفال: ۲۴.

۴ ـ نحل: ۹۷.

می‌گوید:

غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود زهر چه رنگ تعلّق پذیرد آزاد است[1]

ای گدای خانقه! باز آ، که در دیر مغان

می‌دهند آبی و دلها را توانگر می‌کنند

ای سالکی که روی از طریقهٔ اهل دل برتافته‌ای! و در واقع از گدایی و بندگی در دوست توبه نموده‌ای! به طریقه‌ای که اختیار کرده بودی بازگرد و دیگر بار به ذکر و مراقبه دوست بپرداز؛ زیرا رهروان عالم فقر را سرمایه‌ای که از تجلیات و مشاهدات می‌دهند، از هر چیز جز او بی‌نیازشان می‌گردانند. در جایی می‌گوید:

عتاب یار پری چهره، عاشقانه بکش که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند هر آن که خدمت جام جهان نما بکند[2]

باز می‌گوید:

گرچه بی‌سامان نماید کار ما، سهلش مبین

کاندر این کشور،گدایی،رشکِ سلطانی بود[3]

و باز می‌گوید:

به عزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار ولی کرشمهٔ ساقی نمی‌کند تقصیر[4]

حسن بی‌پایان او چندان که عاشق می‌کُشد

زمرهٔ دیگر به عشق از غیب سر بر می‌کنند

آری، جمال دوست همیشه آراسته به حسن و نیکویی و جذابیّت، و همواره در کشتن و نابودی عشّاق یکی پس از دیگری می‌باشد و از جلوه‌گری خود و کشتن

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳، ص ۵۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۸، ص ۱۲۶.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۳، ص ۱۴۳.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۴، ص ۲۳۶

آنها دست نمی‌کشد. عدّه‌ای را با جذبه حسن خویش می‌فریبد و می‌کشد و سپس عدّه دیگر را. کنایه از اینکه: کار دوست، عاشق سازی و عاشق کُشی است. و مطلوب هر سالک هم همین می‌باشد.

خانه خالی کن دلا! تا منزل جانان شود

کاین هوسناکان، دل و جان جایِ دیگر می‌کنند

ای سالک طریق! همچون اهل دنیا مباش که هر لحظه و ساعت، دل و جان به این و آن دهند؛ زیرا این عمل طریقهٔ هواپرستان است، نه خدا پرستان. دل را برای دوست بپرداز و جز او را در آن راه مده و مخواه، که هر سودی در این کار است و هر خسرانی در طریقهٔ هوسناکان می‌باشد؛ که: «**اَلْقَلْبُ حَرَمُ اللهِ، فَلا تُسْکِنْ حَرَمَ اللهِ غَیْرَ اللهِ**»[۱]: (قلب، حرم و پرده سرای خداست؛ پس در حرم الهی، غیر خدا را راه مده.) و همچنین: «**أَیْنَ الْقُلُوبُ الَّتی وُهِبَتْ لِلّهِ، وَعُوقِدَتْ عَلیٰ طاعَةِ اللهِ؟**»[۲]: (کجایند قلبهایی که به خدا بخشیده شده و بر طاعت و عبادتش گره خورده باشند؟) و نیز: «**قُلُوبُ الْعِبادِ الطّاهِرَةُ، مَواضِعُ نَظَرِ اللهِ سُبْحانَهُ؛ فَمَنْ طَهَّرَ قَلْبَهُ، نَظَرَ إِلَیْهِ.**»[۳]: (دلهای پاکیزهٔ بندگان، جایگاه نظر [لطف] خداوند سبحان می‌باشد؛ بنابراین، هر کس قلبش را پاکیزه سازد، خداوند نظر [لطف] به او می‌کند.) صائب تبریزی هم می‌گوید:

آئینه شو، وصال پری طلعتان طلب اوّل‌بروب خانه،سپس‌میهمان‌طلب[۴]

لذا خواجه باز می‌گوید:

آه آه از دست صرّافانِ گوهر ناشناس!

هر زمان خرمهره را با دُر برابر می‌کنند

علّت آنکه هوسبازان و دنیا طلبان و هوا پرستان، دل و جان را متوجّه غیر

---

۱ ـ بحار الأنوار، ج ۷۰، ص ۲۵، روایت ۲۷.

۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب القلب، ص ۳۲۵ و ۳۲۶.

۴ ـ دیوان صائب تبریزی، ص ۱۶۳.

دوست می‌نمایند و ظاهر و باطن خویش را به یاد او نمی‌گذارند، آن است که میان معشوق و محبوب یکتای در جمال و کمال، و غیر او فرق نگذاشته‌اند، و هوسهایشان ایشان را چنان تاریک نموده، که نمی‌توانند میان گوهر و خرمهره فرق بگذارند، و نمی‌توانند بفهمند که اگر عالم و مظاهر، دلربا می‌باشد، جمال و کمال اوست که به آنها دلربائی عطا کرده. ناچار باید دل را بدو داد نه به غیر او؛ که: «مَنْ أَغْبَنُ مِمَّنْ باعَ اللهَ سُبْحانَهُ بِغَيْرِهِ؟!»[1]: (چه کسی زیان برده و گول خورده‌تر، از کسی است که خداوند سبحان را به غیر او فروخته باشد؟!) و همچنین: «مَنِ انْقَطَعَ إِلى غَيْرِ اللهِ، شَقِيَ وَتَعَنّى»[2]: (هر کس از خدا بریده و به غیرش بپیوندد، بدبخت شده و خود را به زحمت انداخته است.) و نیز: «ضاعَ مَنْ كانَ لَهُ مَقْصَدٌ غَيْرَ اللهِ»[3]: (نابود شد کسی که مقصدش غیر خدا باشد.)

بر در میخانهٔ عشق ای ملک! تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمّر می‌کنند

آری؛ بشر و انسان کامل، میخانه عشق و مظهر تجلّی تام حضرت معشوق می‌باشد؛ که: ﴿وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْماءَ كُلَّها﴾[4]: (و به آدم همهٔ اسماء را آموخت.) و دوست وی را به دست جمال و جلال و اسماء و صفات خود پرورش داده و آفریده؛ که: ﴿فِطْرَتَ اللهِ الَّتي فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها﴾[5]: (سرشت خدایی که همهٔ مردم را بر آن آفرید) و نیز: ﴿إِنّي خالِقٌ بَشَراً مِنْ طينٍ، فَإِذا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فيهِ مِنْ رُوحي...﴾[6]: (همانا من بشر را از گل می‌آفرینم، پس هنگامی که او را پرداخته و از روح خود در آن دمیدم...) و به شیطان فرموده: ﴿وَما مَنَعَكَ أَنْ تَسْجُدَ لِما خَلَقْتُ بِيَدَيَّ؟!﴾[7]: (و چه چیزی از سجده کردن برای

---

۱ و ۲ و ۳ - غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۷.
۴ - بقره: ۳۱.
۵ - روم: ۳۰.
۶ - ص: ۷۱ و ۷۲.
۷ - ص: ۷۵.

آنچه با دو دست [جلال و جمال] آفریدم، مانعت شد؟) و از همه آشکارتر، فرمود: ﴿إنّی جاعِلٌ فِی الأرضِ خَلیفَةً﴾[1]: (همانا جانشینی در روی زمین قرار خواهم داد.)

با این همه، چرا او «میخانهٔ عشق» نباشد. و تسبیح و تقدیس ملائکه در مقابل آدم (که در مصرع اول آمده)، مگر جز تسبیح و تقدیس به اوست؟! ملائکه به استفسار سخن گشودند که ﴿أتَجعَلُ فیها مَن یُفسِدُ فیها، وَیَسفِكُ الدِّماءَ، وَنَحنُ نُسَبِّحُ بِحَمدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ؟﴾[2]: (آیا با اینکه ما با حمد و سپاست تسبیح تو گفته و تقدیست می‌نماییم، کسی را در زمین قرار می‌دهی که فساد و تباهی کند و خون بریزد؟)، حضرت دوست با جمله ﴿إنّی أعلَمُ ما لا تَعلَمُونَ﴾[3]: (من به آنچه شما آگاه نیستید، آگاهم.) به آنها فهماند که امری در پیش است و باید وی را سجده کنید، و تسبیح و تقدیس را در پیشگاه مظهر تام من انجام دهید؛ که ﴿فإذا سَوَّیتُهُ وَنَفَختُ فیهِ مِن رُوحی، فَقَعُوا لَه ساجِدینَ﴾[4]: (پس هنگامی که او را پرداخته و از روح خود در او دمیدم، برای او به سجده بیافتید.)

و چون به آدم تعلیم اسماء فرمود و در او تجلی تامّ نمود و مظهر تام خود (محمّد و آل محمد صلوات الله علیهم اجمعین) را قرار داد، که: ﴿وَعَلَّمَ آدَمَ الأسماءَ کُلَّها ثُمَّ عَرَضَهُم عَلَی المَلائِکَةِ، فَقالَ: أنبِئُونی بِأسماءِ هؤُلاءِ إن کُنتُم صادِقینَ﴾[5]: (و همهٔ اسماء را به آدم آموخت و سپس آنها را بر ملائکه عرضه داشت و فرمود: اگر راست می‌گویید، مرا از اسامی اینان با خبر سازید.) به ملائکه فرمود: اگر راست می‌گویید که شما تنها مرا می‌شناسید و تسبیح و تقدیس می‌کنید، بگویید ببینم: اینان که مظهر تام کمالات منند و اسماء و صفات مرا خوب می‌دانند و از ذرّیه و نسل این آدمند، کیانند؟ گفتند: ﴿سُبحانَكَ، لا عِلمَ لَنا إلّا ما عَلَّمتَنا﴾[6]: (پاک و منزّهی، دانشی نداریم جز آنچه تو

---

۱ و ۲ و ۳ ـ بقره: ۳۰.

۴ ـ ص: ۷۲.

۵ ـ بقره: ۳۱.

۶ ـ بقره: ۳۲.

به ما آموختی.) سپس فرمود: ﴿ يا آدمُ أنبِئهُم بأسمائِهِم ﴾[1]: (ای آدم! اینان را از نامهای ایشان آگاه ساز.)

و چون آدمؑ فرزندان کامل خود را که مظهر تام کمالات و اسماء و صفات حضرت دوست و میخانه عشقند به ایشان معرفی نمود، خداوند فرمود: ﴿ أَلَمْ أَقُل لَكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ غَيْبَ السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضِ، وَأَعْلَمُ ما تُبْدُونَ وَما كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ؟! ﴾[2]: (آیا به شما نگفتم که من به غیب و پشت پردهٔ آسمانها و زمین آگاهم، و تمام آنچه که آشکار می‌شود، و یا پنهان می‌نمودید، را می‌دانم؟!) لذا بر ملائکه روشن شد کـه تسـبیح و تقدیس ایشان نه تنها باید در پیشگاه حق سبحانه باشد، بلکه سزد کـه تسـبیح و تقدیس در پیشگاه حقیقت بشر و یا انسان کامل هم داشته باشد.

خواجه هم با این بیت می‌خواهد بگوید: ای ملک! تسبیح و تقدیس خود را به پیشگاه ملکوت آدم نوعی و یا انسان کامل هم بیاور و وی را مسجود خـود قـرار ده، که دوست بی‌سبب شما را امر به سجدهٔ او نمی‌فرماید.

بیت مذکور و بیانات گذشته، بر این معانی مشیر است.

صبحدم از عرش می‌آمد سروشی،عقل گفت:

قدسیان، گویی که شعر حافظ از بـر مـی‌کنند

خواجه با بیت ختم غزل، در تعقیب بیت گذشته می‌گوید: آن قدر بیانات من جذّاب و پر مغز است، که توجّه قدسیان را هم جلب نموده تا حفظش کنند و به گوش جان بسپارند.

1 و 2 - بقره: ۳۳.

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند — وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن — شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت — خرقه ماست که در خانه خمار بماند

خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت — قصه ماست که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید — خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر — یادگاری که در این گنبد دوار بماند

هر می لعل کز آن جام بلورین ستدم — آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق اوست — جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس — شیوه آن نشدش حاصل و بیمار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد — که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که بازآید و جاوید گرفتار بماند

هر که شد محرم دل، در حرم یار بماند
و آن که این کار ندانست، در انکار بماند

گویا خواجه در مصرع اوّل این بیت به مضامین کلمات علیّ﷣ اشاره می‌کند، که می‌فرماید: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، عَرَفَ رَبَّهُ.»[1]: (هر کس خود را بشناسد، پروردگارش را خواهد شناخت.)و همچنین: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، تَجَرَّدَ.»[2]: (کسی که خود را بشناسد، مجرّد می‌گردد.) و نیز: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، جَلَّ أَمْرُهُ.»[3]: (هر کس نَفْس خویش را بشناسد، کارش بالا می‌گیرد.)

و در مصرع دوّم اشاره به معنای کلام دیگر وی که می‌فرماید: «كَفَى بِالْمَرْءِ جَهْلاً أَنْ يَجْهَلَ نَفْسَهُ.»[4]: (در جهالت شخص همین بس که خود را نشناسد.) و همچنین: «أَعْظَمُ الْجَهْلِ، جَهْلُ الْإِنْسَانِ أَمْرَ نَفْسِهِ.»[5]: (بزرگترین نادانی، جهل انسان به امر نَفْس خویش می‌باشد.) و نیز: «مَنْ جَهِلَ نَفْسَهُ، أَهْمَلَهَا.»[6]: (هر کس نفس خود را نشناسد، بیهوده‌اش گذاشته) و غیر آن.

می‌خواهد بگوید: سالک باید توجّه داشته باشد که نزدیکترین طُرُق برای شناسایی معشوق‌حقیقی، خود انسان‌می‌باشد که مظهر تجلّی تام‌پروردگار است، و بااین شناخت پرده از حقیقت و جمال انسانیت انسان برداشته می‌شود؛ که:

---

۱ و ۲ و ۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب معرفة النّفس، ص ۳۸۷
۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب الجهل، ص ۵۳.
۶ ـ غرر و درر موضوعی، باب معرفة النّفس، ص ۳۸۷.

﴿ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِن رُوحِي ﴾[۱]: (و از روح خود در او دمیدم.) و همچنین: ﴿ ثُمَّ أَنشَأْنَاهُ خَلْقاً آخَرَ ﴾[۲]: (سپس او را خلقتی دیگر پدید آوردیم) و بشر خاکی، خود را در مقام قرب وصل جانان مشاهده خواهد کرد.

و چون به خود آشنا شد، به همهٔ موجودات آشنا خواهد شد؛ که: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، فَقَدِ انْتَهي إلي غايَةِ كُلِّ مَعْرِفَةٍ وَعِلْمٍ.»[۳]: (هر کس حقیقتِ خود را شناخت، به نهایت شناخت و علم دست یافته.) و نیز: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، فَهُوَ لِغَيْرِهِ أَعْرَفُ.»[۴]: (هر کس نفس خویش را شناخت، شناختش به غیر خود بیشتر خواهد بود.)

و بر عکس، اگر کسی به خود آشنا نشد، به همه چیز جاهل است؛ که: «مَنْ جَهِلَ نَفْسَهُ، كانَ بِغَيْرِ نَفْسِهِ أَجْهَلَ.»[۵]: (هر کس به نَفْس خود جاهل باشد، به غیر آن نادانتر خواهد بود.) و نیز: «لا تَجْهَلْ نَفْسَكَ: فَإنَّ الجاهِلَ مَعْرِفَةَ نَفْسِهِ، جاهِلٌ بِكُلِّ شَيءٍ.»[۶]: (به نفس خویش جاهل مباش، که هر کس به نَفْسش جاهل شد، به هر چیزی نادان و جاهل خواهد بود.) در جایی می‌گوید:

سالها دل، طلبِ جام جم از ما می‌کرد
آنچه خود داشت، ز بیگانه تمنّا می‌کرد

گوهری، کز صدف کَوْن و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگانِ لب دریا می‌کرد

بیدلی، در همه احوال خدا با او بود
او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد[۷]

---

۱ ـ حجر: ۲۹.
۲ ـ مؤمنون: ۱۴.
۳ و ۴ و ۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب معرفة النّفس، ص ۳۸۷.
۶ ـ غرر و درر موضوعی، باب النفس، ص ۳۹۲.
۷ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۵، ص ۱۷۱.

اگر از پرده برون شد دل من، عیب مکن

شکر ایزد، که نه در پردهٔ پندار بماند

ای آن که مرا به اختیار نمودن طریقهٔ فطرت: ﴿ **فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها، لا تَبْدیلَ لِخَلْقِ اللهِ** ﴾[1]: (سرشت الهی که مردم را بر آن آفرید، تغییری در آفرینش خداوند نیست.) و عشق و رندی و توجّه تمام به حضرت دوست، سرزنش می‌نمایی! عیبم مکن، که من بدین عمل شادمانم، و نیز شاکرم از اینکه در پندارِ بندگی غیر خالصانه برای رسیدن به نعمتهای بهشتی نمانده‌ام، و بندگی خود را خالصانه و بی‌شائبه از هیچ گونه شرک جلیّ و خفیّ انجام می‌دهم.

و شاید این بیت در تعقیب بیان بیت گذشته باشد و بخواهد بگوید: ای آن که مرا عیب به شناسایی خویش و معرفت نفس می‌کنی و در این امر خطا کارم می‌شمری! خدا را شکر که از خیالات باطل بدر آمدم، و با خود شناسی محرم اسرار دوست گردیدم، و او را با خود و محیط به خود با تمام تجلّیات اسمائی و صفاتی مشاهده نمودم، و در پردهٔ پندارِ کنار بودن دوست از خویش و مظاهر نماندم.

صوفیان واستدند از گرو میْ همه رخت

خرقهٔ ماست که در خانهٔ خمّار بماند

اهل ظاهر و زهّاد پشمینه پوش با آنکه در ازل عهد عبودیت الهی را پذیرفتند و به ﴿ **أَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ؟!** ﴾[2]: (آیا من پروردگار شما نیستم؟!)، ﴿ **بَلی شَهِدْنا** ﴾[3]: (آری دیدیم) گفتند، گویا آن را فراموش کردند، که تنها به عبادات ظاهری پرداخته و بهشت و نعمتهای آن را مورد نظر خود قرار دادند، و بر «بلی» گویی ثابت قدم نماندند؛ ولی ما از آن روزی که عهد عبودیّت با دوست بستیم و ﴿ **بَلی، شَهِدْنا** ﴾

---

۱ ـ روم : ۳۰.

۲ ـ اعراف : ۱۷۲.

۳ ـ اعراف : ۱۷۲.

گفتیم، از این سخن نادم نگشته‌ایم، و بر آن ثابت قدم ایستاده‌ایم، و هر لحظه باز «بلیٰ، بلیٰ» گوییم، و حاضر نیستیم به عالم بشریت خویش توجّه داشته باشیم، تا آنکه اعمال عبادی را برای رسیدن به لذایذ اخروی انجام دهیم.

و شاید منظور خواجه از «صوفی» در اینجا، اهل صفوت و کمال و معرفت باشد و بخواهد بگوید: اهل کمال، بقاء بالله را پس از فناء فی الله یافتند، ولی ما به این کمال نایل نگشتیم. «إلهی! أُنظُرْ إلَیَّ نَظَرَ مَنْ نادَیْتَهُ فَأجابَكَ، وَاسْتَعْمَلْتَهُ بِمَعُونَتِكَ فَأطاعَكَ.»[1]: (معبودا! به من، به چشم کسی بنگر، که او را خواندی و اجابت نمود، و به کمک خویش به عملش واداشتی و اطاعتت نمود.)

خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت
قصّهٔ ماست که در هر سربازار بماند

زهّاد و اهل خرقه، به مستی از این عالم گذشتند و می‌گذرند. ما هم به مستی می‌گذریم و خواهیم گذشت؛ امّا ایشان مست جمال حور و نعمتهای بهشتی، و ما مست دیدار یار خویش. قصّهٔ زهد و مستی ایشان از سر زبانها بیافتد و خواهد افتاد. امّا قصّهٔ عشق ماست که در همه جا بر سر زبانها باقی خواهد ماند.

ممکن است این بیت هم در بدرقهٔ بیت گذشته باشد و به معنای دوّم آن بیت اشاره کند و بخواهد بگوید: اهل سیر و سلوک به مقصد نهایی خود در کمال نایل شدند و ما را آب حیات ابدی ندادند، تنها قصّه‌ای از عشق و عاشقی ما بر سر زبانها می‌ماند. «إلهی! هَبْ لی قَلْباً یُدْنیهِ مِنْكَ شَوْقُهُ، وَلِساناً یَرْفَعُ [یَرْفَعُهُ] إلَیْكَ صِدْقُهُ، وَنَظَراً یُقَرِّبُهُ مِنْكَ حَقُّهُ.»[2]: (معبودا! دلی به من عطا کن که شوقش آن را به تو نزدیک کند، و زبانی که سخن راستش به سوی تو بالا آورده شود. [یا: آن را به سوی تو بالا کشد.]، و نگاهی که حقیقی و واقعی بودنش آن را به تو نزدیک گرداند.)

---

۱ و ۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

داشتم دلقی و صد عیب مرا مـی‌پوشید

خرقه، رهنِ می و مطرب شد و زنّار بماند

مرا لباس پشمینهٔ زهدی بود که با آن راز خود را می‌پوشانیدم. چون نفحات تجلّیات جان پرور دوست وزیدن گرفت، و به می مشاهدات و ذکـر او مشـغول گشتم و به طرب و وجد در آمدم، دلق و خرقهٔ زهد از دستم بشـد و راز خـود را نتوانستم پنهان دارم. ناچار، زنّار عبودیّت و عشق محبوب بی‌همتایم با مـن بـاقی ماند و رازم آشکار گشت.

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر

یادگاری که در این گنبد دوّار بماند

تمام آوازه‌ها که از شخصیّتهای مختلف در این عـالم ظـاهر مـی‌شود، پـایان می‌یابد؛ و نام هر کس چند روزی بر سر زبانهاست، تا از این جهان رخت بـربندد و برود، ولی بهتر از صدای عشـق جـانان و یـاد دوست کـه هـمواره طـنین انـداز است، نمی‌بینم.

ملاحظه می‌کنیم که اهل جاه و مال و زهد قشری و غیره، همه آمدند و رفتند و از آنها نام و نشانی نماند، امّا انبیاء و اولیاء علیهم السلام و اهل ذکر و طاعت حقیقی و محبّت جانان، همگی نام و نشانشان در این عالم، جاودان مانده، و زدوده نخواهد شد و ندای ملکوتی عشق و محبّتشان به محبوب تا ابد طنین افکن است و هر جمعیتی که می‌آیند مشتاق شنیدن حالات و گفتار و رفتار ایشانند. «**إلهی فَاجْعَلْنا مِنَ الَّذینَ تَوَشَّحَتْ [تَرَسَّخَتْ] أشْجارُ الشَّوقِ إلَیْكَ فی حَدائِقِ صُدُورِهِمْ، وَأَخَذَتْ لَوْعَةُ مَحَبَّتِكَ بِمَجامِعِ قُلُوبِهِمْ، فَهُمْ إلی أَوْكارِ الأفْكارِ [الأذْكارِ] یَأْوُونَ، وَفی رِیاضِ القُرْبِ وَالمُكاشَفَةِ یَرْتَعُونَ، وَمِنْ حِیاضِ المَحَبَّةِ بِكَأْسِ المُلاطَفَةِ یَكْرَعُونَ، وَشَرایِعَ المُصافاةِ یَرِدُونَ.**»[1]: (معبودا! مـا را از آنـانی قـرار ده کـه

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

نهالهای شوقت در باغهای دلشان سبز و خرّم گشته [رسوخ پیداکرده]، و سوز محبّت تو سراسر قلبهایشان را فراگرفته؛ و در نتیجه، آنان به آشیانهای افکار [اذکار] پناه برده، و در باغهای مقام قرب و شهود خرامیده، و با جام لطف از حوضهای محبت آشامیده، و در جویبارهای صاف و گوارا در آمده‌اند.)

هرمی لعل کز آن جام بلورین ستدم

آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

دوست، با من عنایتها داشت و از جام بلورین و مظاهر اتمّ خود (اولیاء علیهم السّلام که تمام نور و روشنی بودند و ظاهر و باطنشان در نشان دادن او و جمال و تجلّیاتش فرق نداشت) و راهنمایی‌هایشان مرا به مشاهداتی نائل نمود، ولی افسوس! که گرفتار بی‌عنایتی او گردیدم، و از آن محروم شده و حسرت این محرومیّت مرا به ریختن سرشک از دیدگان وا داشت.

و ممکن است منظور خواجه از «جام بلورین»، همان شهود حضرت دوست باشد که از طریق معرفت نفس، حاصل می‌شود.

جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق اوست

جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند

از ازل تو را با خود دیدم و خریدارت شدم که: ﴿**وَأَشْهَدَهُمْ عَلى أَنفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! قَالُوا: بَلى، شَهِدْنا**﴾[1]: (و آنان را بر خویش گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟! گفتند: آری، شهادت می‌دهیم.) و تا به ابد از این معامله پشیمان نیستم. کیست چون من عاشقی که چنین پایدار و استوار باشد؟ و چرا چنین گرفتار معشوقی چون تو نباشم که در جمال و کمال بی‌نظیری. در جایی می‌گوید:

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود[2]

---

۱ ـ اعراف: ۱۷۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۴.

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس

شیوهٔ آن نشدش حاصل و بیمار بماند

محبوبا!گل نرگس، و در واقع همهٔ مظاهر و تجلّیات عالم هستی،که همه نمونه و گوشه‌ای از جلوه گریهای تواند، خواستند خود را چون چشم و جمال بیمار و جذّاب تو به من نشان دهند و دل مرا بربایند، اما نتوانستند؛ زیرا آن کس که شیوهٔ چشم مست و جذابیّت جمال تو را دید، کجا ممکن است فریفتهٔ جمال مظاهر گردد؟! عمر بن فارض در ابیاتش این معنی را چه زیبا بیان می‌کند، می‌گوید:

فَأَدِرْ لِحاظَكَ فی مَحاسِنِ وَجْهِهِ تَلْقَیٰ جَمِیعَ الْحُسْنِ فیهِ مُصَوَّراً

لَوْ أَنَّ کُلَّ الْحُسْنِ یَکْمُلُ صُورَةً وَ رَآهُ، کانَ مُهَلِّلاً وَمُکَبِّراً[۱]

لذا می‌گوید:

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد

که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

معشوقا! نه تنها مظاهر جمالی‌ات در مقابل جمالت برای من نمی‌توانند خودنمایی داشته باشند؛ بلکه تمثال بی‌حرکت نگاشته شده صاحب جمالان (چون چینیان چِگِل که در زیبایی بی‌نظیرند) در در و دیوار آن سرزمین هم (با نگاه کردنشان) حکایت از حیرت زدگی ایشان به جمال تو دارد. کنایه از اینکه: جمال تو چنان است که چون جلوه کنی همه صاحب جمالان هم، به اشتیاق دیدار تو، توجّه از جمال خود بر می‌دارند. در جایی می‌گوید:

اگر چه حسن فروشان به‌جلوه آمده‌اند کسی به حسن و ملاحت به یار ما نرسد[۲]

---

۱ ـ دیوان ابن فارض، ص ۲۰۴ ـ خوب با گوشهٔ چشم در خوبیها و زیباییهای جمال او نظر بیانداز، همه حسن و خوبی را در آنجا می‌یابی. اگر تمام جمالهای ظاهری در یک صورت جمع بشوند و به او توجّه کنند، تهلیل و تکبیر خواهند گفت.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدوسی، غزل ۱۳۹، ص۱۲۷.

به تماشا گهِ زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

روزی برای مشاهدهٔ مظاهر جمالی محبوب بیرون شدم، چون به ایشان نگریستم، جمال او را با آنان جلوه‌گر دیدم و چنان مرا پای‌بند خود ساخت که نتوانستم به جمالهای ظاهر توجّه داشته باشم.

و یا معنی این باشد: برای دیدار جمالش، که از طریق کثرات مظاهرش جلوه‌گری می‌کند، روزی برفتم و به فکر مشاهدهٔ چنینی شدم. همین که این مشاهده‌ام دست داد، دیگر قدرت آنکه باز به عالم پیش از این تماشا (یعنی کثرت) رجوع کنم، نداشتم. جمال او از کثرات و یا مظاهر برایم چنان جلوه‌گری نمود، که خود و کثرات را گم کردم و دیگر جز او را جلوه‌گر ندیدم. «**أَنْتَ الَّذی أَشْرَقْتَ الأَنْوارَ فی قُلوبِ أَوْلِیائِكَ، حَتّی عَرَفُوكَ وَوَحَّدُوكَ [وَجَدُوكَ]، وَأَنْتَ الَّذی أَزَلْتَ الأَغْیارَ عَنْ قُلُوبِ أَحِبّائِكَ، حَتّی لَمْ یُحِبُّوا سِواكَ وَلَمْ یَلْجَئوا إِلی غَیْرِكَ.**»[1]: (تویی که انوار را در دلهای اولیائت تاباندی، تا تو را شناخته و به مقام توحیدت نائل آمدند [یا: تو را یافتند]، و تویی که اغیار را از دلهای دوستانت زدودی، تا جز تو را به دوستی نگرفته و به غیر تو پناه نبردند.)

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد | سعادت همدم او گشت و دولت هم قرین دارد
جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است | کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
به خواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیران را | که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد
دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمان است | که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان | که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
بلاگردان جان و دل دعای مستمندان است | که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان | که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
لب لعل و خط مشکین چو اینش هست آنش نیست | بنازم دلبر خود را که هم آن و هم این دارد

اگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ بندهٔ مفلس
بگوییدش که سلطانی گدای ره نشین دارد

هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد

سعادت، همدم او گشت ودولت هم قرین دارد

آری، آن که سعادت اُنس با محبوب حقیقی و یار نازنینی چون او نصیب گردد، غم بود و نبود، و کم و زیاد و غیرهٔ عالم طبیعت را نخواهد داشت. وی را خاطری آسوده و دولتی قرین گشته که با هیچ چیز مقابله نخواهد کرد؛ که: «[إلهی!] **ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟! وَمَا الَّذی فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟! لَقَدْ خابَ مَنْ رَضِیَ دُونَكَ بَدَلاً**»[1]: (بار الها! آن که تو را از دست داد، چه چیزی یافت؟! و کسی که تو را یافت، چه چیزی را از دست داد؟! براستی آن کس که به جای تو دیگری را برگزید، زیان برد.)

جنابِ عشق را درگه، بسی بالاتر از عقل است

کسی آن آستان بوسد، که جان در آستین دارد

این عشق است که سالک را در معشوق فانی، و با او همنشین می‌سازد. عقل را چنین هنری نمی‌باشد و تنها راهنمایی به اوست؛ که: «**اَلْعَقْلُ آلَةٌ أُعْطیناها لِمَعْرِفَةِ الْعُبُودِیَّةِ. لا لِمَعْرِفَةِ الرُّبُوبِیَّةِ**»[2]: (عقل، وسیله و ابزاری است که برای شناخت بندگی به ما عنایت شده، نه برای شناخت ربوبیّت.)

خواجه هم می‌خواهد بگوید: آستان معشوق حقیقی را تنها با برخورداری از عشق می‌توان بوسید و به عبودیّت واقعی و فنا نایل گشت؛ زیرا عاشق صادق است

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲ ـ اثنی عشریّة، ص ۱۹۷.

که از رها کردن خود و هستی خویش در پیشگاه دوست باکی نخواهد داشت، نه عقل که کارش تدبیر است؛ که: «لَمْ تَرَهُ سُبْحانَهُ الْعُقُولُ فَتُخْبِرَ عَنْهُ. بَلْ کانَ تَعالی قَبْلَ الْواصِفینَ لَهُ.»[۱]:(عقلها،خداوند سبحان را ندیده‌اند تا از او خبر دهند،بلکه خدای متعال پیش از توصیف کنندگانش موجود بوده است.) در جایی می‌گوید:

از خِرَد بیگانه شو، چون جانش اندر بَرْ بکش
دختر رَزْ را، که نقد عقل،کابین کرده‌اند[۲]

به خواری منگر ای منعم! ضعیفان و فقیران را
که صدر مسند عزّت، فقیرِ ره نشین دارد

ای آن که فقیران و بی‌بضاعتان از ثروت و اموال و جاه و مقام دنیوی تو بهره‌مند می‌شوند! به ما تهیدستان به چشم حقارت نظر مکن، که دوست، ما را عزیز داشته و دوستی و محبّت به ما را محبّت به خود دانسته و فرموده: «یا أَحْمَدُ!إِنَّ الْمَحَبَّةَ لِلّٰهِ، هِیَ الْمَحَبَّةُ لِلْفُقَراءِ وَالتَّقَرُّبُ إِلَیْهِمْ... یا أَحْمَدُ! مَحَبَّتی، مَحَبَّةُ الْفُقَرآءِ. فَأَدْنِ الْفُقَرآءَ، وَقَرِّبْ مَجْلِسَهُمْ مِنْكَ، أُدْنُكَ؛ وَبَعِّدِ الْأَغْنِیآءَ، وَبَعِّدْ مَجْلِسَهُمْ مِنْكَ، فَإِنَّ الْفُقَرآءَ أَحِبّآئی.»[۳]:(ای احمد! بدرستی که محبّت خدا، همان دوستی با تهیدستان و نزدیکی به آنهاست... ای احمد! محبّت من، دوستی با نیازمندان می‌باشد، پس به فقیران نزدیک شو و ایشان را نزد خود بنشان، تا من نزدیک تو شوم؛ و اغنیاء را دور کن و از همنشینی با آنان پرهیز نما، زیرا فقیران و تهیدستان، دوستان من هستند.) در جایی می‌گوید:

فقر ظاهر مبین، که حافظ را سینه، گنجینهٔ محبّت اوست[۴]

و یا می‌خواهد بگوید: ای آنان که خدا شما را برتری ظاهری بر زیر دستانتان

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه، ص ۱۲.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۱، ص ۲۰۹.
۳ ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۸ ـ ۳۹.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰، ص ۵۸.

داده! مبادا به آنان به نظر حقارت بنگرید؛ زیرا اگر ایشان را خداوند در مقام عزّت خود جای دهد، بر شما برتری واقعی و معنوی دارند؛ که: «إلهی! وَألْحِقْنی بِنُورِ عِزِّكَ الأبْهَجِ، فَأكُونَ لَكَ عارِفاً، وَعَنْ سِواكَ مُنْحَرِفاً، وَمِنْكَ خائِفاً مُراقِباً.»[1]: (معبودا! و مرا به نور درخشان و برافروختهٔ مقام عزّتت ملحق نما، تا عارف به تو شده، و از غیر تو روی برگردانده، و همواره ترسان و مراقب تو باشم.)

دهان تنگ شیرینت، مگر مُهر سلیمان است

که نقش خاتم لعلش، جهان زیر نگین دارد

ای دوست! مگر دهان و عنایتهایت در حیات بخشی و پرده برداری از اسرار عالم و سلطه دادن ما به عوالم وجود ـ فی المثل ـ چون مُهر و نقش خاتم سلیمان‌ﷺ می‌باشد که (که با آن هر تصرّفی را قادر بود)، تا با بوسیدن و مکیدن و کمال قرب به تو حیات جاودان یافته و در آن مقام منیع بتوانیم به عالم حکومت کنیم و همه فرمانبردار ما باشند. در جایی می‌گوید:

لبت می‌بوسم و در می‌کشم مِیْ   به آب زندگانی برده‌ام پی[2]

البتّه تمثیل به نقش خاتم سلیمان‌ﷺ همان طور که ذکر شد، مثالی است، والّا به قول خود خواجه:

گر انگشت سلیمانی نباشد   چه خاصیّت دهد نقش نگینی[3]

چو بر روی زمین باشی، توانایی غنیمت دان

که دوران، ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

ای سالک! و یا ای خواجه! و یا ای بشر! قدر زندگی این عالم و جوانی و صحّت و فراغت را بدان، که پس از گذشتن از این عالم و توجّهت به تهیدستی و

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۸، ص ۴۱۴.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۱، ص ۴۰۹.

احتیاجت به سرمایه این عالم، اگر هزاران بار ﴿ رَبِّ ارْجِعُونِ ﴾[1]: (پروردگارا! مرا برگردان) گویی، ﴿ کَلّا ﴾[2]: (هرگز) شنوی. پس برای چنین روزی فکر زاد و توشه بنما؛ که: «مَنْ أَیْقَنَ بِالْمَعادِ، إسْتَکْثَرَ مِنَ الزّادِ»[3]: (هر کس به معاد باور داشته باشد، توشهٔ فراوان جمع می‌کند.) و نیز: «یَنْبَغی لِلْعاقِلِ أَنْ یَعْمَلَ لِلْمَعادِ، وَیَسْتَکْثِرَ مِنَ الزّادِ قَبْلَ زُهُوقِ نَفْسِهِ...»[4]: (برای شخص عاقل شایسته است که برای معاد عمل نموده، و پیش از خارج شدن روحش، توشهٔ بسیار فراهم آورد.) در واقع، با این بیان می‌خواهد بگوید: به فکر کمالات نفسانی و انسانی خود باش.

بلا گردانِ جان و دل، دعای مستمندان است

که‌بیند خیر از آن خرمن،که‌ننگ از خوشه‌چین دارد؟!

ای سالک! چنانچه می‌خواهی جان و لطیفهٔ ربّانی‌ات از حوادث و لغزشهای نفسانی و شیطانی محفوظ بماند و همچنین بدن عنصری‌ات از حوادث مصون و محفوظ باشد، کاری کن که مورد نظر و دعای مستمندان ظاهری و واقعی که به فقر ذاتی خود پی برده‌اند گردی. آن کس که از اینان و دعای ایشان ننگ دارد، کجا از خرمن معارف و کمالاتشان بهره‌مند می‌گردد؟! که: «أَلدُّعاءُ سِلاحُ الْأَوْلِیاءِ»[5]: (دعا، اسلحهٔ اولیاست.) و همچنین: «إِنَّ لِلّهِ سُبْحانَهُ سَطَواتٍ وَنَقِماتٍ؛ فَإِذا نَزَلَتْ بِکُمْ، فَادْفَعُوها بِالدُّعاءِ، فَإِنَّهُ لا یَدْفَعُ الْبَلاءَ إِلَّا الدُّعاءُ»[6]: (به راستی که خداوند سبحان خشم‌ها و عقوبتهایی دارد. چنانچه بر شما نازل شد، آنها را با دعا دفع نمایید، که بلا و گرفتاری را جز دعا دفع نخواهد کرد.)

صبا! از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان

که صد جمشید و کیخسرو، غلام کمترین دارد[7]

---

۱ و ۲ ـ مؤمنون: ۹۹ و ۱۰۰.

۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الزّاد، ص ۱۴۸ و ۱۴۹.

۵ و ۶ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّعاء، ص ۱۰۴.

۷ ـ ظاهراً این بیت باید قبل از بیت ختم غزل ذکر شده باشد که می‌گوید: اگر گوید...

ای باد صبا! و ای مقرّبین درگاه دوست! اگر به کوی جانان من که پادشاهان عالم، غلام حلقه به گوش اویند، بار یافتید، رمزی و گوشه‌ای از عشق و شیفتگی مرا به جنابش بگویید، تا شاید عنایتی به این شکستهٔ مبتلا به عشقش بنماید.

لب لعل و خط مشکین، چو اینش هست آنش نیست
بنازم دلبر خود را، که هم آن و هم این دارد!

معشوقه‌های مجازی را جمال و کمال از هر نظر تمام نباشد، اگر لبی لعل و سرخین دارند، ممکن است خطی مشکین نداشته باشند؛ و اگر خطی مشکین داشته باشند، لبی لعل نداشته باشند. خلاصه آنکه، کمال و جمال در ایشان به تمام معنی حاصل نمی‌باشد، ولی بنازم محبوب خود را که هر چه خوبان همه دارند، او به تنهایی دارد! و شاید می‌خواهد بگوید:

آن که می‌گویند آن بهتر ز حسن یار ما این دارد و آن نیز هم[1]

نه تنها او «واحد» است و به اسماء و صفات آراسته و خط مشکین و جمال دارد و باآن دلربایی می‌کند، بلکه «اَحَد» هم هست و صفات و اسمائش، عین ذات می‌باشد. عاشقان را فانی می‌سازد و با لب لعلش آب حیات می‌دهد و به کمال احدیّت نائل می‌سازد.

و در نتیجه، خواجه اظهار اشتیاق به رسیدن به چنین کمال راکه مقام محمّدی (صلّی الله علیه وآله) است می‌نماید؛ که: «**وَأَسْأَلُهُ أَنْ يُبَلِّغَنِي الْمَقامَ الْمَحْمُودَ لَكُمْ عِنْدَ اللهِ**»[2]: (و از خداوند خواستارم که مرا به مقام محمود و ستوده شده‌ای که شما [معصومین] نزد او دارید، برساند.) و نیز: «**أَسْأَلُكَ... أَنْ تُدْخِلَنِي فِي كُلِّ خَيْرٍ أَدْخَلْتَ فِيهِ مُحَمَّداً وَآلَ مُحَمَّدٍ... أَللّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ خَيْرَ ما سَأَلَكَ بِهِ عِبادُكَ الصّالِحُونَ.**»[3]، (از تو خواستارم...

---

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۹، ص ۳۰۲.
۲ - کامل الزّیارات، باب ۷۱، از روایت ۸، ص ۱۷۷.
۳ - اقبال الاعمال، ص ۲۸۹.

که مرا در هر خیر و خوبی که محمد و آل محمد [علیهم السّلام] را در آن وارد نمودی، داخل گردانی... بار خدایا! آنچه را که بندگان صالح و شایسته‌ات از تو خواستند، مسألت دارم.) و همچنین: «اَللّهُمَّ وَاهْدِنا اِلیٰ سَواءِ السَّبیلِ، وَاجْعَلْ مَقیلَنا عِنْدَکَ خَیْرَ مَقیلٍ، فی ظِلٍّ ظَلیلٍ وَمُلْکٍ جَزیلٍ، فَاِنَّکَ حَسْبُنا وَنِعْمَ الْوَکیلُ»[1]: (خداوندا ما را به راه راست هدایت نما، و آسایشگاه‌مان در نزد خویش را، بهترین آسایشگاه، در سایه جاودانی، و سلطنت با عظمت قرار ده، که تنها تو برای ما کافی و وکیل شایسته‌ای می‌باشی!)

اگر گوید: نمی‌خواهم چو حافظ بندهٔ مفلس
بگوییدش: که سلطانی، گدای ره نشین دارد[2]

ای باد صبا! و یا ای اهل کمال و راهنمایان سالکین! چنانچه پیام این عاشق دلسوخته را به دوست بردید و او خواجه را نپذیرفت تا به خود راه دهد و فرمود: ما بندهٔ مفلسی چون حافظ را نمی‌خواهیم، خریداران ما را سرمایه‌ای از بندگی و اخلاص در بندگی باید، بگوییدش: آری، چنین است، ولی به گدایی‌اش بپذیر، که سلطانها گدایانی ره نشین دارند و آنها را به ایشان عنایتهاست.

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۰.

۲ ـ همان طور که پیش از این گفته شد، این بیت، باید بعد از بیت هفتم (صبا از عشق من رمزی...) واقع شده باشد.

غزل ۲۶۵

هرآنکه جانب اهل وفا نگهدارد — خداش در همه حال از بلا نگهدارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند — نگاهدار سر رشته تا نگهدارد

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست — که آشنا سخن آشنا نگهدارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب — که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته‌ات به دو دست دعا نگهدارد

نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست — ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی — ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
به یادگار نسیم صبا نگهدارد

هـر آن کـه جـانب اهـل وفـا نگـهدارد

خداش در همه حـال از بـلا نگـهدارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند

نگـاهدار سـرِ رشـته، تـا نگـهدارد

ظاهر آن است که بیت دوّم، بیان معنای بیت اوّل می‌باشد. خلاصهٔ معنای دو بیت آنکه: دوست، طالب و مشتاق بندگان خود است. بندگان هم باید رشتهٔ عبودیّت را نگسلند تا وی ایشان را از بلاها و حوادثِ غفلات و معاصی، و یا هجران نگاه دارد؛ که: «إذا أحَبَّ العَبْدُ لِقائی، أحْبَبْتُ لِقائَهُ؛ وَإذا ذَکَرَنی فی نَفْسِهِ، ذَکَرْتُهُ فی نَفْسی؛ وَإذا ذَکَرَنی فی مَلَإٍ، ذَکَرْتُهُ فی مَلَإٍ خَیْرٍ مِنْهُمْ؛ وَإذا تَقَرَّبَ إلَیَّ شِبْراً، تَقَرَّبْتُ إلَیْهِ ذِراعاً. وَإذا تَقَرَّبَ إلَیَّ ذِراعاً، تَقَرَّبْتُ إلَیْهِ باعاً.»[1]: (هر گاه بنده، ملاقات با من را دوست داشته باشد، من نیز ملاقات با او را دوست می‌دارم؛ و هنگامی که در نَفْس خود و در نهان مرا یاد کند، من نیز در نفسم او را یاد می‌کنم؛ و هر زمان که در جمعی به یاد من باشد، من نیز در جمعی بهتر از ایشان او را یاد می‌کنم. و هر گاه به اندازه یک وجب به من نزدیک شود، به قدر یک ذراع [= از آرنج دست تا نوک انگشت وسط] به او نزدیک می‌شوم، و اگر به اندازه یک ذراع نزدیک گردد، به اندازهٔ یک باع [درازی دو دست] به او نزدیک می‌شوم.)

و یا آنکه می‌خواهد بگوید: هر آن سالکی که دوستان خدا (انبیاء و اوصیاء

---

۱ ـ الجواهر السّنیّة، باب ۱۱، ص ۱۶۲.

علیهم السّلام و اولیاء و اساتید) و اهل وفای به عهد عبودیّت ازلی را محترم شمرد و به گفتار و راهنماییهای آنان عمل کند، خدا او را از بلاهای عالم طبیعت و تعلّقات و هوای نفس و شیطان و عوامل غفلت نگاهداری خواهد کرد؛ که: «أَوْحَى اللهُ إِلى بَعْضِ الصِّدِّيقينَ: أَنَّ لى عِباداً يُحِبُّونى وَأُحِبُّهُمْ، وَيَشْتاقُونَ إِلَىَّ فَأَشْتاقُ إِلَيْهِمْ، وَيَذْكُرُونَنى فَأَذْكُرُهُمْ: فَإِنْ أَخَذْتَ طَريقَهُمْ، أَحْبَبْتُكَ: وَإِنْ عَدَلْتَ عَنْهُمْ، مَقَتُّكَ.»[1]: (خداوند به بعضی از صدّیقین وحی نمود که: من بندگانی دارم که دوستدار من هستند و من نیز دوستدار ایشانم، و آنها به من مشتاقند و من نیز مشتاق ایشانم، و به یاد من هستند و من نیز به یاد ایشان هستم؛ چنانچه راه و روش آنان را گرفتی، تو را نیز دوست می‌دارم، و اگر از ایشان رو برگرداندی، مورد غضب و خشم من قرار خواهی گرفت.)

بنابراین، بیت دوّم استقلال در معنی پیدا می‌کند و می‌خواهد بگوید: ای سالک طریق! اگر طالب آنی که معشوق تو را به خود وا نگذارد، رشتهٔ توجّه و عبودیّت و استقامت در سیر و بر طریق فطرت بودن را از دست مده؛ که: ﴿ فَاسْتَقِمْ كَما أُمِرْتَ وَمَنْ تابَ مَعَكَ ﴾[2]: (پس چنانکه مأموری، استقامت و پایداری نما و هر کس که همراه با تو به خدا رجوع کرد [نیز پایدار باشد]) تا دوست هم تو را رهانماید و به خود وا نگذارد؛ که: «أَلْجِئْ نَفْسَكَ فِي الْأُمُورِ كُلِّها إِلى إِلٰهِكَ، فَإِنَّكَ تُلْجِئُها إِلى كَهْفٍ حَرِيزٍ.»[3]: (همواره نَفْس خویش را در تمامی امور به پناه معبودت در آور، که در این صورت به پناهگاه محفوظ و مصونی پناهش داده‌ای.) و نیز: «أَوْثَقُ سَبَبٍ أَخَذْتَ بِه، سَبَبٌ بَيْنَكَ وَبَيْنَ اللهِ.»[4]: (مطمئن‌ترین واسطه‌ای که بدان چنگ زده‌ای، واسطهٔ میان تو و خدا می‌باشد.)

حدیث دوست نگویم، مگر به حضرت دوست
که آشنا، سخنِ آشنا نگهدارد

---

۱ ـ الجواهر السّنیّة، ابواب الائمّة(ع)، باب ما لم یتّصل بامام معیّن، ص ۳۵۸.
۲ ـ هود: ۱۱۲.
۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه، ص ۱۶.

آری; سالک را شایسته آن است اسرار الهی را که در طیّ طریق بدست آورده، تنها با دوست در میان بگذارد و با نااهلان فاش نسازد؛ و آنچه در میان وی و معشوقش رفته، از بی‌وفاییهایش که عین وفاست، برای کسی جز او آشکار نسازد؛ که: ﴿ إِنَّمَا أَشْكُوا بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللهِ ﴾[1]: (شکوهٔ غم سخت و اندوهم را تنها به نزد خدا می‌برم.)

خواجه هم می‌خواهد بگوید: آنچه میان من و دوست رفته، از اسرار و مکاشفات و فتوحات، و یا ناراحتیهایی که از هجرانش کشیده‌ام، جز به دوست نخواهم گفت؛ زیرا آشنا سخن آشنا نگهدارد؛ که: «سِرُّكَ سُرُورُكَ إِنْ كَتَمْتَهُ، وَإِنْ أَذَعْتَهُ كَانَ ثُبُورَكَ.»[2]: (رازت مایهٔ شادمانی توست، اگر کتمانش نمایی. و اگر فاش کردی موجب هلاکت و نابودی تو خواهد شد.)

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حقّ صحبت مهر و وفا نگهدارد[3]

خلاصه آنکه: هر چه دارم (که به خود ندارم و به او دارم) به فدای آن یاری باد که به بندگان ضعیف و جاهل خود که رشتهٔ عبودیّت راگسسته، و یا عهد ازلی را از یاد برده و می‌برند، نگاه نمی‌کند و همواره ایشان را با ﴿ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! ﴾[4]: (آیا من پروردگار شما نیستم؟!) به خود دعوت کرده و می‌کند. آنان که از غفلتها رسته‌اند، ﴿ بَلَىٰ، شَهِدْنَا ﴾[5]: (بله، گواهی می‌دهیم.) می‌گویند و همواره از مشاهدهٔ جمال او بهره‌مند می‌شوند، و آنان که غافلند عمری را در محرومیّت از دیدارش بسر می‌برند.

---

۱ ـ یوسف: ۸۶.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب السرّ، ص ۱۵۸.

۳ ـ ظاهراً این بیت به حسب معنی و مناسبت باید پس از بیت دوم واقع می‌شد.

۴ و ۵ ـ اعراف: ۱۷۲.

دلا! معاش چنان کن که گر بلغزد پای

فرشته‌ات، به دو دست دعا نگهدارد

ای سالک! و ای خواجه! رشتهٔ میان خود و محبوب را مگسل؛ که: «لا تَنْصِبَنَّ نَفْسَكَ لِحَرْبِ اللهِ...»[1]: (هرگز خود را در معرض جنگ با خداوند در نیاور.) و نیز: «مَنْ أَغْبَنُ مِمَّنْ باعَ اللهَ سُبْحانَهُ بِغَيْرِهِ؟!»[2]: (چه کسی زیانکارتر از کسی است که خداوند سبحان را به غیر او فروخته باشد؟!) و همچنین: «عَلَيْكَ بِالاعْتِصامِ بِاللهِ فِي كُلِّ أُمُورِكَ، فَإِنَّها عِصْمَةٌ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ»[3]: (بر تو باد به اینکه در همهٔ کارهایت به خدا تمسّک جویی، که آن، مصونیّت و محفوظ بودن از هر چیز می‌باشد.) و با دوست چنان باش، که اگر در سیر، لغزش و انحرافی برایت پیش آمد، مقرّبان و مجرّدان الهی که از لغزش برکنارند، برای دستگیری‌ات حضرت دوست را بخوانند:

نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست

ز دست بنده چه خیزد؟! خدا نگهدارد

دوست، آنچه داشتیم و گمان می‌کردیم از ماست از تعلّقات و خیالات و توجّهات، جز توجّه به خویش را از ما بگرفت و به فقر و نیستی‌مان آگاه، و بر ما روشن ساخت که: ﴿ لَيْسَ لَكَ مِنَ الْأَمْرِ شَيْءٌ ﴾[4]: (هیچ کاری به دست تو نیست.)

آری، بندگان را هیچ اراده نبوده و نمی‌باشد، و آنان همهٔ امور را به دست یا کفایت او می‌دانند. هر چه وی خواهد، همان خواست ایشان است. باید هم چنین باشند؛ که: ﴿ وَما تَشاؤُونَ إِلَّا أَنْ يَشاءَ اللهُ ﴾[5]: (و چیزی جز آنچه خدا بخواهد، نمی‌خواهید.)

و ممکن است منظور خواجه از بیت، بیانی باشد که در دو بیت غزل دیگر

---

۱ و ۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه، ص ۱۷.

۴ ـ آل عمران : ۱۲۸.

۵ ـ انسان : ۳۰.

خود فرموده، می‌گوید:

دل از من برد و روی از من نهان کرد	خدایا! با که این بازی توان کرد
میان مهربانان کی توان گفت	که یار من چنین گفت و چنان کرد[1]

با این همه، روزی یار باز دل‌یابی خواهد کرد، لذا می‌گوید:

صبا! در آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

ای باد صبا! و ای نسیمهای قدسی دوست که از عشاقش به او پیامها می‌برید و مژده‌ها می‌آورید! از روی لطف او را از دلبستگی‌ام خبردار کنید و بگویید: خواجه را هم مورد عنایات خویش قرار دهد.

و ممکن است مراد خواجه از «باد صبا» مقرّبان درگاه محبوب باشند. می‌خواهد بگوید: ای آنان که به کوی جانان راه پیدا کرده‌اید! اگر دل از دست شدهٔ مرا در کوی او دیدید، بگوییدش: برای من هم جا نگهدارد و مورد لطف و عنایاتش قرار دهد.

غبار راهگذارت کجاست؟ تا حافظ
بـه یـادگار نسیم صبا نگهدارد

خواجه در تعقیب گفتار گذشته، در این بیت نیز اظهار اشتیاق به دوست نموده و می‌گوید: ای دوست! حال که دست من به قرب و وصلت نمی‌رسد، کجایند آن بندگان مقرّبت؟ و یا کجاست باد صبا و نفحاتت که ایشان را به من بنمایاند تا با مصاحبت با آنان از دیدارت بهره‌مند گردم.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۷، ص۱۴۶.

همای اوج سعادت به دام ما افتد — اگر تو را گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه — اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد

به بارگاه تو چون باد را نباشد راه — کی اتفاق مجال سلام[1] ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم — که قطره‌ای ز زلالت به کام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز — کزین شکار فراوان به دام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست — کی التفات جواب سلام ما افتد

به ناامیدی از این در مرو بزن فالی — بود که قرعهٔ دولت به نام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند — بود که پرتو نوری به بام ما افتد

ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

۱. در نسخه‌ای: مجال پیام.

خواجه در ابیات این غزل اظهار اشتیاق به دوست نموده و می‌گوید:

همایِ اوجِ سعادت، به دام ما افتد

اگر تو را گذری بر مقام ما افتد

حبابْ وار، بر اندازم از نشاط، کلاه

اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد

محبوبا! چنانچه مرا مورد عنایت خود قرار دهی و از راه معرفت نفس، به مشاهدهٔ جمال خویش نائل سازی، به سعادت ابدی نائلم ساخته‌ای و همای (که گفته‌اند بر سر هر کس بنشیند، پادشاه خواهد شد) سعادت، به نام من گشته و چون حباب، خود را از دست داده و فانی خواهم شد و به دریای حقیقت پیوسته می‌گردم و از من اثری نخواهد ماند؛ که: «**أَفْضَلُ الْحِكْمَةِ مَعْرِفَةُ الْإِنْسانِ نَفْسَهُ، وَوُقُوفُهُ عِنْدَ قَدْرِهِ**»[1]: (برترین حکمت این است که انسان نَفْس خود را شناخته و به منزلت خویش واقف گردد) و همچنین: «**مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ جَلَّ أَمْرُهُ**»[2]: (هر کس نَفْس خود را بشناسد، کارش بالا می‌گیرد.) و بر این عمل خود خشنودم، امّا:

به بارگاه تو چون باد را نباشد راه

کِیْ اتّفاق مجالِ سلامِ ما افتد؟!

ای دوست! جایی که باد و مجرّدان و ملائکه و اعظم آنها، جبرئیل را در شب

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب معرفة النفس، ص ۳۸۷.

معراج، تابِ همراهی با رسول الله (صلّی الله علیه وآله) ممکن نشود، چگونه سلام و پیام مرا که از خاکم می‌پذیری و مورد عنایت قرار خواهی داد؟!

کنایه از اینکه: بارگاه تو از ما فنا و نیستی می‌خواهد و تا ما، و سلام ما، و هستی ما، در میان است، تو را به ما عنایتی نخواهد بود؛ که: «**إلهي! تَرَدُّدي فِي الآثارِ يُوجِبُ بُعْدَ المَزارِ، فَاجْمَعْني عَلَيْكَ بِخِدْمَةٍ تُوصِلُني إلَيْكَ.**»[1]: (بار الها! تماشا و وا ماندن در آثار و مظاهر، موجب تأخیر و دیر دست یافتن به دیدارت می‌شود؛ پس با بندگیی که مرا به تو برساند، تصمیم را بر خود متمرکز گردان.)

چو جان فدای لبت شد، خیال می‌بستم
که قطره‌ای ز زلالت به کام ما افتد
خیال زلف تو گفتا: که جان وسیله مساز
کزین شکار، فراوان به دام ما افتد

خلاصه آنکه: ای دوست! من گمان می‌کردم با فدا کردن جان و دیدن فنای خویش در پیشگاهت، می‌توان جرعه‌ای از آبِ حیات بخشت آشامید و به بقاء و زندگی ابد نائل گشت؛ ولی زلف و کثرات عالم خیالی به من اشاره کردند که جان فشانان بسیاری چون تو در دام ما افتادند و آب حیاتِ ابدی را نیاشامیدند و تنها از طریق تجلّیات دوست بهره‌مند شدند.

کسانی می‌توانند از ما بهره‌مند شوند که جان را هم وسیلهٔ آب حیات گرفتن قرار نداده و به نیستی تام و فنای از فنا و خاکساری مطلق رسیده باشند.

ملوک را، چو زِ خاکبوسِ این در نیست
کِیْ التفات جواب سلام ما افتد؟!

آنجا که پادشاهان عالم را به درگاه دوست من راه نباشد، کجا مرا و سلامم را

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

خواهند پذیرفت؟! در جایی می‌گوید:

به چشم مهر، اگر با من، مَهَم را یک نظر بودی
از آن سیمین‌بدن، کارم به‌خوبی خوبتر بودی
زشوق افشاندمی هر دم، سری در پای جانانم
دریغا! گر متاع من، نه از این مختصر بودی[1]

با این همه، ای خواجه:

به ناامیدی از این در مرو، بزن فالی
بُوَد که قرعهٔ دولت به نام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بُوَد که پرتو نوری به بام ما افتد

درگاه دوست، نه درگاهی است که هر کس بدانجا شود تا امید برگردد، امید و رجا را نباید از او برید؛ که: «**أَلْجِئْ نَفْسَكَ فِي الْأُمُورِ كُلِّهَا إِلَى إِلٰهِكَ؛ فَإِنَّكَ تُلْجِئُهَا إِلَى كَهْفٍ حَرِيزٍ**»[2]: (نفس خود را در همهٔ امور به پناه معبودت در آور، که در این صورت او را به پناهگاه مصون و محفوظی جای داده‌ای) و همچنین: «**مَنْ يَكُنِ اللهُ أَمَلَهُ، يُدْرِكْ غَايَةَ الْأَمَلِ وَالرَّجَاءِ**»[3]: (هر کس فقط خدا آرزویش باشد، به نهایت امیدواری و آرزو دست می‌یابد.)

آخر، روزی محبوب، قرعهٔ دولت ابدی و بقاء را نصیبت خواهد گردانید. آن زمانی که اولیاء و برگزیدگان خود را مورد لطف خویش قرار دهد؛ که: «**إِلٰهِي! إِجْعَلْنِي [إِجْعَلْنَا] مِنَ الْمُصْطَفَيْنَ الْأَخْيَارِ وَأَلْحِقْنِي [أَلْحِقْنَا] بِالصَّالِحِينَ الْأَبْرَارِ، السَّابِقِينَ إِلَى الْمَكْرُمَاتِ، الْمُسَارِعِينَ إِلَى الْخَيْرَاتِ، الْعَامِلِينَ لِلْبَاقِيَاتِ الصَّالِحَاتِ، السَّاعِينَ إِلَى رَفِيعِ الدَّرَجَاتِ؛ إِنَّكَ عَلَى كُلِّ**

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۸، ص ۴۲۸.
۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۶.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۷.

شَيْءٍ قَدِيرٌ، وَبِالْإِجابَةِ جَدِيرٌ، بِرَحْمَتِكَ يا أَرْحَمَ الرّاحِمِينَ»[1]: (معبودا! مرا [ما را] از برگزیدگان و نیکان قرار ده، و به صالحان و شایستگان نیکو که به اخلاق و صفات پسندیده سبقت جسته، و به سوی خیرات شتافته، و به اعمال پایدار و شایسته پرداخته، و برای نیل به درجات بلند می‌کوشند، ملحق فرما؛ که تو بر هر چیزی توانا، و به اجابت و پذیرش سزاواری، به رحمتت، ای مهربانترین مهربانان!)

ز خاکِ کوی تو هرگه، که دم زَنَد حافظ

نسیم گلشنِ جان، در مشام ما افتد

ای دوست! نمی‌دانم چه گوهری هستی که هر دم از تو سخن می‌گویم و یادت می‌کنم، بویی به مشامم ازگلشنِ جان و حقیقت خویش می‌رسد. گویا می خواهی به من بگویی اگر مرا می‌جویی از طریق خویش بجوی که من با توام؛ که: ﴿ وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَما كُنْتُمْ ﴾[2]: (و هر کجا باشید، او با شماست.) و نیز: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، عَرَفَ رَبَّهُ»[3]: (هر کس نَفْس خود را بشناسد، پروردگارش را خواهد شناخت.)

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷ .

۲ ـ حدید : ۴ .

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب معرفة النّفس، ص ۳۸۷ .

غزل ۲۶۷

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد — پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد

در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم — داغ سودای توام سر سویدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد — کاندر این سایه قرار دل شیدا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی و درآی — که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

تا کی ای دُر گرانمایه روا خواهی داشت — کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روان است بیا — اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

هر که را با خط سبزت، سرِ سودا باشد

پای از این دایره بیرون ننهد، تا باشد

محبوبا! نه تنها من، که هر که عاشق تو شد و دل به جمال دل آرایت داد و با تو سودا نمود، محال است غیر تو را اختیار نماید؛ که: «إلهي! مَنْ ذَا الَّذي ذاقَ حَلاوَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرامَ مِنكَ بَدَلاً؟! وَمَن [ذَا] الَّذي أَنِسَ بِقُرْبِكَ، فَابْتَغى عَنكَ حِوَلاً؟!»[1]: (معبودا! کیست که شیرینی محبّت را چشید و غیر تو را خواست؟! و کیست که به قرب تو انس گرفت و از تو روی برگرداند؟) بدین جهت:

در قیامت، که سر از خاک لَحَد برگیرم

داغِ سودای توام، سرِّ سُوَیْدا باشد

محبوبا! داغ محبّت و الفت و انس با توام امروزی نبوده، بلکه از ازل آن را اختیار کردم، و تا ابد هم در این دلدادگی و سودا خواهم بود. و چون قیامت برپا گردد و هر کس در اندیشهٔ اعمال خود شود، مرا چیزی جز خیالت مشغول نخواهد داشت، و جز دیدن و اشتیاق لقایت آرزویی ندارم؛ که: «يا مُنَىٰ قُلُوبِ الْمُشْتاقِينَ! وَيا غايَةَ آمالِ الْمُحِبّينَ!»[2]: (ای امید دل مشتاقان! ونهایت آرزوی مُحبّان!) خواجه عبدالله انصاری در دو بیتی خود می‌گوید:

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۸

۲ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۹.

عاشقان را روز محشر با قیامت کار نیست

کارِ عاشق، جز تماشای جمال یار نیست

از سر کویت اگر سوی بهشتم می‌برند

پای ننهم گر در آنجا وعدهٔ دیدار نیست[۱]

ظلّ ممدود خَم زلف توام بر سر باد

کاندر این سایه، قرارِ دلِ شیدا باشد

آری، عاشقان حقیقی را آرزویی جز این نیست که همواره محبوب خود را در سایهٔ کثرات مظاهرت، چه در این عالم و چه در عالم دیگر مشاهده نمایند؛ که: ﴿ **وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَما كُنْتُمْ** ﴾[۲]: (و هر جا باشید، او با شماست.) و همچنین: ﴿ **أَلا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ** ﴾[۳]: (آگاه باشید! که او به هر چیزی احاطه دارد.) و نیز: «**إِلٰهي! عَلِمْتُ بِاخْتِلافِ الآثارِ وَتَنَقُّلاتِ الأَطْوارِ، أَنَّ مُرادَكَ مِنّي أَنْ تَتَعَرَّفَ إِلَيَّ في كُلِّ شَيْءٍ حَتّى لا أَجْهَلَكَ في شَيْءٍ**»[۴]: (معبودا! از پی در پی آمدن آثار و مظاهر عالم و دگرگونی حالات دانستم که در این امر خواسته‌ای از من داری و آن این است که خود را در هر چیز به من بشناسانی، تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم). و نیز ایشان آرزویی جز این ندارند که در سایهٔ لطف و عنایات و تجلّیات او همواره بهره‌مند باشند؛ که: ﴿ **وَنُدْخِلُهُمْ ظِلاًّ ظَلِيلاً** ﴾[۵]: (و آنها را در سایه ابدی داخل می‌کنیم.) و نیز: «**اَللّٰهُمَّ! وَاهْدِنا إِلىٰ سَواءِ السَّبِيلِ، وَاجْعَلْ مَقِيلَنا عِنْدَكَ خَيْرَ مَقِيلٍ، في ظِلٍّ ظَلِيلٍ، وَمُلْكٍ جَزِيلٍ، فَإِنَّكَ حَسْبُنا، وَنِعْمَ الْوَكِيلُ**»[۶]: (خداوندا! ما را به راه راست هدایت نما، و آرامگاه ما را در نزدت بهترین آرامگاه، در سایهٔ ابدی [رحمت] و

---

۱ ـ مناجات نامه خواجه عبدالله انصاری.

۲ ـ حدید: ۴.

۳ ـ فصّلت: ۵۴.

۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۵ ـ نساء: ۵۷.

۶ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۰.

سلطنت با عظمتت، قرار ده، که تنها تو برای ما کافی و وکیل شایسته‌ای می‌باشی!)

خواجه هم می‌خواهد بگوید: محبوبا! الهی که سایهٔ بلند پایهٔ تو همواره بر سر من باد، و با مظاهر و از طریق آنها همواره مشاهدات نمایم؛ زیرا آرامش دل شیدا و دیوانه‌ام در آن است.

چون دل من، دمی از پرده برون آی و درآی
کــه دگــر بــاره مـلاقات، نـه پـیدا بـاشد
تا کِیْ ای دُرّ گرانـمایه! روا خـواهـی داشت
کــز غـمت دیـدهٔ مـردم هـمه دریـا بـاشد
از بُــنِ هــر مــژه‌ام آبِ روان است، بـیا
اگــرت مــیلِ لب جـوی و تـماشا بـاشد

خواجه با این سه بیت به شدّت اشتیاق خویش به دیدار دوست اشاره نموده و می‌گوید: محبوبا! بیا و همان گونه که در عشقت دلم را از پرده بیرون نمودی و رسوای عالمم ساختی، در معشوقی هم بی‌حجاب جلوه‌گری داشته باش. می‌ترسم اگر امروزت نبینم، فردایت نتوانم دید. ای گوهر گرانبهای من! نمی‌دانم تا بـه کِیْ می‌پسندی و روا می‌داری در فراقت اشک از دیدگان بریزم. به تماشاگاه و محلّ آمادگی‌ام برای دیدارت بیا و اشک دیدگانم را ببین و ترحّمی به این عاشق دل خسته بنما؛ که: «إلهی إنَّ مَنِ انْتَهَجَ بِكَ لَمُسْتَنيرٌ، وَإنَّ مَنِ اعْتَصَمَ بِكَ لَمُسْتَجيرٌ، وَقَدْ لُذْتُ بِكَ يا ـ إلهي! [يا سَيِّدي!] ـ فَلا تُخَيِّبْ ظَنّي مِنْ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْني عَنْ رَأْفَتِكَ.»[1]: (معبودا! همانا هر که به تو راه یافت نورانی گشت، و هر کس به تو چنگ زد پناه داده شد، و من بـه تـو پناه آورده‌ام. ای معبود من! [ای آقای من!] پس حسن ظنّ من به رحمتت را نومید مساز، و مرا از رأفت و عنایتت محجوب مگردان.)

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

چشمت از ناز، به حافظ نکند میل، آری

سرگرانی، صفتِ نرگسِ شهلا باشد

معشوقا! به من عنایتی نداشته و نگاهی نمی‌نمایی، سیه چشمان و صاحب جمالان را رویّه چنین بوده و هست. از پری پیکران و صاحبان جمال، جز ناز و کرشمه به فریفتگان انتظاری نمی‌توان داشت. در جایی می‌گوید:

روز و شب، غصّه و خون می‌خورم و چون نخورم؟

چون ز دیدار تو دورم، به چه باشم دلشاد؟[1]



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۳، ص ۲۰۴.

غزل ٢٦٨

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت — که گرم سر برود مهر تو از جان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست — به جفای فلک و غصه دوران نرود

آنچه از بار غمت بر دل مسکین من است — برود دل ز من و از دل من آن نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند — تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است — درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل به خوبان ندهد وز پی ایشان نرود

معلوم می‌شود خواجه را پس از وصال، فراقی رخ داده، با ابیات این غزل اشتیاق خود را به دوست اظهار نموده، می‌گوید:

هــرگزم مـهر تـو از لوحِ دل و جـان نـرود
هرگز از یاد من آن سروِ خـرامـان نـرود
آنچنان، مهر توام در دل و جان جای گرفت
که گرم سر بـرود، مـهر تـو از جـان نـرود

محبوبا! به فراقم مبتلا ساختی و از دیدهٔ دلم غایب گشتی، ولی مهرت چنان ظاهر و باطن و لوح عالم بشری و اعتباری، و جان و لطیفهٔ ربانی مرا پُر کرده که نمی‌توانم فراموشت نمایم، کجا می‌توان آن سرو قامتی را که همهٔ عوالم به او برپایند، فراموش نمود و از نظر انداخت؟! که: ﴿ اللّهُ لا إِلهَ إِلاّ هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ ﴾[1]: (خداوند، معبودی جز او نیست و زنده و پایدار [و برپا دارندهٔ هر چیز] است.)

و کجا می‌توان معشوقی را که مهرش به جانم پنجه افکنده و سراسر وجود مرا گرفته، از یاد برد؟ اگر چه عالم ظاهریم از دست بشود که: «إلهي! فَاجْعَلْنا مِنَ الّذينَ تَوَشَّحَتْ [تَرَسَّخَتْ] أَشْجارُ الشَّوْقِ إِلَيْكَ في حَدائِقِ صُدُورِهِمْ، وَأَخَذَتْ لَوْعَةُ مَحَبَّتِكَ بِمَجامِعِ قُلُوبِهِمْ.»[2]: (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که نهالهای شوقت در باغهای سینه و دلشان سبز و خرّم گشته [رسوخ پیدا کرده]، و سوز محبّت سراسر قلبهایشان را فرا گرفته است.) در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ بقره: ۲۵۵.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

رواقِ منظرِ چشم من آشیانهٔ توست
کرم نما و فرود آ، که خانه، خانهٔ توست
به لطف خال و خط از عارفان، ربودی دل
لطیفه‌های عجب، زیر دام و دانهٔ توست[1]

از دماغِ من سرگشته، خیالِ رخِ دوست
به جفای فلک و غُصّهٔ دوران نرود

گر چه فراق دوست روزگار مرا تلخ نموده، ولی من نه آن عاشقم که مشکلات و ناملایمات هجران، لحظه‌ای از خیال دیدارش بازم دارد و وی و مشاهده‌اش را نخواهم؛ زیرا: «**فَقَدِ انْقَطَعَتْ إِلَيْكَ هِمَّتی، وَانْصَرَفَتْ نَحْوَكَ رَغْبَتی؛ فَأَنْتَ ـ لا غَيْرُكَ ـ مُرادی، وَلَكَ لا لِسِواكَ سَهَری وَسُهادی، وَلِقاؤُكَ قُرَّةُ عَيْنی، وَوَصْلُكَ مُنَى نَفْسی، وَإِلَيْكَ شَوْقی، وَفی مَحَبَّتِكَ وَلَهی، وَإِلى هَواكَ صَبابَتی**»[2]: (توجّهم از همه به سویت منقطع گشته، و شوق و میلم به جانب تو معطوف است و بس، و تو مقصود منی، و بیداری و کم خوابی‌ام برای تو است نه دیگری، و لقایت نور چشمم، و وصالت تنها آرزوی من، و شوقم منحصر به تو است، و واله و حیران محبّتت، و دلباختهٔ هوایت می‌باشم.) در جایی می‌گوید:

من آن نِیَم که دهم دل به هر شوخی   دَرِ خزانه، به مُهر تو و نشانهٔ توست[3]

آنچه از بار غمت، بر دل مسکین من است
برود دل ز من و، از دل من آن نرود

ای دوست! مسکینی هستم که سرمایهٔ غم عشق تو را در دل گرفته‌ام و با از دست دادن عالم اعتبار و موت اضطراری و یا اختیاری و فنا، عشقت را از دست نخواهم داد؛ زیرا: «**وَعِنْدَكَ دَواءُ عِلَّتی، وَشِفاءُ غُلَّتی، وَبَرْدُ لَوْعَتی، وَكَشْفُ كُرْبَتی؛ فَكُنْ أَنیسی**

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۲، ص ۱۰۵.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۲، ص ۱۰۵.

فی وَحْشَتی.»[1]: (و دوای بیماری، و بهبودی قلب سوزانم، و تسکین سوز درونی‌ام، و برطرف کنندهٔ اندوه سختم در نزد توست؛ پس در حال وحشت انیس و مونس من باش.)

در ازل بست دلم، با سر زلفت پیوند

تا ابد سر نکشد، و ز سر پیمان نرود

محبوبا! عشق و محبّت من به تو امروزی نیست، هنوزم از عالم عنصری خبری نبود که در خلقت نوریم از طریق خود با تو پیوند محبّت داشتم؛ که: ﴿ **وَأَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ** ﴾[2]: (و آنها را بر نفوس خویش گواه گرفت.) و به سؤالِ ﴿ **أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ** ﴾[3]: (آیا پروردگار شما نیستم؟!) تو: ﴿ **بَلَى شَهِدْنَا** ﴾[4]: (بله گواهی می دهیم) گفتم. حال من آن نیستم که پس از «بَلی» گفتن و دل به تو دادن، دست از «بَلی» گفتن تا ابد بردارم.

در جایی می‌گوید:

ز سَرْوِ قامتت نـنشینم آزاد همه تن گر زبان باشم چو سوسن

ز مـهرت گـر بـتابم ذرّه‌ای رُوی چو خورشیدم فرود آید ز روزن[5]

و در جایی دیگر می‌گوید:

در ازل داده است مـا را، ساقی لعلِ لبت

جرعهٔ جامی،که من سرگرم‌آن جامم هنوز[6]

حال:

گر رود از پیِ خوبان دل من، معذور است

درد دارد، چه کند کز پی درمان نـرود؟!

معشوقا! چنانچه می‌بینی باز در طلب تجلّیات اسماء و صفاتی‌ات عمر خود

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۲ و ۳ و ۴ ـ اعراف : ۱۷۲.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۲، ص ۳۴۴.

۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۸، ص ۲۴۰.

می‌گذرانم، و دل به دیدارت بسته‌ام، دردمندی هستم که دوای خویش را در تو می‌جویم. «وَلا تَقْطَعْنِی عَنْكَ، وَلا تُبْعِدْنِی مِنْكَ، یا نَعیمی وَجَنَّتی! ویا دُنْیایَ وَآخِرَتی!»[1]: (و مرا از خود جدا و دور مگردان، ای نعمت و بهشت من! و ای دنیا و آخرت من!)

و ممکن است منظور خواجه از «خوبان»، انبیاء و اولیاء ﷺ و یا اساتید باشند؛ یعنی، محبوبا! اگر در پی این بزرگواران می‌روم و دست به دامن پر عطرفشان می‌زنم، به جهت آن است که شاید با مرهمی از ذکر و یا دعایشان چاره ساز زخم درونیم گردند و به دیدارت نائل آیم. شاهد معنی اوّل، بیت ختم غزل است:

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان

دل به خوبان ندهد، وز پی ایشان نرود

آری، دل دادن به خوبان و تجلّیات اسماء و صفاتی دوست، نتیجه‌اش سرگردانی و هجران کشیدن است؛ ولی سرگردانی‌ای که خاتمه‌اش به سامان و وصال بیانجامد برای عاشق دلباخته مشکلی نیست.

خواجه هم می‌خواهد بگوید: عاشق، نباید از سرگردانی باکی داشته باشد. آن که باک دارد عاشق نیست.

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

غزل ۲۶۹

هوس باد بهارم به سوی صحرا برد	باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد
هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش	نه دل خسته بیمار مرا تنها برد
جام می دی ز لبت دم ز روان بخشی زد	آبرو از لب جان بخش روان بخشا برد
دوش دست طلبم سلسله شوق تو بست	پای یخیل خردم لشکر غم از جا برد
راه ما غمزه آن ترک کمان ابرو زد	رخت ما هندوی آن سروسهی بالا برد
دل سنگین تو را اشک من آورد به راه	سنگ را سیل تواند به ره دریا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی

پیش طوطی نتوان صوت هزار آوا برد

پیش از بیان ابیات غزل از ذکر مقدّمه‌ای طولانی ناگزیریم، تا خوانندگان عزیز بهتر به گفتار خواجه در این غزل، بلکه به گفتارهای دیگرش آشنا شوند. می‌گوییم که: حضرت حق سبحانه، در تمام عوالم مادّی و مجرّد، هیچ گاه از موجودات، ذی شعور و غیر آن، جدا نبوده و نخواهد بود؛ و هیچ مظهر و مخلوقی را نمی‌یابیم که خداوند اسماً و صفتاً و ذاتاً آنجا وجود نداشته باشد و حاضر و ناظر و محیط به آنها نباشد؛ که: ﴿ وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ، وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ ﴾[1]: (و هیچ چیزی نیست جز آنکه گنجینه‌های آن نزد ماست، و ما جز به اندازهٔ مشخّص از آن فرو نمی‌فرستیم.)

بلکه هر حرکت و سکون و جمال و کمال خَلْقی را که می‌نگریم، ظهور یافتهٔ عالم اَمْر و اسماء و صفات اویند؛ که: ﴿ إِنَّ رَبَّكُمُ اللهُ الَّذِي خَلَقَ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ، ثُمَّ اسْتَوَىٰ عَلَى الْعَرْشِ، يُغْشِي اللَّيْلَ النَّهَارَ يَطْلُبُهُ حَثِيثاً، وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ وَالنُّجُومَ مُسَخَّرَاتٍ بِأَمْرِهِ، أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ، تَبَارَكَ اللهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ ﴾[2]: (همانا پروردگار شما، خدایی است که آسمانها و زمین را در شش روز آفرید و سپس بر عرش [= موجودات] استیلاء پیدا نمود. با پردهٔ شب، روز را پوشاند که با شتاب در پی آن می‌پوید. و خورشید و ماه و ستارگان را مسخّر امر خود گرداند. آگاه باشید! که [عالَم] خلق و امر از آنِ اوست. منزّه و بلند مرتبه است خداوندی که پروردگار عالمیان است.)

---

۱ ـ حجر: ۲۱.

۲ ـ اعراف: ۵۴.

چه زیبا آیهٔ شریفه فوق بیان گذشته ما را روشن می‌فرماید؛ زیرا عالم امر، همان اسماء و صفات حضرت حق سبحانه می‌باشد، که تمام مظاهر به آنها پدیدار و برپا شده‌اند، و اسماء و صفات هم جدای از حقیقت خود که ذات است، نیستند و ظهور دهندهٔ عالم خلق‌اند و جدای از آن نمی‌باشند، بلکه خلق ظهور یافته و پرتوی از آن کمالات است.

با این همه، خلق و مظاهر، او نیستند. برای رفع همین شبهه است که در ذیل آیه، فرمود: ﴿ تَبارَكَ اللهُ رَبُّ العالَمينَ ﴾

امّا این «خزائن» و «عالم امر» را با چه دیده‌ای می‌توان مشاهده نمود؟ به طور قطع، با دیدهٔ ظاهر ممکن نیست، بلکه این شهود، به طور تحقیق با دیدهٔ دل و حقیقت ایمان ممکن است؛ که: «**فَقالَ [ذِعْلِبُ]: هَلْ رَأَيْتَ رَبَّكَ؟ يا أَميرَ الْمُؤْمِنينَ! فَقالَ (عَلَيْهِ السَّلامُ): أَفَأَعْبُدُ ما لا أَرى؟! قالَ: وَكَيْفَ تَراهُ؟ قالَ: لا تُدْرِكُهُ الْعُيُونُ بِمُشاهَدَةِ الْعِيانِ، وَلٰكِنْ تُدْرِكُهُ الْقُلُوبُ بِحَقائِقِ الْإيمانِ. قَريبٌ مِنَ الْأَشْياءِ غَيْرَ مُلامِسٍ، بَعيدٌ مِنْها غَيْرَ مُبايِنٍ، مُتَكَلِّمٌ لا بِرَوِيَّةٍ، وَمُريدٌ بِلا هِمَّةٍ، صانِعٌ لا بِجارِحَةٍ، لَطيفٌ لا يُوصَفُ بِالْخَفاءِ، كَبيرٌ لا يُوصَفُ بِالْجَفاءِ، بَصيرٌ لا يُوصَفُ بِالْحاسَّةِ، رَحيمٌ لا يُوصَفُ بِالرِّقَّةِ، تَعْنُو الْوُجُوهُ لِعَظَمَتِهِ، وَتَجِبُ الْقُلُوبُ مِنْ مَخافَتِهِ**»[1]؛ (ذعلب پرسید: ای امیرالمؤمنین! آیا پروردگارت را دیده‌ای؟ حضرت فرمود: آیا چیزی را که ندیده‌ام، پرستش می‌کنم؟! عرض کرد: چگونه او را می‌بینی؟ فرمود: چشمها با مشاهدهٔ ظاهری او را درک نمی‌کنند، بلکه این قلبهایند که با حقیقت ایمان او را مشاهده می‌کنند. او به اشیاء نزدیک است بی‌آنکه در کنار و به آنها چسبیده باشد، از آنها دور است بدون آنکه از آنها جدا باشد، متکلّم است نه با فکر و اندیشه، اراده می‌کند نه با تصمیم [سابق]، و می‌سازد نه با عضو و دست، لطیف است ولی به خفا و نهانی توصیف نمی‌شود، بزرگ است ولی به خشونت و غلظت توصیف نمی‌گردد، و لیکن بیناست ولی

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۴، ص ۵۲، روایت ۲۹.

به داشتن چشم توصیف نمی‌شود، مهربان است ولی به دلسوزی وصف نمی‌شود، چهره‌ها در برابر عظمتش خاضع و خاشع گشته، و دلها از ترسش به لرزه در می‌آیند.)

حال، باید توجّه نمود که خواجه در این غزل در مقام حکایت مشاهدهٔ خود می‌باشد و آن را با بیان ابیات ذیل اظهار نموده و می‌گوید:

هَوَس باد بهارم، به سوی صحرا برد
باد، بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

محبوبا! در ایّام و لیالی بهار که فصل شکوفایی زیباییهاست و نسیمهای جان بخش آن می‌وزد، بدین اشتیاق از جایگاه خود بیرون شده و به صحرا رفتم تا از نسیمها و مناظر بهاری بهره‌مند گردم؛ ناگاه نفحات و رائحهٔ عطرِ جمال تو را به مشام جانم از طریق موجودات استشمام نموده و بی‌قرار گشتم، نه تنها من، که دیدم:

هر کجا بود دلی، چشم تو برد از راهش
نه دل خستهٔ بیمارِ مرا تنها برد

به هر کجا می‌نگریستم، تمام موجودات را، دانسته و ندانسته، مست جمال و کمالت می‌دیدم و جذبهٔ چشم مست و تجلّی خاصّ و کُشنده‌ات همه را از خود بی‌خود نموده بود و تنها برای منِ خسته و بیمار و رنجورِ فراقت دلربایی نمی‌کردی؛ که: «**أَللّهُمَّ! إِنّی أَسأَلُكَ... بِعَظَمَتِكَ الَّتی مَلَأَتْ أَرْكانَ كُلِّ شَیْءٍ، وَبِسُلْطانِكَ الَّذی عَلا كُلَّ شَیْءٍ، وَبِوَجْهِكَ الْباقی بَعْدَ فَناءِ كُلِّ شَیْءٍ، وَبِأَسْمائِكَ الَّتی غَلَبَتْ أَرْكانَ كُلِّ شَیْءٍ، وَبِعِلْمِكَ الَّذی أَحاطَ بِكُلِّ شَیْءٍ، وَبِنُورِ وَجْهِكَ الَّذی أَضاءَ لَهُ كُلُّ شَیْءٍ، یا نُورُ! یا قُدُّوسُ!**»[1]: (خداوندا! همانا از تو خواستارم... به عظمتت که سراسر وجود هر چیزی را پر کرده، و به سلطنتت که بر هر چیزی برتری دارد، و به رُویت [اسماء و صفات] که بعد از هر چیزی پایدار و باقی است، و به اسمائت که بر سراسر وجود هر چیزی غلبه کرده، و به علم و آگاهیت که به هر چیزی احاطه دارد،

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۶.

و به نور رُویت [اسماء و صفات] که هر چیزی بدان روشن و نورانی است. ای نور! ای پاک [از جدایی صفات از ذات]!)

جام مِیْ دی ز لبت، دم ز روان بخشی زد

آبرو از لب جان بخش روان بخشا بـرد

جام مِیْ و شهودی که شب گذشته از تجلیاتِ حیات بخشت از طریق مظاهر بهاری ستاندم، جانم را حیاتی تازه بخشید، به گونه‌ای که روان بخشی و زنده نمودن مسیح علیه‌السلام مرده را، در مقابل آن، روان بخشی به حساب نمی‌آمد. «یا مَنْ **أنوارُ قُدْسِهِ لِأبْصارِ مُحِبّیهِ رائِقَةٌ! وَسُبُحاتُ وَجْهِهِ لِقُلُوبِ عارِفیهِ شائِقَةٌ! یا مُنی قُلُوبِ المُشْتاقینَ! یا غایَةَ آمالِ المُحِبّینَ!**»[1]: (ای کسی که انوار قدسش به چشم دوستانش صاف و روشن است! و عظمت و یا انوار رُویش [اسماء و صفات] بر قلوب عارفانش شوق آور و نشاط انگیز است! ای آرزوی دل مشتاقان! ای منتهی مقصود محبّان!) خواجه در واقع می‌خواهد بگوید:

هر سَرْوْ قد که بر مَه و خور جلوه می‌فروخت

چـون تـو در آمـدی، پـیِ کـار دگـر گـرفت[2]

دوش دست طلبم، سلسلهٔ شوق تو بست

پای خیلِ خِرَدم، لشگر غـم از جـا بـرد

راهِ مـــا، غـمزهٔ آن تُـرک کـمان ابـرو زد

رختِ ما، هندوِی آن سَرْوِ سَهی بالا برد

معشوقا! نه تنها دوش بوی تو را که از مظاهرت استشمام کردم، بی‌قرار گشتم، و چشم بیمارت را که دیدم، خستگی و بیماری از من زدوده گشت و از تجلّیات روان بخشت زندگی تازه یافتم، بلکه زنجیر شوق دیدارت دست طلبم را بست، و لشگر

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸ ـ ۱۴۹.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۳، ص ۱۰۶.

غمِ عشقت چنان سپاه عقل را از من گرفت و به اسارت خود در آورد، که دیگر توجّهی به خواسته خود و راهنماییهای عقل نداشتم.

و چنان غمزه و هندوی زلف و کثرات عالم وجود، که دو نوع از تجلّیات می‌باشند، (با پرده برداری از حقیقت خود) مرا رهزنی نمودند و توجّه مرا از ظاهر عالم بشری خود و مظاهر عالم گرفتند، که دیگر جز تو را نمی‌دانستم و جز بوی عطر جمال و کمالت را از مظاهر استشمام نمی‌کردم؛ که: «**وَأَنْتَ الَّذي لا إلهَ غَيْرُكَ. تَعَرَّفْتَ لِكُلِّ شَيْءٍ، فَما جَهِلَكَ شَيْءٌ، وَأَنْتَ الَّذي تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ في كُلِّ شَيْءٍ، فَرَأَيْتُكَ ظاهِراً في كُلِّ شَيْءٍ، وَأَنْتَ الظّاهِرُ لِكُلِّ شَيْءٍ**»[1]: (و تویی که معبودی جز تو نیست، خود را به هر چیز شناساندی و لذا هیچ چیزی به تو جاهل نیست، و تویی که خود را در هر چیزی به من شناساندی، تا اینکه تو را آشکارا در هر چیز دیدم، و تویی که برای هر چیزی آشکار و پیدا هستی.)

دل سنگین تو را، اشک من آورد به راه
سنگ را، سیل تواند به رَهِ دریا بَرد

امّا چه شد که با آن همه بی‌اعتناییهای دوست، بدین مشاهده نائل گشتم؟ علّت، همان سرشکهایی بود که در روزگار هجران از غم عشقش از دیده فرو ریخته و به آن بار تعلّقات و حجابهای میان خود و دوست را مرتفع ساختم و در نتیجه، به دریای حقیقت راه یافتم. **سنگ را، سیل تواند به رَهِ دریا برد.**

بحثِ بلبل، بَرِ حافظ، مکن از خوش نَفَسی
پیش طوطی، نتوان صوتِ هزار آوا بَرد

خواجه در بیت ختم غزل (با ذکر بلبل و طوطی و هَزار) باز از عظمت و بزرگی مشاهدهٔ خود سخن می‌گوید و اظهار می‌دارد: کجا می‌توان جلوهٔ مظاهر را با جلوهٔ دلدار حقیقی مقایسه نمود.

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

غزل ۲۷۰

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود — رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌کشت — معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی — در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت — وین دل سوخته پروانهٔ بی‌پروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی — در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب — آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود[1]

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس — جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست — آنچه در مجلسم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه به اصلاح شما می‌شد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

۱. در نسخه‌ای:

یاد باد آنکه در آن مجلس تمکین و ادب — آنکه او خنده مستانه زدی مینا بود

خواجه در این غزل با تکرار جملهٔ «یاد باد» در ابتدای هر بیت، گویا از روزگار وصال گذشته خود یاد می‌نماید، و با این بیان، تمنّای دیدار دوباره را مـی‌کند. می‌گوید:

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود

رقمِ مِهرِ تو بر چهرهٔ ما پیدا بـود!

محبوبا! چه خوش ایّام و ساعات و روزگاری بود، لحظاتی که در خفا، نظرها با ما داشتی و به الطاف و عنایات باطنی مکرّممان می‌نمودی و آثار آن، ظاهر ما را هم خوش می‌داشت!

یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌کُشت

مـعجز عـیسویت در لب شکّرخـا بـود!

معشوقا! چه نیکو روزگار و ایّام و ساعات و لحظاتی بود، آن زمان که چـون جذبات جمالی و چشمانت به قتل و غارت و فنای مـن دسـت مـی‌زد، بـا گـفتار شیرینت زنده‌ام می‌نمودی و حیات تازه‌ام می‌بخشیدی!

یاد باد آنکه مَهِ من چو کُلَه بشکـستی

در رکابش مَهِ نو، پیکِ جهان پیما بود!

«کلاه شکستن»، کنایه از تجلّی ناقص نمودن محبوب است، چون هلال شب اوّل ماه. کنایه از اینکه: چه روزگار خوش و شیرینی بود، ایّام و اوقات و لحـظات دیداری که با معشوق خود داشتم! هر چند جلوه‌گریش برایم ناتمام بود، ولی ماه نو (و یا مظاهر صاحب جمال) در رکاب او چاووشی می‌کردند و با زبان بی‌زبانی فریاد

بر می‌آوردند که: ای طالبان جمال! بیایید به جمال مطلق بنگرید.

و ممکن‌است خواجه در این بیت، اشاره به‌مختصر بودن دیدار ومشاهده‌اش بنماید و بگوید: دوست، جلوه‌ای ناتمام نمود و به سرعت بگذشت، به گونه‌ای که ماه نو در زود غایب شدن، باید به وی، «دست مریزاد» بگوید.

یاد باد آنکه رُخَت شمع طرب می‌افروخت

وین دل سوخته، پروانهٔ بی‌پروا بود!

خلاصه آنکه: محبوبا! چه خوش روزگاری بود، آن اوقات و لحظاتی که جمالت نور افشانی می‌کرد و مجلس شادمانی و طرب مرا برافروخته می‌نمود و من دلسوخته و هجران کشیده، پروانه‌وار به دور شمع جمالت می‌گشتم و از سوختن و فانی شدن در پیشگاهت پروایی نداشتم. «**إلهي! وَاجْعَلْني مِمَّنْ نادَيْتَهُ فَأَجابَكَ، وَلاحَظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِكَ.**»[1]: (بار الها! مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابت نمودند، و نظر به آنها انداختی و از جلال و عظمتت مدهوش گردیدند.)

یاد باد آنکه چو یاقوتِ قدح خنده زدی

در میان من و لعل تو، حکایتها بود!

و چه خوش وقتی بود، معشوقا! آن زمان و لحظات که تجلّی نمودی و پرده از مظاهر کنار زدی و جمال خود را برای من جلوه‌گر ساختی و از مشاهدهٔ ملکوت مظاهر ـ اسماء و صفاتت ـ بهره‌مندم نمودی! آب حیاتی که از لب لعل تو می‌گرفتم، بیان از ذکر آن قاصر است.

بخواهد بگوید: «**يا مَنِ اسْتَوىٰ بِرَحْمانِيَّتِهِ، فَصارَ الْعَرْشُ غَيْباً في ذاتِهِ، مَحَقْتَ الآثارَ بِالآثارِ، وَمَحَوْتَ الأَغْيارَ بِمُحيطاتِ أَفْلاكِ الأَنْوارِ.**»[2]: (ای خدایی که با رحمت فراگیرت بر همهٔ عالم احاطه نمودی و در نتیجه عرش [= موجودات] در ذاتت ناپدید شد. مظاهر را با آثار

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

خویش نابود کرده و اغیار را با افلاک انوار احاطه کننده‌ات محو نمودی.)

یاد باد آنکه در آن بزمگه خُلق و ادب

آن که او خندهٔ مستانه زدی، صهبا بود!

چه خوش لحظات و مجلس انس و عیشی با دوست داشتم که در آن جز مشاهدهٔ تجلیّات جمال و کمال او برایم معنی نداشت! که: «**یا مَنْ أذاقَ أحِبّائَهُ حَلاوَةَ الْمُؤانَسَةِ، فَقامُوا بَیْنَ یَدَیْهِ مُتَمَلِّقینَ.**»[1]: (ای خدایی که شیرینی انس با خود را به دوستانت چشاندی، تا در پیشگاهت به اظهار محبّتشان ایستادند.)

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس

جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود!

چه شیرین ساعات و لحظاتی بود، آن اوقاتی که با دوست خلوت داشتم و جام شراب دیدارش را در وقت صبح برای رفع خماری‌ام می‌گرفتم و جز من و محبوب در آن مجلس کسی نبود! کنایه از اینکه: من در او فانی گشته بودم و دوگانگی وجود نداشت؛ که: «**إلٰهی إنَّ مَنْ تَعَرَّفَ بِكَ غَیْرُ مَجْهُولٍ، وَمَنْ لاذَ بِكَ غَیْرُ مَخْذُولٍ، وَمَنْ أقْبَلْتَ عَلَیْهِ غَیْرُ مَمْلُوكٍ [مَمْلُولٍ].**»[2]: (معبودا! همانا هر کس که تو را به تو شناخت هرگز خودش مجهول نخواهد ماند، و آن که به تو پناه آورد هرگز خوار نمی‌گردد، و هر که تو به او روی آوردی به مملوکیّتش پایان دادی و تو مالک علی الاطلاق او شدی [و یا: او هرگز خسته نخواهد شد].)

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست

آنچه در مجلسم امروز کم‌است، آنجا بود!

عجب روزگاری بود، روزگارِ وصل و قرب جانان، که با می مشاهداتش به مستی‌ام دعوت می‌نمود! افسوس که امروز از آن انس و قرب و مشاهده بی‌بهره‌ام!

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

در نتیجه می‌خواهد بگوید: «إلهی! هَبْ لی قَلباً یُدنیهِ مِنکَ شَوْقُهُ. وَلِساناً یُرْفَعُ [یرفَعُهُ] إلَیْکَ صِدقُهُ. وَنَظَراً یُقَرِّبُهُ مِنْکَ حَقُّهُ»[۱]: (بار الها! به من قلبی عنایت نما که شوقش مرا به تو نزدیک گرداند، و زبانی که راستگویی‌اش به سوی تو بالا رود [و یا: آن را به سوی تو بالا آورد.]، و نظری که واقعی و حقیقی بودنش آن را نزد تو مقرّب گرداند.)

محتمل است خواجه در این بیت و بعضی از ابیات دیگر این غزل، بخواهد یاد از دیدار عهد ازل نموده باشد.

یاد باد آنکه به اصلاح شما می‌شد راست

نظمِ هر گوهر ناسفته، که حافظ را بود!

آری؛ چنین است. گوهرهای سفته و گرانبهای ابیات خواجه را نمی‌توان سخنی در اطرافش گفت؛ زیرا در عین زیبایی بیان، در معنی نیز بی‌نظیر است. و علّت بی‌همتا بودنش را تنها در سخنی که خود در بیتی فرموده، می‌توان بیان کرد، که:

بلبل، از فیض گُل آموخت سخن، ورنه نبود

این همه قول و غزل، تعبیه در منقارش[۲]

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۳، ص ۲۶۱.

غزل ۲۷۱

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک / بر زبان بود مرا آنچه تو را در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی می‌جست[1] / عشق می‌گفت به شرح آنچه بر او مشکل بود

آه از این جور و تطاول که در این دامگه است / وای از آن عیش و تنعم که در آن محفل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم[2] / خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق[3] / مفتی عقل در این مسئله لایعقل بود[4]

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ / که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

۱. در نسخه‌ای: دل چو از پیر خرد اخذ معانی می‌کرد.

۲. در نسخه‌ای: دوش بر یاد لب او به خرابات شدم.

۳. در نسخه‌ای: بس بگشتم که بپرسم سبب حرمت می.

۴. در نسخه‌ای: در هر کس که زدم بی‌خود و لایعقل بود.

ظاهر این است که خواجه در غزل ذیل باز از ایّام و اوقات وصال گذشتهٔ خود با محبوب حقیقی و مشاهدات و صحبت و انسی که با وی داشته سخن می‌گوید؛ و در ضمن، اظهار اشتیاق به وصال دوباره می‌نماید.

و ممکن است به احتمال ضعیف از مجالستهایی که با استاد طریقش داشته، یاد نموده و اظهار اشتیاق به انس دوباره با وی را تمنّا کند و بگوید:

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود!
راست، چون سوسن و گل، از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا، آنچه تو را در دل بود!
دل چو از پیر خِرَد، نقدِ معانی می‌جست
عشق می‌گفت به شرح، آنچه بر او مشکل بود!

محبوبا![1] چه مجلس خوشی بود، محفل وصال و قرب و اُنست، که در آن دیدهٔ دلم به عبودیّت حقیقی و خاک درگاهت شدن و فنای خویش دیدن، روشن بود!

و تو را به کمالی که شایسته همنشینی و اُنست باشد، می‌ستودم و می‌گفتم آنچه را که با دیدهٔ دل می‌دیدم. و وصف رخساره و جمالت را آن گونه که بود،

---

۱ ـ بنابر معنای اوّل.

می‌نمودم؛ که: «سُبْحانَ اللهِ عَمّا یَصِفُونَ. إلّا عِبادَ اللهِ المُخْلَصینَ.»[۱]: (خداوند، از تمام آنچه توصیف می‌کنند پاک و منزّه است، جز توصیف بندگان مخلَص و پاک.)

و چون دل و عالم اعتباری در بارهٔ اموری که مربوط به عشق است باز ماند و حلّ آن را از عقل تقاضا می‌نمود، عشق برای عقل روشن می‌ساخت تا وی پاسخ‌گوی دل شود.

کنایه از اینکه: دیدار محبوب، همهٔ مشکلات را برای من حلّ نمود و به رموز علوم و حقایق آگاهم کرد و به معانی جملات ذیل آشنا شدم؛ که: «یا باطِناً فی ظُهُورِهِ! وَیا ظاهِراً فی بُطُونِهِ! [وَ] یا باطِناً لَیْسَ یَخْفیٰ! [وَ] یا ظاهِراً لَیْسَ یُریٰ! یا مَوْصُوفاً لا یَبْلُغُ بِکَیْنُونَتِهِ مَوْصُوفٌ وَلا حَدٌّ مَحْدُوداً! [وَ] یا غائِباً غَیْرَ مَفْقُودٍ! وَیا شاهِداً غَیْرَ مَشْهُودٍ! یُطْلَبُ فَیُصابُ، [وَ] لَمْ یَخْلُ مِنْهُ السَّمواتُ وَالأَرْضُ وَما بَیْنَهُما طَرْفَةَ عَیْنٍ. لا یُدْرَکُ بِکَیْفٍ، وَلا یُؤَیَّنُ بِأَیْنٍ وَلا بِحَیْثٍ. أَنْتَ نُورُ النُّورِ، وَرَبُّ الأَرْبابِ، أَحَطْتَ بِجَمیعِ الأُمُورِ. سُبْحانَ مَنْ لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیْءٌ، وَهُوَ السَّمیعُ البَصیرُ، سُبْحانَ مَنْ هُوَ هٰکَذا، وَلا هٰکَذا غَیْرُهُ.»[۲]: (ای خدایی که در عین نهانی، پیدایی! و ای خدایی که در عین پنهانی، آشکاری! [و] ای نهانی که مخفی نیستی! [و] ای پیدایی که دیده نمی‌شوی! ای موصوفی که هیچ مدح و توصیف و هیچ حدّ محدودی به وجود و هستی‌ات راه پیدا نمی‌کند! [و] ای غایبی که هیچ وقت مفقود نبوده‌ای! و ای حاضری که دیده نمی‌شوی! هر که او را طلبد به او می‌رسد، [و] آسمانها و زمین و آنچه میان آن دو است، یک چشم به هم زدنی از او خالی نیست. با کیفیّت و چگونگی درک نمی‌شود، و جایگاهی برای او نخواهد بود. تو، نور نور، و پروردگار پروردگاران هستی و به همهٔ امور احاطه داری. پاک و منزّه باد خداوندی که مثل و مانندی ندارد و تنها او شنوا و بیناست. پاک و منزّه باد کسی که این چنین است و غیر او چنین نیست.)

---

۱ ـ صافّات: ۱۵۹ و ۱۶۰.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۲۱۱.

آه از این جور و تظلّم که در این دامگه است!

وای از آن عیش و تنعّم که در آن محفل بود!

عجب عیش و نوشی در محفل انس با جانان داشتم! که وصف نتوان نمود؛ که: «**نعیمُهُمْ فِی الدُّنْیا، ذِکْری وَمَحَبَّتی وَرِضایَ عَنْهُمْ.**»[۱]: (نعمتشان در دنیا، یاد و محبّت و خشنودی من از ایشان می‌باشد.) و عجب ناملایماتی که در این دامگه و سرای فانی است! که: «**دارٌ بِالْبَلاءِ مَحْفُوفَةٌ، وَبِالْغَدْرِ مَعْرُوفَةٌ.**»[۲]: (خانه‌ای است که پیچیده به گرفتاری، و معروف به حیله و مکر است.) و نیز: «**اَلدُّنْیا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ.**»[۳]: (دنیا، زندان مؤمن می‌باشد.) و ممکن نیست با آن ابتلائات همواره به دیدار دوست بهره‌مند باشم.

خلاصه آنکه: پس از آن دیدار، فهمیدم و دانستم که تمام لذّتهای معنوی، در انس با معشوق حقیقی به دست می‌آید، و تمام نکبتها در دل بستن به دار فانی تحقّق می‌یابد؛ که: «**مَنِ اسْتَغْنی فیها، فُتِنَ؛ وَمَنِ افْتَقَرَ فیها، حَزِنَ؛ وَمَن سَعی إلَیْها، فاتَتْهُ؛ وَمَنْ قَعَدَ عَنْها، آتَتْهُ؛ وَمَنْ أبْصَرَ بِها، بَصَّرَتْهُ؛ وَمَنْ أبْصَرَ إلَیْها، أعْمَتْهُ.**»[۴]: (هر کس در آنجا مستغنی و بی‌نیاز گشت، فریفته شد؛ و هر که در آنجا فقیر گشت، محزون و اندوهناک گردید؛ و آن که به طرف آن رفت، آن را از دست می‌دهد؛ و هر کس باز نشست، به سوی او می‌آید؛ و هر کس آن را وسیلهٔ دید و نگاهش قرار داد، بینایش می‌نماید.، و هر که به آن چشم بدوزد، کورش می‌گرداند.) امّا:

در دلم بود، که بی‌دوست نباشم هرگز

چه توان کرد؟ که سعی من و دل باطل بود

خواستهٔ من آن بود که همواره وصال و عیش و نوش با معشوق را داشته باشم،

---

۱ - وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۸.

۲ - نهج البلاغه، خطبه ۲۲۶.

۳ - بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۸۰.

۴ - نهج البلاغه، خطبه ۸۲.

ولی چه می‌توان نمود که برای کوشش من و خواستهٔ دلم در مقابل خواستهٔ دوست، نباید ارزشی قائل شد، بلکه اقتضای بندگی من، آن است که تسلیم خواسته‌های مولایم باشم؛ که: ﴿ بَلیٰ مَنْ أَسْلَمَ وَجْهَهُ لِلّٰهِ، وَهُوَ مُحْسِنٌ، فَلَهُ أَجْرُهُ عِنْدَ رَبِّهِ... ﴾[1]: (آری، هر کس در حالی که نیکوکار است، یک جهت روی تسلیم به خدا نماید، پاداشش نزد پروردگارش موجود خواهد بود...) و نیز: ﴿ فَمَنْ أَسْلَمَ، فَأُولٰئِكَ تَحَرَّوْا رَشَداً ﴾[2]: (آنان که اسلام آورده و تسلیم شدند، به راستی به رشد و صواب گراییدند.) و همچنین: ﴿ وَمَنْ يُسْلِمْ وَجْهَهُ إِلَى اللّٰهِ، وَهُوَ مُحْسِنٌ، فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقىٰ ﴾[3]: (و هر کس در حالی که نیکوکار است، یک جهت روی تسلیم به خدا کند، واقعاً به دستگیرهٔ محکمی چنگ زده است.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

فغان! که آن مه نامهربانِ دشمن دوست

به ترکِ صحبت یاران خود، چه آسان گفت

من و مقامِ رضا بعد از این و شکرِ رقیب

که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت[4]

دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم

خُم مِیْ دیدم و خون در دل و پا در گِل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق

مُفتیِ عقل در این مسئله لَا یَعْقِلْ بود

چون خود را به فراق مبتلا دیدم، شب گذشته به جهت بازجویی از حریفان و هم پیمانه‌های خود به محفلی که همگی به شهود رسیده بودند، شدم و آنان را هم

---

۱ ـ بقره: ۱۱۲.

۲ ـ جنّ: ۱۴.

۳ ـ لقمان: ۲۲.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۴، ص ۱۰۶.

به درد خود مبتلا و از معشوق بی‌همتا بی‌بهره و به هجران گرفتار دیدم. در عین اینکه همهٔ اموری که می‌توان دوست را به آن مشاهده نمود ـ از طریق خویش و یا موجودات دیگر ـ مهیّا بود. خُم میِ دیدم و خون در دل و پا در گِل بود؛ که: ﴿ وَكَانَ اللهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطاً ﴾[1]: (و خداوند، به هر چیزی احاطه دارد.) و همچنین: ﴿ وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ ﴾[2]: (و هیچ چیزی نیست جز آنکه گنجینه‌های آن نزد ماست.)

خواستم سبب گرفتاری خود و دوستانم را از عقلی که همه جا راهنمایمان بود، سؤال کنم، امّا وی را از راهنمایی عاجز دیدم.

در واقع، سبب همان است که خواجه خود می‌گوید که: «پا در گِل بود.» بشر اگر در عالم خاکی نبود و به آن توجّه نداشت، کجا دوست را که پیوسته با خود او و با موجودات به تمام معنی متجلّی است، فراموش می‌کرد و از دیدارش محروم می‌گردید.

راستی، خاتم فیروزهٔ بو اسحاقی
خوش درخشید، ولی دولت مستعجل بود
دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان، حافظ!
که ز سر پنجهٔ شاهین قضا غافل بود

در بیت اوّل سخن از شیخ ابو اسحاق، که پادشاه وقت پارس بوده، به میان می‌آورد. و شاید با این بیت و بیت ختم می‌خواهد باز اشاره به وصال و فراق خود بنماید و بگوید: دوست را چه زود از دست دادیم، گمان می‌کردیم این وصال و مشاهده را همواره خواهیم داشت؛ که: «نُزُولُ الْقَدَرِ، يُعْمِي الْبَصَرَ»[3]: (فرو آمدن مقدّرات الهی، دیده را نابینا می‌گرداند.) و حال اینکه نباید از سرپنجهٔ شاهین قضای

---

۱ ـ نساء: ۱۲۶.
۲ ـ حجر: ۲۱.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب القدر، ص ۳۲۰.

الهی غافل بود که مبادا دیدارمان باز مبدّل به فراق گردد؛ که: «کُلُّ شَیْءٍ فیهِ حیلَةٌ، إلّا القَضاءُ»[1]: (در هر چیزی راه چاره‌ای هست، جز قضا و ارادهٔ قطعی الهی.)

و یا می‌خواهد به آزادی خود و دوستانش در زمان ابو اسحاق اشاره کند و بگوید: در زمان وی از دست بدگویان آسوده خاطر بودیم و به راحتی می‌توانستیم به دوست متوجّه باشیم، ولی متأسّفانه دولت وی هم زودگذر بود!



۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب القضاء، ص ۳۲۴.

غزل ۲۷۲

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی ابر و باران را چه شد

زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد و یاران را چه شد

شهر یاران بود و جای مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند
کس به میدان در نمی آرد سواران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی داند خموش
از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد

خواجه در این غزل بر کسانی که دست از طریق الی الله و فطرت کشیده‌اند و سرگرم هوا و هوس خویش گردیده‌اند، تأسّف خورده و می‌گوید:

یاری اندر کس نمی‌بینم، یاران را چه شد؟

دوستی کِیْ آخر آمد، دوستداران را چه شد؟

کجا شدند آنان که می‌خواستند با معشوق حقیقی انسی داشته باشند؟ با اینکه او از دوستی خود با ایشان دست بر نداشته است، چه شده که دوستدارانش از او رو گردانده‌اند؟ که: «**خابَ الْوافِدُونَ عَلی غَیْرِكَ، وَخَسِرَ الْمُتَعَرِّضُونَ إلّا لَكَ، وَضاعَ الْمُلِمُّونَ إلّا بِكَ، وَأجْدَبَ الْمُنْتَجِعُونَ إلّا مَنِ انْتَجَعَ فَضْلَكَ. بابُكَ مَفْتُوحٌ لِلرّاغِبینَ. وَخَیْرُكَ مَبْذُولٌ لِلطّالِبینَ.**»[1]: (آنان که بر غیر تو وارد شدند، محروم گشتند، و کسانی که جز تو را طلبیدند، زیان بردند، و آنان که غیر تو را خواستند، از دست دادند. و آنان که جز از فضل و کرم تو درخواست نمودند، بی‌برگ و نوا گردیدند. درگاهت به روی مشتاقان باز، و خیر و احسانت برای طالبان مبذول است.)

آب حیوان تیره‌گون شد، خضر فرّخ پی کجاست؟

گل بگشت از رنگ خود، بادِ بهاران را چه شد؟

کجاست آن استاد و راهنما و خضر طریقی که با انفاس قدسی خود، آب حیاتی به دلهای تیره شده بدهد و ایشان را زنده و به طریق فطرتشان متوجّه سازد؟

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۴۳.

در جایی می‌گوید:

کار از تو می‌رود، مددی ای‌دلیل راه! انصاف می‌دهیم که از ره فتاده‌ایم[۱]

و کجاست باد بهاری و نفحات الهی که به این گلهای پژ مرده و انسانهای گرفتار هوا و هوس بوزد، تا حیات تازه‌ای بیابند؛ که: «إلهی إنْ لَمْ تَبْتَدِئْنِی الرَّحْمَةُ مِنْكَ بِحُسْنِ التَّوْفِیقِ، فَمَنِ السّالِكُ بِی إِلَیْكَ فِی واضِحِ الطَّرِیقِ؟ وَإِنْ أَسْلَمَتْنِی أَناتُكَ لِقائِدِ الأَمَلِ وَالْمُنی، فَمَنِ الْمُقِیلُ عَثَراتِی مِنْ كَبَواتِ الْهَوی؟ وَإِنْ خَذَلَنِی نَصْرُكَ عِنْدَ [عن] مُحارَبَةِ النَّفْسِ وَالشَّیْطانِ، فَقَدْ وَكَلَنِی خِذْلانُكَ [نَصْرُكَ] إِلی حَیْثُ النَّصَبِ وَالْحِرْمانِ.»[۲]. (معبودا! چنانچه رحمتت اوّل بار مرا به توفیق نیکو دستگیری نمی‌نمود، چه کسی مرا در راه روشن به سوی تو رهنمون می‌شد؟ و اگر مدارای تو مرا به دست آرزوها و خیالات باطل می‌سپرد، چه کسی مرا از لغزشهای [و یا: طغیان] هوای نفس می‌رهاند؟ و اگر هنگام جهاد با نَفْس و شیطان مرا یاری ننموده و به خود وا می‌گذاشتی، به راستی که به رنج و سختی و نومیدی واگذار می‌شدم.) ببینید:

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست
عندلیبان را چه پیش آمد؟ هَزاران را چه شد؟

چه بسیار سالکین، و یا انسانهایی که در ظلمت عالم طبیعت گرفتارند، و با همهٔ تجلّیاتی که محبوب از طریق مظاهر دارد، کسی دیگر به او عشق نمی‌ورزد و انسانی پیدا نمی‌شود که بر این تجلّیات نغمه سرایی کند! عندلیبان را چه پیش آمد؟ هَزاران را چه شد؟ که: ﴿ قَدْ جاءَكُمْ بَصائِرُ مِنْ رَبِّكُمْ؛ فَمَنْ أَبْصَرَ فَلِنَفْسِهِ، وَمَنْ عَمِیَ فَعَلَیْها، وَما أَنَا عَلَیْكُمْ بِحَفِیظٍ. ﴾[۳]: (به راستی که نشانه‌های روشنی از سوی پروردگارتان به شما رسیده، لذا هر کس چشم دل باز کرده و ببیند به نفع خود او، و هر که چشم بپوشد به ضرر اوست. و

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۹، ص ۳۲۲.

۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۳.

۳ ـ انعام: ۱۰۴.

در هر صورت، من حافظ و نگهدار شما نیستم.)

چرا؟

لعلی از کان مروّت بر نیامد، سالهاست
تابش خورشید و سعیِ ابر و باران را چه شد؟

آیا گردش شب و روز و تابش ماه و خورشید و ابر و باران و خلاصه، خلقت زمین و آسمان و موجودات بیهوده بوده؟ چه شده ماه و خورشیدی که بر کوهها می‌تابد و لعل و گهر می‌سازد، سالهاست انسانها از آن بهره می‌برند، ولی گوهری و انسان والایی از آن به دست نمی‌آید؟

آنها مگر نمی‌دانند که عالم را برای ایشان، و ایشان را برای رسیدن به کمال انسانیّتشان خلق نموده‌اند؛ که: ﴿ هُوَ الَّذی خَلَقَ السَّمٰواتِ وَالْأَرْضَ بِالْحَقِّ ﴾[1]: (اوست که آسمانها و زمین را به حقّ آفرید.) و نیز: ﴿ ما خَلَقَ اللهُ السَّمٰواتِ وَالْأَرْضَ وَما بَیْنَهُما إِلّا بِالْحَقِّ وَأَجَلٍ مُسَمًّی ﴾[2]: (خداوند، آسمانها و زمین و آنچه در میان آن دو است را جز به حقّ، و برای مدّت معیّن نیافرید.) و یا: ﴿ وَخَلَقَ اللهُ السَّمٰواتِ وَالْأَرْضَ بِالْحَقِّ وَلِتُجْزی کُلُّ نَفْسٍ بِما کَسَبَتْ ﴾[3]: (و خداوند، آسمانها و زمین را به حقّ، و برای آن آفرید که هر کس به عمل خود، جزا داده شود.) و نیز: ﴿ وَما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلّا لِیَعْبُدُونِ ﴾[4]: (و جنّ و انس را نیافریدم، مگر برای آنکه مرا بپرستند.) و همچنین: ﴿ وَما خَلَقْنَا السَّماءَ وَالْأَرْضَ وَما بَیْنَهُما لاعِبینَ ﴾[5]: (و آسمان و زمین و آنچه در آنهاست را به بازیچه نیافریدیم.) و یا: ﴿ وَما خَلَقْنَا السَّماءَ وَالْأَرْضَ وَما بَیْنَهُما باطِلاً ﴾[6]: (و آسمان و زمین و آنچه در میان آن دو است

---

۱ ـ انعام : ۷۳.
۲ ـ روم : ۸.
۳ ـ جاثیه : ۲۲.
۴ ـ ذاریات : ۵۶.
۵ ـ انبیاء : ۱۶.
۶ ـ ص : ۲۷.

راه باطل [و بی هدف] نیافریدیم.) همچنین: ﴿ أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّما خَلَقْناكُمْ عَبَثاً وَأَنَّكُمْ إِلَيْنا لا تُرْجَعُونَ؟! ﴾[1]: (آیا گمان می‌کنید که ما شما را بیهوده آفریدیم و به سوی ما رجوع نخواهید کرد؟!)

پس این همه غفلت و سرگردانی چرا؟! که: «دَوامُ الْغَفْلَةِ يُعْمِي الْبَصيرَةَ.»[2]: (دوام غفلت، دیدهٔ دل را کور می‌گرداند.) و نیز: «وَيْحَ ابنِ آدَمَ! ما أَغْفَلَهُ! وَعَنْ رُشْدِهِ ما أَذْهَلَهُ!»[3]: (خدا رحم کند به پسر آدم [یا: وای بر او] که چه اندازه فراموش‌کار است! و چقدر از رشد و هدایت خویش غفلت دارد!)

زُهره،سازی خوش‌نمی‌سازد،مگر عودش بسوخت؟
کس ندارد ذوقِ مستی، میگساران را چه شد؟

ستارهٔ زهره، (که نسبت نواختن به او می‌دهند) چرا دیگر نمی‌نوازد، مگر عود و آلت نواختنش را از دست داده است؟

کنایه از اینکه: در زیر این آسمان و ستارگان و زمین، دیگر انسان راستین و حقیقی به وجود نمی‌آید و کسی را نمی‌نگرم که ذوق مستی و عشق به خالق جهان را داشته باشد. کجا شدند آنان؟ و کجایند عشق ورزان به او و به حقیقت گرویدگان؟

کس نمی‌گوید: که یاری، داشت حقّ دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد و یاران را چه شد؟

غفلت، همه را گرفته و عهد ازلی را فراموش کرده‌اند و نمی‌گویند: میان ما و دوست، اُلفتی بود و به ﴿ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! ﴾[4]: (آیا من پروردگار شما نیستم؟!) دوست، ﴿ بَلىٰ شَهِدْنا ﴾[5]: (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتیم.

کجا شدند آنان که حقّ دوستی نگاه می‌داشتند و همواره «بَلىٰ» گو بودند؟ چه

---

۱ ـ مؤمنون: ۱۱۵.
۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الغفلة، ص ۲۹۶.
۴ و ۵ ـ اعراف: ۱۷۲.

شد همه غافل شدند. و خلاصه آنکه، یاران و هم پیمانه‌های ما کجا رفتند؟

شهرِ یاران بود و جایِ مهربانان این دیار
مهربانی کِیْ سرآمد؟ شهر یاران را چه شد؟

شیراز، در گذشته همواره جای اهل دل بود. چه شده که جایشان خالی مانده است؟

و یا آنکه: شیراز، دیار اساتید و بزرگان اهل الله بود، که با انفاس قدسی خود سالکین را پرورش می‌دادند. آن راهنمایان طریق و مهربانان با ما، که از ایشان بهره‌ها می‌بردیم، چه شد که ترک این دیار گفتند و ما را گذاشتند و رفتند و دست نوازش خود از سر ما برداشتند و در این دیار نماندند، تا گمشدگان وادی غفلت را نجات بخشند؟

گویِ توفیق و کرامت، در میان افکنده‌اند
کس به میدان رو نمی‌آرد، سواران را چه شد؟

کجایند آن یکّه تازان وادی عشق، که تا فرصتی باقی است و می‌توان در این معرکه و رزمگاه دنیا با چوگان مجاهدات از گوی توفیق و کرامت الهی بهره‌مند شد و به کمالات نفسانی نائل گشت سودها برند، افسوس! کسی نیست تا در این فرصت استفاده‌ها برد؛ که: **«یا أَبَاذَرّ! نِعْمَتَانِ مَغْبُونٌ فِیهِمَا کَثِیرٌ مِنَ النَّاسِ: اَلصِّحَّةُ وَالْفَرَاغُ.»**[1]: (ای ابوذر! دو نعمت است که اکثر مردم در آن دو ضرر کرده‌اند: سلامتی و آسودگی.)

حافظ! اسرار الهی کس نمی‌داند، خموش
از که می‌پرسی که دورِ روزگاران را چه شد؟!

ای خواجه! این همه جوش و خروش برای آنان که غرض از خلقت را نمی‌دانند،

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۷۷.

نداشته باش. اینان کیانند که با ایشان سخن گویی؟ که: ﴿ صُمٌّ بُکْمٌ عُمْیٌ، فَهُمْ لا یَعْقِلُونَ ﴾[۱]: ([آنها] کر و لال و کورند و عقل خود را به کار نمی‌اندازند.) و نیز: ﴿ لَهُمْ قُلُوبٌ لا یَفْقَهُونَ بِها، وَلَهُمْ أَعْیُنٌ لا یُبْصِرُونَ بِها، وَلَهُمْ آذانٌ لا یَسْمَعُونَ بِها... ﴾[۲]: (آنان دل دارند ولی در نمی‌یابند، و چشم دارند ولی نمی‌بینند، و گوش دارند ولی نمی‌شنوند...)

و یا می‌خواهد بگوید: خداوند را با بندگان در این آزمایشگاه دنیا اسراری است. تو را چه می‌رسد که چون و چرا در کار خدا کنی و از گذشته و آینده دیگران و روزگارشان سخن به میان آوری؟



۱ ـ بقره: ۱۷۱.
۲ ـ اعراف: ۱۷۹.

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود — وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب — رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست — طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق — هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب — در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر — عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

گر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم — کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود

یک دو جـامم دی سـحرگه اتّـفاق افـتاده بـود
و ز لب سـاقی، شـرابـم در مـذاق افـتاده بـود

از سـر مـسـتی، دگـر بـا شـاهد عـهد شـباب
رجعتی مـی‌خواسـتم، لیکـن طـلاق افـتاده بـود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای ز آن چشم مست
طاقت و صـبر از خـم ابـروش طـاق افـتاده بـود

از این چند بیت بر می‌آید خواجه را بر سبیل اتّفاق مشاهده‌ای پیش آمده و سپس از او گرفته شده و به پریشان گویی مبتلا گشته، که در بیت ختم می‌گوید: «حافظ آن ساعت...» و معلوم می‌شود آن مشاهده از طریق تجلّی «مقام احدیّت»[1]

---

1 ـ مقام احدیّت، همان منزلت و مقام محمّدی (صلّی الله علیه وآله) است که به او خطاب «قُلْ: هُوَ اللهُ أَحَدٌ»:(بگو: او خدای بی‌همتاست ـ توحید:1) شد، و همان «مقام محمود است»، که با بیداری شب عطا فرموده‌اند که «وَمِنَ اللَّیْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ، نافِلَةً لَکَ، عَسی أَنْ یَبْعَثَکَ رَبُّکَ مَقاماً مَحْمُوداً»: (و پاسی از شب را بیدار باش، این وظیفهٔ زیادی [بر دیگر واجبات] مخصوص توست امید است که پروردگارت تو را به مقام محمود و ستوده‌ای مبعوث گرداند ـ اسراء:79) و همان کمال والایی است کـه بـعضی از انبیاء (علیهم السّلام) حالاً به آن دست یافتند، ولی برای رسول الله (صلّی الله علیه وآله) مقام بوده و پس از او اوصیایش وارث این مقام شدند و بعضی از امّتش هم به قدر ظرفیتشان حالاً و یا مقاماً از آن برخوردار شده و می‌شوند. لذا در بعضی از دعاها به طور کلّی (بی‌آنکه ذکری از مقام محمود شود) تقاضای آن مقام را می‌نماییم؛ که: «أَسْأَلُکَ... أَنْ تُدْخِلَنی فی کُلِّ خَیْرٍ أَدْخَلْتَ فیهِ مُحَمَّداً وَآلَ مُحَمَّدٍ... أَللّهُمَّ إِنّی أَسْأَلُکَ خَیْرَ ما سَأَلَکَ بِهِ عِبادُکَ الصّالِحُونَ»: (از تو مسئلت دارم... مرا در هر خیر و خوبی که محمد و آل محمد [علیهم السّلام] را وارد گردانیدی، داخل نمایی... خدایا! از تمام خوبیهایی که بندگان صالح و شایسته‌ات خواستار شدند، مسئلت دارم) ـ اقبال الاعمال، ص 289) و یا به خصوص آن منزلت را

بوده که می‌گوید: «و ز لب ساقی...».

خلاصه مفهوم سه بیت آنکه: سحرگه شب گذشته، یار دو پیمانه از تجلیّات و مشاهدات و آب حیات بخش از لبش به من عنایت نمود و کام جانم را از آن بهره‌مند ساخت، و حال بقایم دست داد.

هنوز چندان مست این دیدار نشده بودم و تازه می‌خواستم با دوست انسی و الفتی داشته باشم، که میان من و او و آن انس و مشاهده جدایی حاصل شد.

چون خواستم دیگر بار بهره‌ای از جذبهٔ جمالش ببرم، پیچیدگی ابروان و تندی جلال محبوب نگذاشت بیش از آن ببینمش، لذا صبر و طاقتم از دست برفت.

و شاید منظور از سه بیت مذکور، اشاره باشد به مشاهده و حال مقام احدیّتی که در سحرگاه شب پیشین برایش پیش آمده، و دوام آن شهود و مستی را می‌خواسته تا از تجلیّات اسمائی و صفاتی که پیش از این بهره‌مند بوده، دیگر بار بهره گیرد. در ابیات فوق خبر از آن حال داده و می‌گوید: محبوب در این منزلت چنان صبر و طاقتم را ستانیده بود، که در آن حال، بازگشت به حال پیشین امکان نداشت.

و یا منظور از بیت سوّم این باشد که: چنان خم ابروانش مرا بی‌طاقت کرده بود، که مهلت نمی‌داد از جذبه‌های دیگر جمالی‌اش بهره بگیرم.

خواستاریم؛ که: «وَأَسْأَلُهُ أَنْ يُبَلِّغَنِي الْمَقامَ الْمَحْمُودَ لَكُمْ عِنْدَ اللهِ»: (و از او خواستارم که مرا به مقام محمود و ستوده‌ای که شما نزد خدا دارید، نائل سازد ـ کامل الزّیارات، باب ۷۱، روایت ۸، ص ۱۷۷)
خلاصه با این گفتار شهود وحدت صفات و اسماء با ذات، و منزلت احدیّت «لا اسمی و لا رَسْمی» را که در دعای روز مبعث یاد شده، خواهانیم؛ که: «... وَبِاسْمِكَ الْأَعْظَمِ الْأَعْظَمِ الْأَعْظَمِ، الْأَجَلِّ الْأَكْرَمِ، الَّذي خَلَقْتَهُ فَاسْتَقَرَّ في ظِلِّكَ، فَلا يَخْرُجُ مِنْكَ إِلىٰ غَيْرِكَ.»: (و [از تو مسئلت داریم] ... به بزرگترین بزرگترین بزرگترین و شکوهمندترین و بزرگوارترین اسم تو، که آن را آفریدی و در سایه‌ات قرار گرفت، و از تو به سوی دیگری خارج نمی‌شود ـ اقبال الاعمال، ص ۶۷۸.)
مگر این اسم مخلوق، جز مقام احدیّت می‌تواند باشد؟! این جملات در کتاب «معارف ادعیه» شرح داده شده است.

ولی معنای اوّل مناسب‌تر است، لذا می‌گوید:

ساقیا! جامِ دمادم دِهْ، کـه در سیر طریق
هر که عاشق وَشْ نیامد، در نفاق افتاده بود

محبوبا! طریق تو، نه طریقی است که بی عشق توان آن را پیمود، و یا با نفاق و دو رویی ممکن باشد به پایانش رسانید. آن کس که هم به تو و هم بـه نـعمِ اُخـروی توجّه دارد، در نفاق به سر می‌برد.

ای دوست! جام پیاپی و دمادم از نفحات و مشاهداتت عنایت نما، تا شاید حالاتم، ملکه گردد و از عالم دویی بکلّی خارج شوم؛ که: «**أسأَلُكَ بحَقِّكَ وَقُدسِكَ وَأعظَمِ صِفاتِكَ وَأسمائِكَ، أنْ تَجعَلَ أوْقاتي مِنَ [في] اللَّيلِ وَالنَّهارِ بِذِكرِكَ مَعْمُورَةً، وَبِخِدْمَتِكَ مَوْصُولَةً، وَأعمالي عِنْدَكَ مَقْبُولَةً. حَتّى يَكُونَ أعْمالي وَإرادَتي [أوْرادي] كُلُّها وِرْداً واحِداً، وَحالي في خِدْمَتِكَ سَرْمَداً.**»[1]: (به حقّ و پاکی [یا: ذات مقدّس] خودت و بزرگترین صفات و اسمائت از تو خواستارم که اوقات شب و روزم را به ذکر و یاد خود آباد، و بـه بـندگی‌ات پیوسته، و اعمالم را در نزدت مقبول گردانی تا تمام اعمال و اراده [و یا: اوراد و اذکار لفظی]ام، یک ورد و یک کار گشته، و حالم در بندگی‌ات دائمی باشد.)

ای معبّر! مژده‌ای فرما، کـه دوشـم آفـتاب
در شِکَرْ خوابِ صبوحی هم وثاق افتاده بود

فرط محبّت خواجه به دیدار دوست، وی را بدان داشته که از معبّر بخواهد خواب دوشین او را به وصال و تکرار مشاهده تـعبیر بـنماید. مـی‌گوید: سـحرگاه شب گذشته در خواب دیدم با آفتاب همنشین و همدوشم. ای معبّر! مرا مژده‌ای دِهْ؛ یعنی، تعبیر نـما هـنگامی کـه خـورشید پس از ظـهور سـپیدهٔ صـادق آشکـار می‌گردد، خورشید جمال دل آرای یار من هم برایم تجلّی خواهد کرد.

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۹.

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود

«شریعت»، بدست آوردن احکام و وظایف عبودیّت از کتاب و سنّت است؛ و «طریقت»، عمل به آن فرامین، و «حقیقت»، نتیجه‌ای است که از عمل به دستورات خداوند به سالک می‌رسد.

خواجه می‌خواهد بگوید: آن‌که طالب رسیدن به «حقیقت» و معرفت و مشاهدهٔ جمال و کمال حقّ است، باید بداند که ممکن نیست معشوق، او را در مقام عمل به وظائف بی امتحان رها کند. از اوّل سیر به هر مقام از مقامات عمل، قدم گذاشتم، خوشی و خشنودی در آن نیافتم؛ که: «یَمُوتُ النّاسُ مَرَّةً، وَیَمُوتُ أَحَدُهُمْ فی کُلِّ یَوْمٍ سَبْعینَ مَرَّةً، مِنْ مُجاهَدَةِ أَنْفُسِهِمْ وَهَواهُمْ وَالشَّیْطانِ الَّذی یَجْری فی عُرُوقِهِمْ.»[1]: (همهٔ مردم یک بار می‌میرند، ولی ایشان [اهل آخرت] به خاطر مجاهده با نفس و خواهشهای نفسانی و شیطانی که در رگهایشان جاری است، در هر روز هفتاد بار جان می‌سپارند.) و نیز: «إِنَّ عَظیمَ الأَجْرِ لَمَعَ عَظیمِ البَلاءِ، وَما أَحَبَّ اللهُ قَوْماً إِلّا ابْتَلاهُمْ.»[2]: (بدرستی که پاداش بزرگ [بندگان مؤمن] همراه با بلا و گرفتاری بزرگ است. و خداوند هیچ گروهی را دوست نمی‌دارد، مگر اینکه گرفتارشان می نماید.)

گر نکردی نصرتِ دین، شاه یحیی از کرم
کار ملک و دین، ز نظم و اتّساق افتاد بود
حافظ آن ساعت، که این نظم پریشان می‌نوشت
طایر فکرش به دست اشتیاق افتاده بود

---

۱ ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۹.
۲ ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۲۵۲، روایت ۳.

در بیت اوّل به مدح شاه یحیی که در زمان خواجه بوده پرداخته، به اعتبار اینکه وی، دین و ملک را یاور بوده است. و سرانجام در بیت ختم، علّت سرودن این غزل را ذکر نموده و می‌گوید: اشتیاق دو جامی که شب گذشته وقت سحر گرفته بودم و سپس به محرومیّت مبتلا گشتم، مرا بدان داشت که این سخنان پراکنده را بگویم و باز تمنّای مشاهده گذشته را بنمایم.



غزل ۲۷۴

یارم چو قدح به دست گیرد — بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی — تا یار مرا به شست گیرد

در پاش فتاده‌ام به زاری — آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت — کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ

جامی ز می الست گیرد



خواجه در این غزل کوتاه با بیانات مختصر و شیرینش، در مقام تمنّای دیدار محبوب حقیقی خود می‌باشد. می‌گوید:

یارم چو قَدَح به دست گیرد

بـازارِ بُتان شکست گـیرد

چون دوست و معشوق من، قَدَح جمال و رخسارش را آشکار سازد و جلوه گری نماید، و از طریق مظاهر، خود را به من بنمایاند، دیگر مرا توجه به جمال مظاهر نخواهد بود و جز به او نخواهم نگریست؛ که: «**اَللّهُمَّ! إنَّ قُلُوبَ الْمُخْبِتينَ إلَيْكَ والِـهَةٌ، وَسُبُلَ الرّاغِبينَ إلَيْكَ شارِعَةٌ، وَأعْلامَ القاصِدينَ إلَيْكَ واضِحَةٌ، وَأفْئِدَةَ العارِفينَ مِنْكَ فازِعَةٌ.**»[1]: (بار خدایا! همانا دلهای فروتنان درگـاهت و آنان کـه همواره بـه تـو آرامش مـی‌یابند، سرگشته، و راههای مشتاقانت گشوده، و نشـانه‌های قـاصدان کُـویت روشن، و قـلوب عارفانت از تو هراسان است.)

و نیز: «**یا مَنْ أنْوارُ قُدْسِهِ لأبْصارِ مُحِبّيهِ رائِقَةٌ! وَسُبُحاتُ وَجْهِهِ لِقُلُوبِ عارِفيهِ شائِقَةٌ! یا مُنى قُـلُوبِ الْـمُشْتاقينَ! وَیـا غـایَةَ آمـالِ الْـمُحِبّينَ!**»[2]: (ای آن کـه انـوار قـدسش بـه چشم دوستانش روشن است [و تیرگی ندارد]! و عظمت و یا انوار رُویش [اسماء و صفات] بر قلوب آنانکه به شناسایی‌اش دست یافته‌اند شوق آور و نشاط انگیز است! ای آرزوی دل مشتاقان! و ای منتها مقصود محبّان!)

---

۱ ـ کامل الزیارات، باب ۱۱، روایت ۱، ص ۴۰.

۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸ ـ ۱۴۹.

در بحر فتاده‌ام چو ماهی
تا یار مرا به شست گیرد

خود را در دریای عشق و ذکر و یاد و مودّت معشوق حقیقی قرار داده‌ام، تا شاید مرا صید کند و در دامش گرفتار آیم؛ که: «مَعْرِفَتی ـ یا مَوْلایَ! ـ دَلَّتْنی [دَلیلی] عَلَیْکَ، وَحُبّی لَکَ شَفیعی إِلَیْکَ، وَأَنَا واثِقٌ مِنْ دَلیلی بِدَلالَتِکَ، وَساکِنٌ مِنْ شَفیعی إِلی شَفاعَتِکَ.»[1]: (ای سرور من! شناختم مرا به تو رهنمون شده، و محبّتم به تو میانجی من به درگاه توست، و من به راهنمایی تو اطمینان از راهنمای‌ام [معرفتم به تو] پیدا نموده‌ام، و به شفاعت تو از شفیع خود [محبتم به تو] آرامش یافته‌ام).

در پاش فتاده‌ام به زاری
آیا بود آنکه دست گیرد؟

آن قدر سر تذلّل و عبودیّت به پیشگاه محبوب می‌سایم، تا شاید روزی دستگیری‌ام نماید و به خود راه دهد؛ که: «أَسْأَلُکَ بِسُبُحاتِ وَجْهِکَ وَبِأَنْوارِ قُدْسِکَ، وَأَبْتَهِلُ إِلَیْکَ بِعَواطِفِ رَحْمَتِکَ وَلَطائِفِ بِرِّکَ، أَنْ تُحَقِّقَ ظَنّی بِما أُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزیلِ إِکْرامِکَ وَجَمیلِ إِنْعامِکَ، فِی الْقُرْبی مِنْکَ وَالزُّلْفی لَدَیْکَ، وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إِلَیْکَ.»[2]: (به تابشهای رویت [اسماء و صفات] و به انوار مقدّست از تو درخواست نموده، و به عواطف مهربانی و لطایف احسانت در پیشگاه تو تضرّع و التماس می‌نمایم که گمانم را به آنچه از اکرام بزرگ و انعام نیکویت در قرب و منزلت در نزدت و بهره‌مندی از مشاهدات آرزومندم، محقّق سازی.)

هر کس که بدید چشم او، گفت:
کو محتسبی که مست گیرد؟

آری، آنان که چشم مست و جمال جذّاب تو را دیدند و به مستی گراییدند، فریاد خواهند برآورد که: کجاست داروغه شهر، و یا زاهد قشری و شیخ شهر (که

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

داروغهٔ عارفند) تا بیایند و ما مستان را بگیرند و به جزایمان برسانند؟

کنایه از اینکه: چشم مست او چنان عاشق را به مستی می‌کشد و دعوت می‌کند که باکی از سخن شیخ و زاهد و گفتار بی‌معنای ایشان ندارد.

در جایی می‌گوید:

مستم‌کن آن‌چنان‌که ندانم زبی خودی در عرصهٔ خیال، که آمد، کدام رفت[۱]

خُرّم دل آن که همچو حافظ

جامی ز میِ اَلَسْت گیرد

بلی، آنان که همواره جام اَلَسْتی می‌نوشند و هر ساعت به مشاهده جمال دوست، ﴿ **أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ**؟! ﴾[۲]: (آیا من پروردگار شما نیستم؟!) می‌شنوند و ﴿ **بَلَیٰ شَهِدْنَا** ﴾[۳]: (بله، گواهی می‌دهیم.) می‌گویند، دلی خرّم دارند.

در جایی می‌گوید:

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود

تا ابد جام مرادش، همدم جانی بود[۴]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۳، ص ۸۶.

۲ و ۳ ـ اعراف : ۱۷۲.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۳، ص ۱۶۳.

غزل ۲۷۵

آن یار کز او خانهٔ ما جای پری بود — سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش — بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد — تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را — با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد — آری چه کنم فتنهٔ دور قمری بود

خود را بکش ای بلبل از این رشک که گل را — با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

عذرش بنه ای دل که تو درویشی و او را — در مملکت حسن سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد — باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن — افسوس که آن سرو روان رهگذری بود

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ

از یمن دعای شب و ورد سحری بود

گویا خواجه را پس از وصال (از طریق معرفت نفس) فراقی رُخ داده و بر آن ایّام و لحظات دیدارِ از دست شده‌اش حسرت خورده و با سرودن این غزل، سخن از گذشته به میان آورده و اظهار اشتیاق به دیداری دیگر نموده و می‌گوید:

آن یار کز او خانهٔ ما جایِ پری بود

سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

چه خوش روزگاری بود، آن لحظات که به مشاهده دوست از طریق معرفت نفس نائل شده، و با او همنشین بودیم و شیطان و افکار نفسانی را به خانهٔ دل ما راه نبود، و همهٔ وجودمان لطف و ظرافت، و با مشاهدات قرین بود، و به هر جا و هر چیز می‌نگریستیم، جز حسن و خوبی نمی‌دیدیم و با تمام وجود یار را می‌خواندیم و می‌گفتیم: ﴿ٱلَّذِیٓ أَحْسَنَ كُلَّ شَیْءٍ خَلَقَهُۥ﴾[1]: (خدایی که هر چیزی را آفرید، نیکو ساخت.)

و گمان می‌کردیم این مشاهده را همواره خواهیم داشت؛ غافل از اینکه دوام وصال برای عاشق میسّر نخواهد شد، مگر آنکه ظرفیّت و آمادگی و صفای باطن به تمام معنی در او وجود داشته باشد. در جایی می‌گوید:

رویِ جانان طلبی، آینه را قابل ساز

ورنه هرگز گل و نسرین ندمد زآهن و روی[2]

---

۱ ـ سجده: ۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۸، ص ۴۰۷.

لذا می‌گوید:

دل گفت: فرو کش کنم این شهر به بویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

درگذشته، چون به آن مشاهده نائل شدم و معرفت نفس به من دست داد و خانه دلم از غیر دوست پاکیزه گشت و تنها جای دوست شد، گفتم: حال همهٔ عالم به کام من است، و یا آنکه همهٔ عالم را در زیر سایهٔ این مشاهده قرار خواهم داد؛ که: «**أَلْمَعْرِفَةُ نُورُ الْقَلْبِ**»[1]: (شناخت، نور قلب است.) و نیز: «**أَلْمَعْرِفَةُ، أَلْفَوْزُ بِالْقُدْسِ**»[2]: (معرفت، نیل به قدس و پاکی است.) و همچنین: «**نالَ الْفَوْزَ الْأَكْبَرَ، مَنْ ظَفِرَ بِمَعْرِفَةِ النَّفْسِ**»[3]: (کسی که به معرفت نفس دسترسی پیدا کرده به بزرگترین رستگاری نائل شده است.)

ولی نمی‌دانستم که خیلی زود تمام آرزوهایم با رفتنش و محجوب شدنم از دیدارش بر باد خواهد رفت. در جایی می‌گوید:

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت — روی مَهْ پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گویی از صحبت ما، نیک به تنگ آمده بود — بار بر بست و به گَردش نرسیدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت، لیکن — در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت[4]

تنها نه ز رازِ دل من پرده بر افتاد
تا بود فلک،[5] شیوهٔ او پرده دری بود

و چون دوست از نظرم غایب گشت، در غم فرقت او چنان ناله و فریاد کرده و

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب المعرفة، ص ۲۴۲.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب المعرفة، ص ۲۴۴.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۰، ص ۹۷.
۵ ـ البته این نسبت که خواجه به فلک و دور قمر و اختر می‌دهد، به اعتبار این است که اقتضای عالم کثرت و طبیعت و توجّه به آنها، بشر را از عوالم مجرّد، و توجّه به حقیقت آنها باز می‌دارد.

اشک از دیدگان ریختم که راز عشقی که پنهان می‌نمودم، آشکار گشت.

چه می‌توان کرد؟ فلک دوّار و عالم طبیعت و این ظلمت خانه، کارش همین است که موجبات هجران را برای عاشق فراهم سازد و رازش را که مخفی می‌دارد، هویدا نماید. در جایی می‌گوید:

ترسم که اشک، در غمِ ما پرده در شود
وین رازِ سر به مُهر، به عالم سَمَر شود

و در جای دیگر می‌گوید:

ملامتی که به روی من آمد از غم عشق
زاشک پرس حکایت، که من نِیَم غمّاز[۱]

منظورِ خردمند من آن ماه، که او را
با حسن ادب، شیوهٔ صاحب نظری بود
از چنگ مَنَش، اختر بد مِهر بدر برد
آری، چه کنم، فتنهٔ دور قمری بود

گفتار گذشتهٔ من، در اطراف محبوبی است که ماه رخسارش علاوه بر نیک سیرتی و نیکو کرداری، با سوختگانش نظرها بود؛ ولی افسوس! که حجاب عالم طبیعت، میان من و او حائل شد و توجّه به مظاهر و استقلال دادن به آنها، و جهان اعتبار را به نظر حقیقت دیدن، باعث ازکف شدن دیدار دوست گردید.

و یا آنکه: طالع و بخت و لطیفهٔ الهی من، یاری نکرد که همواره از دیدار معشوق خود بهره‌مند باشم. در جایی می‌گوید:

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد — یادِ حریفِ شهر و رفیقِ سفر نکرد
یا بخت من طریقِ محبّت فروگذاشت — یا او به شاهراه حقیقت گذر نکرد[۲]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۲، ص ۲۴۲.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۶، ص ۱۴۵.

خود را بکُش ای بلبل! از این رشک، که گل را

بـا بـاد صبا وقتِ سحر جلوه‌گری بود

ای خواجه! و ای عاشق سوخته دل و به هجران مبتلا گشته! اگر از حسرت دیدار دوست جان بدهی سزاست، که یار هنگام سحر، برای باد صبا و راه یافتگان و مقرّبان درگاهش (انبیاء و اولیاء علیهم السّلام) جلوه‌گری داشته، و تو را بهره‌ای نبوده است. در جایی در تقاضای دیدار دوست می‌گوید:

سحر با باد می‌گفتم حدیثِ آرزومندی

خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی

دعای صبح و شام تو، کلید گنج مقصود است

به این راه و روش میرو، که با دلدار پیوندی[1]

و در جای دیگر پس از دست یافتن به تقاضای خود، می‌گوید:

سحرم هاتف میخانه به دولت خواهی

گفت: باز آی، که دیرینهٔ این درگاهی

همچو جَمْ جرعهٔ مِیْ کش، که ز سرّ ملکوت

پرتو جامِ جهان بین، دهدت آگاهی[2]

ولی:

عذرش بِنِهْ ای دل! که تو درویشی و او را

در مملکت حسن، سرِ تاجْوَری بود

اگر دوست تو را مورد عنایت قرار نمی‌دهد، معذورش بدار زیرا وی سراپا حسن، و خریدارانش انبیا و اولیا علیهم السّلام می‌باشند، و با آن می‌خواهد به عالم پادشاهی کند.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۰، ص ۴۰۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۰۹.

در جایی می‌گوید:

درویش! مکن ناله ز شمشیر أحبّا   کاین طایفه ازکشته ستانند غرامت[1]

جایی که محبوب خریدارانی چون انبیا و اولیاﷺ داشته باشد، فقیری چون تو راکجا به درگاهش راه باشد؛ که: «إلهی! أنْتَ الغَنیُّ بِذاتِكَ أنْ یَصِلَ إلَیْكَ النَّفْعُ مِنْكَ، فَكَیْفَ لا تَكُونُ غَنیّاً عَنّی؟!... إلهی! كَیْفَ لا أفْتَقِرُ، وَأنْتَ الَّذی فِی الْفُقَراءِ أقَمْتَنی؟! أمْ كَیْفَ أفْتَقِرُ، وَأنْتَ الَّذی بِجُودِكَ أغْنَیْتَنی؟!»[2]: (معبودا! تو به ذاتت بی‌نیاز از آنی که نفعی از جانب تو به خودت برسد، پس چگونه از من بی‌نیاز نباشی؟!... بار الها! چگونه اظهار فقر نکنم در صورتی که تو مرا در زمرهٔ فقرا قرار دادی؟! یا چگونه اظهار فقر کنم و حال آنکه خود به جود و بخششت مرا بی‌نیاز ساختی؟!)

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد

باقی، همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود

آری، این جهان و اقبال و ادبارش، و ملایم و ناملایمش، همه بشر را درکشاکش خود قرار می‌دهد، و نمی‌گذارد آب گوارایی بیاشامند؛ ولی چون انس و قرب با دوست نصیبشان گردد، هر چه برایشان پیش آید همه را از او، و به او، و با او، و به سوی او می‌بینند و جز حسن و نیکی در نظرشان نیاید؛ بدین جهت، نزد آنان ناراحتی و راحتی، ناداری و دارایی یکسان است.

در جایی می‌گوید:

حاشا! که من از جور و جفای تو بنالم

بیداد لطیفان، همه لطف است و کرامت[3]

امّا چون از قرب و انس با او جدا می‌شوند، خود را در رنج و محنت، و توجّه به اقبال و ادبار جهان می‌بینند. و هرگاه این دو حال را با هم مقایسه می‌نمایند،

---

۱ و ۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۸، ص ۹۶.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹ و ۳۵۰.

می‌بینند حاصل عمرشان لحظاتی بوده که در انس با دوست بسر برده‌اند و باقی، بی‌حاصلی و بی‌خبری بوده است.

خواجه هم با این بیت، شاید می‌خواهد به چنین مطلبی اشاره بنماید و بگوید: چه روزگار خوشی بود، لحظات انس با تو، ای دوست! به هر چه می‌نگریستم جز خوبی و خیر و جمال و کمال نمی‌دیدم؛ و چون از این حال بیرون شدم جز ظلمت و ناراحتی و گرفتاری عالم طبیعت برایم مشهود نبود.

در واقع می‌خواهد بگوید: محبوبا! وصال دوباره‌ام نصیب گردان، که سخت در نگرانی بسر می‌برم؛ که: «**إلٰهی! ما أَلَذَّ خَواطِرَ الإلْهامِ بِذِكْرِكَ عَلَى القُلُوبِ! وَما أَحْلَى المَسِيرَ إِلَيْكَ بِالأَوْهامِ فِي مَسالِكِ الغُيُوبِ! وَما أَطْيَبَ طَعْمَ حُبِّكَ! وَما أَعْذَبَ شِرْبَ قُرْبِكَ! فَأَعِذْنا مِنْ طَرْدِكَ وَإِبْعادِكَ، وَاجْعَلْنا مِنْ أَخَصِّ عارِفِيكَ، وَأَصْلَحِ عِبادِكَ، وَأَصْدَقِ طائِعِيكَ، وَأَخْلَصِ عُبّادِكَ**»[1]: (بار الها! چقدر لذّت بخش است خاطرات یادت که بر دلها الهام می‌شود! و چه شیرین است به سویت آمدن با افکار و اندیشه‌هایی که در راههای غیبی وجود دارد و چقدر طعم محبّت خوش! و شراب قرب تو گواراست! پس ما را از راندن و دور نمودنت پناه ده، و ما را از خاص‌ترین عارفان، و صالح‌ترین بندگان، و راست‌ترین اهل طاعتت، و خالص‌ترین اهل عبادتت بگردان.) لذا می‌گوید:

خوش بود لب آب و گل و سبزه و لیکن
افسوس! که آن سرو روان، رهگذری بود

کنایه از اینکه، هنگامی با مظاهر عالم انس خوشی داشتم، که یار را با آنها جلوه‌گر می‌دیدم. افسوس! که دیدارش ناپایدار بود. دیگر مرا چه فایده؟ که با گل و ریحان و آب و سبزه، و مظاهر این عالم انس بگیرم.

بخواهد بگوید: «**إلٰهی!... لَوْعَتِي لا يُطْفِئُها إِلّا لِقاؤُكَ، وَشَوْقِي إِلَيْكَ لا يَبُلُّهُ إِلّا النَّظَرُ إِلى**

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

وَجْهِكَ، وَقَرارِي لا يَقِرُّ دُونَ دُنُوِّي مِنْكَ.»[1]: (بار الها!... سوز درونی‌ام را جز لقایت خاموش نمی‌کند، و بر آتش شوقم جز نظر به رؤیت [= اسماء و صفات] آب نمی‌پاشد و قرارم جز به قرب تو آرام نمی‌گیرد.)

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ

از یمن دعای شب و وِرْد سحری بود

گنج سعادت، یعنی دیدار و مشاهدات و نائل گشتن به مقام محمّدی (صلّی الله علیه وآله) و مقام احدیّت، نه گنجی است که به هر کس بدهند، بلکه این گنج را فقط به بیداران در نیمه‌های شب و هنگام سحر می‌دهند، که بیداریشان ممزوج با نماز و دعا و مناجات و یاد خدا و وِرْد و اذکار لفظی باشد که همهٔ این امور، اثری تمام برای رسیدن به کمالات و مقامات معنوی انسانی دارند.

خداوند به حضرت عیسی ﷺ می‌فرماید: **«اِبْغِنِی عِنْدَ وِسادِكَ تَجِدْنی؛ وَادْعُنی وَأَنْتَ لی مُحِبٌّ، فَإِنّی أَسْمَعُ السّامِعینَ، أَسْتَجیبُ لِلدّاعینَ إِذا دَعَوْنی.»**[2]: (مرا نزد متکایت [هنگام خواب] بطلب، که می‌یابی؛ و در حالی که دوستدار من هستی مرا بخوان، که من شنواترین شنوایان هستم و دعای دعاکنندگان را هنگامی که بخوانندم، مستجاب می‌گردانم.)

قرآن شریف می‌فرماید: **﴿ وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نافِلَةً لَكَ، عَسى أَنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقاماً مَحْمُوداً. وَقُلْ: رَبِّ أَدْخِلْنی مُدْخَلَ صِدْقٍ، وَأَخْرِجْنی مُخْرَجَ صِدْقٍ، وَاجْعَلْ لی مِنْ لَدُنْكَ سُلْطاناً نَصيراً ﴾**[3]: (و پاسی از شب را بیدار باش، این وظیفه، مخصوص تو است، باشد که پروردگارت تو را به مقام محمود و ستوده‌ای مبعوث گرداند. و بگو: پروردگارا! مرا [در هر امری] به صدق و راستی وارد و نیز خارج بگردان، و از جانب خود حجّت

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ ـ ۱۵۰.

۲ ـ روضهٔ کافی، ص ۱۳۷.

۳ ـ اسراء: ۷۹ و ۸۰.

روشنی که همواره مدد کارم باشد، عطا نما.) و می‌فرماید: ﴿ وَمِنَ اللَّيْلِ فَسَبِّحْهُ وَأَدْبارَ السُّجُودِ ﴾[۱]: (پس پاسی از شب و نیز بعد از سجده به تسبیح او بپرداز.) و همچنین در بارهٔ متقین می‌فرماید: ﴿ كانُوا قَليلاً مِنَ اللَّيْلِ ما يَهْجَعُونَ ﴾[۲]: (اندکی از شب را می‌خوابیدند) ویا می‌فرماید: ﴿ وَمِنَ اللَّيْلِ فَسَبِّحْهُ وَإِدْبارَ النُّجُومِ ﴾[۳]: (پس بخشی از شب و نیز بعد از فرو رفتن ستارگان به تسبیح او مشغول باش.) و همچنین می‌فرماید: ﴿ وَمِنَ اللَّيْلِ فَاسْجُدْ لَهُ، وَسَبِّحْهُ لَيْلاً طَويلاً ﴾[۴]: (پس بخشی از شب را برای او سجده نما، و شب دراز را به تسبیح او بپرداز.)

و این کلام امام حسن عسگری ﷺ است که می‌فرماید: «إنَّ الْوُصُولَ إلَى اللهِ عَزَّ وَجَلَّ، سَفَرٌ لا يُدْرَكُ إلّا بِامْتِطاءِ اللَّيْلِ»[۵]: (براستی که رسیدن به خدای عزّ وجلّ، سفری است که جز با مرکب قرار دادن شب نمی‌توان آن را طی نمود.)

خواجه هم با بیت ختم غزل می‌خواهد اشاره کند که: من هر چه دارم، از بیداری و دعای نیمه شب و اوراد سحری است.

---

۱ ـ ق : ۴۰ .

۲ ـ ذاریات : ۱۷ .

۳ ـ طور : ۴۹ .

۴ ـ انسان : ۲۶ .

۵ ـ بحار الأنوار، ج ۷۸، ص ۳۸۰ .

آنکه رخسار تو را رنگ گل نسرین داد　　صبر و آرام تواند به من مسکین داد

آنکه گیسوی تو را رسم تطاول آموخت　　هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم　　که عنان دل شیدا به کف شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقی است　　آنکه آن داد به شاهان به گدایان این داد

خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن　　هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند　　خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد

در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

خواجه در این غزل با بیاناتی که مخصوص خود اوست، فریاد از روزگار فراق کرده، و در ضمن، به خود وعدهٔ پایان یافتنش را داده و می‌گوید:

آن که رخسار تو را رنگ گلِ نسرین داد

صبر و آرام تواند بـه مـن مسکـین داد

آری، عاشق را نمی‌توان گفت: از دیدن جمال معشوق صابر باش، ولی می‌توان گفت: چون به فراق مبتلا گشتی، صبر بر فراق را پیشهٔ خود ساز؛ زیرا اگر صبر نکند، چه می‌تواند بکند.

خواجه هم می‌خواهد بگوید: ای معشوقی که خود را به کمال حسن و زیبایی آراسته‌ای و مرا فریفته خویش ساخته‌ای! می‌توانی در فراقت به من صبر و آرامش دهی. و در واقع، جمال زیبای اوست که به عاشق حقیقی تحمّل صبر و آرامش برای رسیدن به مقصود می‌دهد.

بخواهد بگوید: **«إلهی! لا تُغْلِقْ عَلى مُوَحِّدیكَ أبْوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقیكَ عَنِ النَّظَرِ إلى جَمیلِ رُؤْیَتِكَ.»**[1]: (بار الها! درهای رحمتت را به روی اهل توحیدت مبند، و مشتاقانت را از مشاهدهٔ جمال نیکویت محجوب مگردان.)

آن که گیسوی تو را رسمِ تطاول آموخت

هم تواند کـرمش، دادِ مـن غمگین داد

درست است که مظاهر و کثرات با من در حال سرکشی و تطاولند، و جهت

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۴، ص ۱۴۴.

جلالی آنها نمی‌گذارد با تو انس داشته باشم و عطر تو را از میان آنها و با ایشان استشمام کنم؛ ولی امید آن دارم که روزی، کرم و صفت جمالی، و یا جمالت دستگیری‌ام نموده و پرده از کثرات بر کنار ساخته و مرا از صفت جلالی‌ات بستاند.

بخواهد بگوید: «وَانْقُلْنی مِنْ ذِکْری إلیٰ ذِکْرِكَ، وَلا تَتْرُكْ بَیْنی وَبَیْنَ مَلَکُوتِ عِزِّكَ باباً إلّا فَتَحْتَهُ، وَلا حِجاباً مِنْ حُجُبِ الْغَفْلَةِ إلّا هَتَکْتَهُ، حَتّیٰ تُقیمَ رُوحی بَیْنَ ضِیاءِ عَرْشِكَ، وَتَجْعَلَ لَها مَقاماً نُصْبَ نُورِكَ؛ إنَّكَ عَلیٰ کُلِّ شَیْءٍ قَدیرٌ.»[1]: (و مرا از یاد و ذکر خودم به ذکر و یادت باز گردان، و میان من و ملکوت مقام عزّتت دری مگذار جز اینکه گشوده باشی، و هیچ حجابی از حجابهای غفلت، مگر اینکه برداشته باشی، تا اینکه روحم را در برابر روشنایی عرشت برپا داشته و برای آن جایگاهی در مقابل نورت قرار دهی؛ که تو بر هر چیزی توانایی.)

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
که عنانِ دلِ شیدا به کف شیرین داد

کنایه از اینکه: محبوبا! در مقابل مشاهدهٔ جمالت، نه امروز خود را بی‌مهابا از دست داده‌ام، بلکه در گذشته چون به مشاهده جمالت نائل شدم، دانستم که چنان جمالی مرا از من خواهد گرفت، لذا از خویش گذشتم و با خود گفتم: هر چه پیش آید، بر آن صبر خواهم کرد.

آنان که زلیخا را بخاطر عشق و فریفتگی‌اش به یوسف علیه السلام ملامت می‌نمودند، چون او را دیدند، خود را فراموش کرده و دستهایشان را بریدند؛ که: ﴿ فَلَمّا رَأَیْنَهُ أکْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ أیْدِیَهُنَّ، وَقُلْنَ: حاشَ لِلّٰهِ ما هٰذا بَشَراً، إنْ هٰذا إلّا مَلَكٌ کَریمٌ ﴾[2]: (چون چشمشان به او افتاد، بزرگی‌اش در دلشان قرار گفته و [به جای ترنج،] دستهایشان را بریده و گفتند: پاک و منزّه باد خدا! این که آدمی نیست، بی‌گمان فرشتهٔ بزرگواری است.)

عمر بن فارض در این معنی خوب می‌گوید:

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۹۶.
۲ـ یوسف: ۳۱.

وَدَّعْتُ قَبْلَ الْهَوىٰ رُوحی لِما نَظَرَتْ عَیْنایَ مِنْ حُسْنِ ذاكَ الْمَنْظَرِ الْبَهِجِ[۱]

و به گفتهٔ خواجه در جایی:

بازار شوق گرم شد آن شمعْ رُخ کجاست تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند[۲]

گنج زَرْ گر نبود، گـنج قـناعت بـاقی است

آن که آن داد به شاهان، به گدایان این داد

محبوبا! اگر چه از نظر ظاهر ما تهیدستیم، ولی چون تو را داریم بی‌نیازیم و حضرتت ما را بس است؛ که: «[إلٰهیٓ] ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟! وَما الَّذی فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟!»[۳]: (معبودا! آن که تو را از دست داد، چه چیزی یافت؟! و کسی که تو را یافت، چه چیزی از دست داد؟!) و اگر به اهل دنیا، مال و ثروت عنایت نموده و غنیشان کرده‌ای، محبّت و عشق خود را هم به ما عطا نموده و از غیر خودت بی‌نیاز گردانیده‌ای. در جایی می‌گوید:

گر چه ما بندگانِ پادشهیم پـادشاهانِ مُـلک صبحگهیم

گنج، در آستین و کیسه تهی جام گیتی نما و خاک رهیم[۴]

و ممکن است به مناسبت جملهٔ «گنج زرگر نبود...»، منظور از «قناعت» در بیت، قناعت به اموال ظاهری باشد؛ که: «اَلْقَناعَةُ، رَأْسُ الْغِنىٰ»[۵]: (قناعت، سرچشمهٔ بی‌نیازی است.) و همچنین: «أَطْیَبُ الْعَیْشِ، الْقَناعَةُ»[۶]: (خوشترین زندگانی، قناعت می‌باشد.) و نیز: «أَعْوَنُ شَیْءٍ عَلیٰ صَلاحِ النَّفْسِ، الْقَناعَةُ»[۷]: (قناعت، کمک کننده‌ترین چیز بر اصلاح نفس می‌باشد.) و یا: «کَیْفَ یَسْتَطیعُ صَلاحَ نَفْسِهِ، مَنْ لا یَقْنَعُ بِالْقَلیلِ؟!»[۸]:

۱ ـ دیوان عمر بن الفارض، ص ۱۶۹ ـ چون چشمانم به حسن و زیبایی آن منظر و جمال برافروخته افتاد، پیش از عشق و دلدادگی، جان و روحم را بدرود گفتم.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۹، ص ۱۲۲.

۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۴، ص ۳۱۹.

۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب القناعة، ص ۳۲۶.

۶ و ۷ ـ غرر و درر موضوعی، باب القناعة، ص ۳۲۷.

۸ ـ غرر و درر موضوعی، باب القناعة، ص ۳۲۸.

(کسی که به اندک بسنده نمی‌کند، چگونه می‌تواند خود را اصلاح نماید؟!) و نیز: «مَنْ قَنَعَ، حَسُنَتْ عِبادَتُهُ»[1]: (هر کس قناعت پیشه کند، عبادتش نیکو می‌شود.) و بالاخره، «نِعْمَ الحَظُّ، اَلْقَناعَةُ»[2]: (چه بهره و نصیب خوبی است، قناعت!)

خوش عروسی است جهان از رَه صورت، لیکن

هر که پیوست بدو، عمر خودش کابین داد

جهان آفرینش، از نظر صورت بسیار آراسته است؛ ولی این آراستگی نه برای آن است که توجّه به آن نماییم و از دوست بمانیم؛ بلکه بدین جهت است که از این طریق توشه برگیریم، و با اعمال صالحه از آخرین منزل در سیر نزولی، بـه اوّلین منزل در سیر صعودی بازگردیم. و در نتیجه، به حقّ سبحانه بپیوندیم؛ کـه: ﴿إِنّا لِلّهِ، وَإِنّا إِلَيْهِ راجِعُونَ﴾[3]: (بدرستی که ما از آن خداییم و به سوی او بر می‌گردیم.)

چنانچه از این جهان استفادهٔ مطلوب نمودیم و به دوست پیوستیم، عمر خود را بیمه کرده‌ایم؛ والّا عمر به بطالت گذرانیده‌ایم؛ کـه: «وَمَنْ أَبْصَرَ بِها بَصَّرَتْهُ، وَمَنْ أَبْصَرَ إِلَيْها، أَعْمَتْهُ»[4]: (و هر کس دنیا را وسیله بصیرت خود قرار دهـد، بینایش گـرداند؛ و هر کس چشم به آن بدوزد و به نظر استقلال بدان بنگرد، کورش می‌گرداند.)

حال که چنین است:

بعد از این، دستِ من و دامن آن سرو بلند

خاصه اکنون، که صبا مژدهٔ فروردین داد

حال که مرا فرصت است، دست به دامن آن یار بی‌نظیر زنم و با ذکر و قرب و مشاهده و انس و محبّتش عمر بسر برم، چرا غافل بنشینم؟! بخصوص در ایّامی که تمام مظاهر عالم در طراوت و نشاط مخصوص بـه خـود ظـهور و بـروز دارنـد و

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب القناعة، ص ۳۲۹ و ۳۳۰.

۳ ـ بقره: ۱۵۶.

۴ ـ نهج البلاغة، خطبه ۸۲.

می‌توانم از طریق توجّه به خویش و مظاهر بهره بیشتری از ملکوت جهان برده باشم؛ که: «شیمَةُ الأتْقیاءِ، إغْتِنامُ المُهْلَةِ، وَالتَّزَوُّدُ لِلرِّحْلَةِ»[1]: (روش اهل تقوی، مغتنم شمردن فرصت، و توشه برداشتن برای کوچ وسفر [آخرت] می‌باشد.) و نیز: «مَنْ وَجَدَ مَوْرِداً عَذْباً یَرْتَوِی مِنْهُ، فَلَمْ یَغْتَنِمْهُ؛ یُوشَكُ أنْ یَظْمَأَ، وَیَطْلُبَهُ وَلَمْ یَجِدْهُ»[2]: (هر کس آبشخور شیرینی که بتواند از آن سیراب شود، بیابد و مغتنمش نشمارد، نزدیک است که تشنه شود و بجوید و پیدا نکند.) و همچنین: «إنَّ الْفُرَصَ تَمُرُّ مَرَّ السَّحابِ، فَانْتَهِزُوها إذا أمْكَنَتْ فی أبْوابِ الْخَیْرِ»[3]: (راستی که فرصتها همانند ابرها درگذرند، پس هنگامی که در امور خیر فرصت دست داد، آن را مغتنم شمارید.)

و یا چگونه غافل باشم بخصوص در ایّام جوانی، که ساعات و لحظاتش دارای طراوت خاصّی است؛ که: «إنَّما قَلْبُ الْحَدَثِ كَالأرْضِ الخالِیَةِ، مَهْما أُلْقِیَ فیها مِنْ كُلِّ شَیْءٍ، قَبِلَتْهُ»[4]: (بی‌گمان قلب جوان مانند زمین خالی است، که هر بذری در آن افکنده شود، می‌پذیرد.)

در کف غُصّه دوران، دلِ حافظ خون شد

از فراق رُخَت ای خواجه قوام الدّین! داد!

ممکن است این بیت، اظهار اشتیاق به دیدار استادی باشد که در زمان خواجه بوده به نام «قوام الدّین، نصر الله قوامی سنجانی» ـ متوفّای ۸۰۳ هـ. ق ـ لفظ «فراق» شاهد بر این معناست. و یا با این بیان می‌خواهد بگوید: این استاد است که با راهنماییهای خود، غصّه‌های دوران سیر و سلوک، و یا غصّه‌های فراق دوست را به آرامش مبدّل می‌سازد.

---

۱ و ۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الفرصة، ص ۳۰۲.

۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الشّباب، ص ۱۷۰.

غزل ۲۷۷

اگر به باده مشکین دلم کشد شاید — که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق — من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم — گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکر است دل بدان امید — که حلقه ای ز سر زلف یار بگشاید

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند — یکی همی رود و دیگری همی آید

تو را که حسن خداداده است و حجلهٔ بخت — چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید

ز دل گواهی اخلاص ما بپرس و ببین — که هر چه هست در آئینه، روی بنماید

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بیغش — کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید

جمیله ای است عروس جهان ولی هشدار — که این مخدره در عقد کس نمی پاید

به لابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر — به بوسه ای ز تو دلخسته ای بیاساید

به خنده گفت که حافظ خدای را مپسند

که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

از پریشان گویی خواجه در این غزل، خوب روشن می‌شود که به هجران مبتلا گشته و عشق دیدار دلدار، او را افسرده خاطر ساخته و بدین گونه سخن گفتن وا داشته، می‌گوید:

اگر به بادهٔ مشکین دلم کِشَد، شاید
که بوی خیر، ز زهد و ریا نمی‌آید

ای آن که مرا از باده نوشی و مشاهدات و توجّه به دوست حقیقی مانع می‌شوی! می‌دانی چرا دل من همواره متوجّه جمال و تجلّیات حیات بخش محبوب می‌باشد و به سوی آنها کشیده می‌شوم؟ علّت آن است که از زهد خشک و عبادات قشری، و بهشت و نعمتهای آن بی‌آنکه توجّهم به محبوب باشد، بوی خیر استشمام نمی‌کنم. آری، اگر خیری در آن عبادات قشری می‌بود، علی (ع) نمی‌فرمود: «**إنَّ قَوْماً عَبَدُوا اللهَ رَغْبَةً، فَتِلْكَ عِبادَةُ التُّجارِ؛ وَإنَّ قَوْماً عَبَدُوا اللهَ رَهْبَةً، فَتِلْكَ عِبادَةُ الْعَبيدِ؛ وَإنَّ قَوْماً عَبَدُوا اللهَ شُكْراً، فَتِلْكَ عِبادَةُ الْأَحْرارِ**»[1]: (بدرستی که گروهی خدا را از روی میل و شوق [به نعمتهای بهشتی] عبادت می‌کنند، که این، عبادت تاجران و بازرگانان می‌باشد؛ و دسته‌ای خدا را به جهت ترس [از عذاب جهنّم] عبادت می‌کنند، که این، عبادت بردگان است؛ و گروهی خدا را از روی شکر و سپاسگزاری می‌پرستند،

---

۱ ـ وسائل الشیعة، ابواب مقدّمة العبادات، باب ۹، روایت ۳، ج ۱، ص ۴۶.

که این، عبادت آزادگان می‌باشد.) در جایی می‌گوید:

من و انکار شراب؟ این چه حکایت باشد؟
غالباً این قدرم، عقل و کفایت باشد
من که شبها رَهِ تقوی زده‌ام با دف و چنگ
این زمان سر به ره آرم، چه حکایت باشد؟
زاهد ار راه به رندی نبرد، معذور است
عشق، کاری است که موقوف هدایت باشد[1]

جهانیان، همه گر منع من کنند از عشق
من آن کنم، که خداوندگار فرماید

فطرتِ ﴿ فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیها ﴾[2]: (سرشت خدایی که همه مردم را بر آن آفریده) مرا دعوت به دوستی محبوب حقیقی می‌کند، و دوست هم فرموده: ﴿ قُلِ اللهُ، ثُمَّ ذَرْهُم ﴾[3]: (بگو: خدا، سپس رهایشان کن.) و فرموده: ﴿ والَّذینَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبّاً للهِ ﴾[4]: (و کسانی که ایمان آوردند، سخت دوستدار خدایند.) حال من چگونه دست از راهنمایی فطرت خویش بردارم و به سخن جهانیان، که مرا از عشق ورزی به محبوبم منع می‌کنند، گوش فرا دهم. ایشان هم اگر توجّه به فطرت خویش کنند و از غفلت کناره گیرند، آن کنند که خداوندگار فرماید. در جایی می‌گوید:

چرا از کوی خرابات روی برتابم
کزاین بِهَم به‌جهان هیچ رسم و راهی نیست

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۵، ص ۱۹۹.

۲ ـ روم: ۳۰.

۳ ـ انعام: ۹۱.

۴ ـ بقره: ۱۶۵.

زمـانه گـر فکـند آتشـم بـه خـرمن عـمر
بگو بسوز، که بر من به برگ کاهی نیست[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

جلوه‌گـاه رُخ او، دیـدهٔ مـن تـنها نـیست
مـاه و خـورشـید هـمین آینه مـی‌گردانـند
مَگَـرم شـیوهٔ چشـم تـو بـیاموزد کـار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند[2]

طمع ز فیض کرامت مَبُر که خُلْق کریم
گنه ببخشد و بر عـاشقان بـبخشاید

ای خواجه! و ای سالک طریق! گناهان و غفلتهایت تو را از راه یافتن به قرب دوست ناامید ننماید؛ زیرا او کریم است، و صاحبان کرامت را خُلْقی کریم می‌باشد، و از تقصیر بندگان عاشق خواهند گذشت و به خود راه خواهند داد؛ که: «**قُلْ: یا عِبادِیَ الَّذینَ أَسْرَفُوا عَلیٰ أَنْفُسِهِمْ! لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللهِ؛ إِنَّ اللهَ یَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمیعاً، إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحیمُ. وَأَنیبُوا إِلیٰ رَبِّکُمْ، وَأَسْلِمُوا لَهُ مِنْ قَبْلِ أَنْ یَأْتِیَکُمُ الْعَذابُ، ثُمَّ لا تُنْصَرُونَ.**»[3]: (بگو: ای بندگان من، که بر نَفْسهای خویش تجاوز و ستم کرده‌اید! از رحمت خدا نومید نشوید؛ که خداوند همه گناهان را می‌آمرزد، بدرستی که او بسیار آمرزنده و مهربان می‌باشد. و پیش از آنکه عذاب شما را دریابد و کسی نتواند شما را یاری کند، با تمام وجود به سوی پروردگارتان رجوع کرده و تسلیم او باشید.) در جایی می‌گوید:

گـر چـه افـتاد ز زلفش گِرهی درکـارم
همچنان چشمْ گشاد، از کرمش می‌دارم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۵، ص ۸۱.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۲، ص ۱۴۹.
۳ ـ زمر: ۵۳ و ۵۴.

به صد امید نهادیم در این مرحله پای

ای دلیل دلِ گم گشته! فرو مگذارم

دیدهٔ بخت، به افسانهٔ او شد در خواب،

کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم؟[۱]

مقیم حلقهٔ ذکر است، دل بدان امید

که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید

علّت اینکه همواره به ذکر و مراقبه و توجّه به دوست اشتغال دارم، و یا در حلقهٔ ذکر اهلِ سیر حاضر می‌شوم، آن است که شاید روزی دوست با عنایاتش، حجاب از کثرات بر افکند و جمال خود را بی‌پرده به من بنمایاند.

آری، دوست را با ذاکرین و توجّه کنندگان به خود، عنایتهاست. و شایسته است سالک شب و روز خود را غرق در ذکر و یاد و مراقبه به او بنماید، تا دری از قرب دوست بر او گشوده گردد؛ که: ﴿ **إِنَّ الْإِنسانَ خُلِقَ هَلُوعاً... إِلَّا الْمُصَلِّينَ، الَّذِينَ هُمْ عَلىٰ صَلاتِهِمْ دائِمُونَ** ﴾[۲]: (بدرستی که انسان، سخت حریص و بی‌صبر آفریده شده... مگر نمازگزاران، آنان که دائم در نمازند.) و نیز: «**أَسْأَلُكَ بِحَقِّكَ وَقُدْسِكَ وَأَعْظَمِ صِفاتِكَ وَأَسْمائِكَ، أَنْ تَجْعَلَ أَوْقاتي مِنَ [فِي] اللَّيْلِ وَالنَّهارِ بِذِكْرِكَ مَعْمُورَةً، وَبِخِدْمَتِكَ مَوْصُولَةً، وَأَعْمالي عِنْدَكَ مَقْبُولَةً، حَتّىٰ يَكُونَ أَعْمالي وَإِرادَتي [أَوْرادي] كُلُّها وِرْداً واحِداً، وَحالي في خِدْمَتِكَ سَرْمَداً.**»[۳]: (به حق و پاکی [ذات] و بزرگترین صفات و اسمائت از تو مسئلت دارم که اوقات شب و روزم را به ذکر و یادت آباد، و به خدمتت پیوسته داری و اعمال را مقبول پیشگاهت گردانی، تا اینکه تمام اعمال و اراده [یا: اوراد و اذکار لفظی]ام، یک ورد و یک کار گشته،

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۳، ص ۳۱۸.

۲ ـ معارج: ۱۹ ـ ۲۳.

۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۹.

و حالم در بندگی‌ات دایمی باشد.) و همچنین: «بِذِكْرِ اللهِ يُسْتَنْزَلُ الرَّحْمَةُ.»[۱]: (با یاد خدا، رحمت فرو آورده می‌شود.) و نیز: «ذاكِرُ اللهِ مُؤانِسُهُ.»[۲] (ذاکر خدا، انیس و مونس اوست.) و یا: «ذِكْرُ اللهِ قُوتُ النُّفُوسِ، وَمُجالَسَةُ الْمَحْبُوبِ.»[۳]: (یاد خدا، خوراک نَفْسها، و همنشینی با محبوب است.) و همچنین: «فِي الذِّكْرِ حَياةُ الْقَلْبِ.»[۴]: (حیات و زندگی قلب، در ذکر است) و نیز: «مُداوَمَةُ الذِّكْرِ، خُلْصانُ الْأَوْلِياءِ.»[۵]: (مداومت ذکر، مونس صمیمی اولیاء می‌باشد.)

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند
یکی همی رود و دیگری همی آید

دلباختگان و دلدادگان دوست، همواره در این عالم و در چمنزار مظاهر خواهند بود، و او همیشه عدّه‌ای را فریفتهٔ خود می‌سازد. و چنانچه یکی رود دیگری به جای او همی آید.

و یا منظور خواجه از بیت این باشد که: محبوب من، برای بندگان خاصّش هر زمانی به صفت و اسمی جلوه‌گری می‌کند. و چون از آن محرومشان می‌دارد، به صفت و اسم دیگری بهره‌مندشان خواهد ساخت.

و یا بخواهد بفرماید که: محبوب من، درکنار و به دور از مظهر جلوه‌گری ندارد، چه در این عالم، و چه در عالم باقی؛ که: «كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِيّاً [خ ل: خفيّاً]، فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ، فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ أُعْرَفَ.»[۶]: (گنجی پنهان بودم که خواستم شناخته شوم، پس مخلوقات را آفریدم تا شناخته گردم.)

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۴.
۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الذّکر، ص ۱۲۴.
۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب الذّکر، ص ۱۲۵.
۶ ـ مصابیح الانوار، ج ۲، ص ۴۰۵.

تو را که حسن خدا داده است و حجلهٔ بخت
چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید؟

محبوبا! تو در حسن و جمال، یکتایی و به خود زیبایی. ما را قدرت آنکه به اسم و صفت و جمال و کمال توصیفت نماییم و بیاراییم، نیست؛ که: «**إلهی! قَصُرَتِ الْأَلْسُنُ عَنْ بُلُوغِ ثَنائِكَ كَما يَلِيقُ بِجَلالِكَ، وَعَجَزَتِ الْعُقُولُ عَنْ إِدْراكِ كُنْهِ جَمالِكَ.**»[1]: (بار الها! زبانها از بلوغ به حدّ ثناء و ستایشی که سزاوار توست، قاصر، و عقلها از ادراک کنه جمالت ناتوان است.)

ز دل، گواهی اخلاص ما بپرس و ببین
که هر چه هست، در آئینه، روی بنماید

معشوقا! آئینهٔ دل ما، توجّه خالصانه ما را به تو نشان می‌دهد و چنانچه می‌خواهی بدانی (که می‌دانی) ما غیر تو را در دل جای نداده‌ایم، به آئینه دلمان نظر کن. در جایی می‌گوید:

عشقت نه سرسری است که از سر بدر شود
مهرت نه عارضی است که جای دیگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود[2]

و در جای دیگر می‌گوید:

گوهر مخزن اسرار، همان است که بود
حُقّهٔ مِهر، بدان مُهر و نشان است که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو، همان مونس جان است که بود[3]

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۵، ص ۱۸۶.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۷، ص ۱۹۳.

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی‌غش

کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید

حال که وسائل عیش و نوش با دلدار حقیقی به تمام معنی مهیّاست و می‌توان از او بهره‌مند شد و خوشدل بود، شایسته نیست با غیر دوست انس گرفتن؛ که: «یا مَنْ سَعِدَ بِرَحْمَتِهِ الْقاصِدُونَ! وَلَمْ یَشْقَ بِنِعْمَتِهِ الْمُسْتَغْفِرُونَ! کَیْفَ أَنْساكَ، وَلَمْ تَزَلْ ذاکِری؟! وَکَیْفَ أَلْهُو عَنْكَ، وَأَنْتَ مُراقِبی؟!»[1]: (ای خدایی که ارادتمندان به رحمتت سعادت یافتند! و آمرزش خواهان از عذابت رنج و سختی ندیدند! چگونه فراموشت کنم، در صورتی که همواره مرا یاد می‌کنی؟! و چگونه از تو غافل گردم، در حالی که پیوسته مراقب و نگهبان من هستی؟!) کنایه از اینکه:

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست

می‌کنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم[2]

و اشاره به اینکه: ای خواجه!

بنوش بادهٔ صافی، به نالهٔ دف و چنگ

که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب، دلِ شاد

ز دست اگر ننهم جامِ می، مکن عیبم

که پاکتر بهْ از اینم، حریف دست نداد[3]

جمیله‌ای است عروس جهان، ولی هُشدار

که این مخدّره، در عقدِ کس نمی‌پاید

آری، هر کس (جز بندگان بیدار حقّ) در این سرا قدم نهاد، فریفتهٔ صورت اعتباری و ظاهری آن گردید؛ که: ﴿ اِعْلَمُوا أَنَّمَا الْحَیاةُ الدُّنْیا لَعِبٌ وَلَهْوٌ وَزِینَةٌ وَتَفاخُرٌ بَیْنَکُمْ

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۵، ص ۳۰۶.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۸، ص ۱۸۱.

وَتَكاثُرٌ فِي الْأَمْوالِ وَالْأَوْلادِ ﴾[1]: (آگاه باشید که در حقیقت زندگانی دنیا، بازیچه و غفلت و زینت و آرایش و تفاخر و به هم نازیدن و به زیادی اموال و فرزندان بالیدن می‌باشد.) و سرگرم زر و زیور و مال و منال و اولاد گشت؛ که: «أَلدُّنْيا تُغْوِي.»[2]: (دنیا، گمراه می‌کند.) و نیز: «أَلدُّنْيا سُوقُ الْخُسْرانِ.»[3]: (دنیا، بازار خسارت و زیان می‌باشد.) و همچنین: «أَلدُّنْيا مُنْيَةُ الْأَرْجاسِ.»[4]: (دنیا، آرزو و مقصود پلیدان است) و یا: «أَلدُّنْيا تَغُرُّ وَتَضُرُّ وَتَمُرُّ.»[5]: (دنیا، فریب داده و ضرر رسانده و می‌گذرد.)

ولی بندگان بیدار دل چون می‌دانند که عروس زیبا و فریبندهٔ دنیا در عقد هیچ کس باقی نمی‌ماند، لذا دل بدان نخواهند داد؛ که: ﴿ يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا! لا تُلْهِكُمْ أَمْوالُكُمْ وَلا أَوْلادُكُمْ عَنْ ذِكْرِ اللهِ، وَمَنْ يَفْعَلْ ذلِكَ، فَأُولئِكَ هُمُ الْخاسِرُونَ ﴾[6]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! مبادا اموال و فرزندانتان شما را از یاد خدا غافل سازد. زیان دیدگان آنانند که چنین کنند.) و نیز: «أَلدُّنْيا مُطَلَّقَةُ الْأَكْياسِ.»[7]: (دنیا، طلاق داده شدهٔ زیرکان است.) و همچنین: «أَوْقاتُ الدُّنْيا وَإِنْ طالَتْ، قَصِيرَةٌ؛ وَالْمُتْعَةُ بِها وَإِنْ كَثُرَتْ، يَسِيرَةٌ.»[8]: (لحظات دنیا اگر چه دراز باشد، کوتاه، و بهره‌مندی از آن اگر چه زیاد باشد، کم است.) و یا: «أُنْظُرْ إِلَى الدُّنْيا نَظَرَ الزّاهِدِ الْمُفارِقِ، وَلا تَنْظُرْ إِلَيْها نَظَرَ الْعاشِقِ الْوامِقِ.»[9]: (به دنیا، به چشم زاهد جدا شونده بنگر، و هیچ گاه به آن، به چشم عاشق دلداده نظر مکن.) و همچنین: «إِيّاكَ أَنْ تَبِيعَ حَظَّكَ مِنْ رَبِّكَ وَزُلْفَتَكَ لَدَيْهِ، بِحَقِيرٍ مِنْ حُطامِ الدُّنْيا.»[10]: (مبادا بهره‌ات از پروردگارت و برخورداری و منزلت در پیشگاهش را به دارایی ناچیز دنیا بفروشی.) و نیز: «إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللهَ، فَأَخْرِجُوا مِنْ قُلُوبِكُمْ حُبَّ الدُّنْيا.»[11]: (اگر خدا را دوست دارید، دوستی دنیا را

---

۱ ـ حدید : ۲۰ .

۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۰۵ .

۴ و ۵ و ۷ و ۸ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۰۶ .

۶ ـ منافقون : ۹ .

۹ و ۱۰ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۰۷ .

۱۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۱۰ .

از قلبهایتان خارج سازید.) و یا: «لَوْكانَتِ الدُّنیا عِنْدَ اللهِ مَحْمُودَةً، لَاخْتَصَّ بِها أَوْلِیائَهُ؛ لٰکِنَّهُ صَرَفَ قُلُوبَهُمْ عَنْها وَمَحا عَنْهُم مِنْهَا الْمَطامِعَ.»[1]: (اگر دنیا در نزد خدا ستوده بود، مسلّماً آن را به دوستانش اختصاص می‌داد؛ ولی خدا دلهای ایشان را از آن برگردانده و چیزهای مورد رغبت ایشان از دنیا را [از قلوبشان] محو نموده.)و همچنین: «یَنْبَغِی لِمَنْ عَلِمَ شَرَفَ نَفْسِهِ، أَنْ یُنَزِّهَها عَنْ دَنائَةِ الدُّنیا.»[2]: (برای کسی که به شرافت نفسش آگاه شد، شایسته است آن را از پستی دنیا پاک سازد.) بیدار دلان، از دنیا چیزی جز بهرهٔ مادّی به جهت حفظ عالم عنصری برای رسیدن به کمالات عالیه انسانی و سربلندی در نزد پروردگارشان را نمی‌خواهند؛ که: «حَقٌّ عَلَى الْعاقِلِ، أَلْعَمَلُ لِلْمَعادِ، وَالْاِسْتِكْثارُ مِنَ الزّادِ.»[3]: (بر عاقل شایسته است برای معاد عمل نموده و زیاد توشه بردارد.) و نیز: «رَحِمَ اللهُ امْرَءً، أَقْصَرَ الْأَمَلَ، وَبادَرَ الْأَجَلَ؛ وَاغْتَنَمَ الْمَهَلَ، وَتَزَوَّدَ مِنَ الْعَمَلِ.»[4]: (خداوند، رحمتش را شامل حال کسی کند که آرزویش را کوتاه نموده و به اجل و پایان عمرش پیش دستی کرده و فرصتها را مغتنم شمرده و از عمل توشه برگیرد.) خواجه هم می‌خواهد با این بیت سالکین را متوجّه سازد که وابسته به این جهان نشوند.

به لابه گفتمش: ای ماه رُخ! چه باشد اگر
به بوسه‌ای، ز تو دلخسته‌ای بیاساید؟
به خنده گفت: که حافظ! خدای را مپسند
که بوسهٔ تو، رُخِ ماه را بیالاید

با دوست گفتم: چه می‌شود که دلخسته و هجران کشیده‌ای، بوسه‌ای از جمالت برگیرد و به قرب خود راهش دهی و از ناراحتی و ابتلای فراقش رهایی بخشی؟ خندید و گفت: ای خواجه!می‌خواهی با بود و توجّه به خود، مرا بیابی.

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۱۴.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۱۷.

۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الترغیب الی الآخرة والعمل الصالح، ص ۱۴۲.

ممکن نیست؛ که: «وَلَم تَجْعَلْ لِلْخَلْقِ طَرِيقاً إِلى مَعْرِفَتِكَ إِلَّا بِالْعَجْزِ عَنْ مَعْرِفَتِكَ.»[۱] : (و برای خلق راهی به شناخت و معرفت خود جز اظهار ناتوانی و عجز از معرفتت قرار ندادی.) و نیز: «إِلهی! وَأَلْحِقْنی بِنُورِ عِزِّكَ الأَبْهَجِ، فَأَكُونَ لَكَ عارِفاً، وَعَنْ سِواكَ مُنْحَرِفاً، وَمِنْكَ خائِفاً مُراقِباً. يا ذَا الْجَلالِ وَالإِكْرامِ!»[۲] : (معبودا! و مرا به نور درخشان و برافروختهٔ مقام عزّتت بپیوند، تا به تو آشنا شده، و از غیر تو روی برگردانده، و از تو ترسان و نگهبان و مراقب تو باشم. ای صاحب جلال و بزرگواری!)



---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

غزل ۲۷۸

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند | آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی | باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند
چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست | آن به که کار خود به عنایت رها کنند
معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی‌کشد | هر کس حکایتی به تصور چرا کنند
گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار | صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق | اهل نظر معامله با آشنا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود | تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب | بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند
بگذر به کوی میکده تا زمرهٔ حضور | اوقات خویش بهر تو صرف دعا کنند
پیراهنی که آید از آن بوی یوسفم | ترسم برادران غیورش قبا کنند
پنهان ز حاسدان خودم خوان که منعمان[1] | خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ مدام وصل میسر نمی‌شود
شاهان کم التفات به حال گدا کنند

۱. در نسخه‌ای چنین آمده: نهان ز حاسدان به خودم خوان ... (یا) دمی به سوی خودم خوان ...

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند

آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند؟

دردم نهفته بهْ ز طبیبان مدّعی

باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

ممکن است منظور خواجه از بیت اوّل، حضرت محبوب، و یا رسول الله ﷺ و یا علی ؑ و یا یکی از اولاد یازده‌گانه‌اش ؑ و یا ولیّ عصر (عجّل الله تعالی فرجه الشّریف)، و یا همه چهارده معصوم ؑ باشند، به قرینه مصرع اوّل بیت. و ممکن است منظور خواجه از دو بیت فوق، استاد کامل باشد؛ چنانکه مصرع اوّل بیت دوّم شاهد بر آن است. برخی گفته‌اند منظور از دو بیت فوق، «شاه نعمت الله ولیّ» بوده است که در بیت خود فرموده:

ما خاکِ راه را به نظر کیمیا کنیم

صد درد را به گوشهٔ چشمی دوا کنیم[1]

ولی به قرائنی که در تمام ابیات این غزل، بمخصوص بیت ختم به چشم می‌خورد، معلوم می‌شود روی سخن خواجه با محبوب حقیقی بوده، که به فراق مبتلا گشته و با این بیانات تقاضای وصال دو باره را نموده و می‌گوید: آیا می‌شود محبوبی که با یک نظر، خاک انبیا و اولیا ؑ را کیمیا نموده، گوشهٔ چشمی و نظری

---

۱ ـ دیوان شاه نعمت الله ولیّ، ص ۵۵۴، غزل ۱۱۹۱.

به ما بندگان ضعیف بنماید و از هجرانمان نجات بخشد و به کمالات انسانی نائل سازد؟ سزاوار آن است که درد خویش را از طبیبان مدّعی پنهان دارم، امید آنکه دوست از خزانهٔ غیب خود با وصالش مرهمی به زخم درونی‌ام بنهد. در جایی می‌گوید:

مراد ما همه موقوف یک کرشمهٔ توست
زدوستانِ قدیم، این قَدَر دریغ مدار
حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی، نظر دریغ مدار[1]

چون حسن عاقبت، نه به رندی و زاهدی است
آن بِهْ که کار خود به عنایت رها کنند

این بیت نیز شاهد خوبی است بر اینکه منظور خواجه از دو بیت گذشته، محبوب حقیقی بوده؛ زیرا مشکلاتِ طریق، وی را بر آن داشته که از غیر دوست قطع امید بنماید و کار خود را به عنایت او واگذار کند. می‌گوید: حال که معلوم نیست، دوست را با که عنایت است و کدام یک از زاهد و رند را به خود راه می‌دهد، همان بِهْ که کار خود را به عنایت دوست رها کنیم، تا شاید با گوشهٔ چشمی به ما نظر نماید و دردمان را از خزانهٔ غیبش مداوا کند؛ که: «**اِلهی! کَسْری لا یَجْبُرُهُ اِلّا لُطْفُكَ وَحَنانُكَ... وَحاجَتی لا یَقْضیها غَیْرُكَ، وَكَرْبی لا یُفَرِّجُها سِوی رَحْمَتِكَ، وَضُرّی لا یَكْشِفُهُ غَیْرُ رَأْفَتِكَ، وَغُلَّتی لا یُبَرِّدُها اِلّا وَصْلُكَ، وَلَوْعَتی لا یُطْفِئُها اِلّا لِقائُكَ.**»[2]: (معبودا! شکست و نقصانم را جز لطف و مهربانی‌ات جبران نمی‌کند... و حاجتم را جز تو روا نمی‌سازد، و غم و اندوه شدیدم را جز رحمتت نمی‌گشاید، و رنج و دردم را جز رأفت و مهربانی‌ات برطرف نمی‌سازد، و

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۰، ص ۲۲۳.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

سوز درونی‌ام را جز وصالت فرو نمی‌نشاند، و سوز و گداز عشقم را جز لقایت خاموش نمی‌کند.)

معشوق، چون نقاب ز رُخ بر نمی‌کشد
هر کس حکایتی، به تصوّر چرا کنند؟
گر سنگ از این حدیث بنالد، عجب مدار
صاحبدلان، حکایتِ دل، خوش ادا کنند

حال که معشوق حقیقی‌ام حجاب از رخسار کثرات بر نمی‌گیرد تا همه با دیدهٔ دل او را از طریق مظاهر مشاهده نمایند، این چه کاری است که هر کس با خیال و تصوّر خود، دوست را به جمال و کمال بستاید؟ زیرا: ﴿ سُبْحانَ اللهِ عَمّا یَصِفُونَ ﴾[1]: (پاک و منزّه است خداوند از آنچه او را توصیف می‌کنند.) ماجرای در حجاب مظاهر بودن جمال معشوق، حدیثی است که نالیدن انسان بر آن سهل است، اگر سنگ هم بر آن بنالد، رواست. سخن گفتن از این ماجرا، تنها صاحبدلان را شایسته است؛ زیرا فقط آنان که به خود آشنا شده و از هواها و حجابها بیرون رفته و مُخْلَص (به فتح لام) گردیده‌اند، می‌توانند حکایت جمال و کمال معشوق را اداکنند؛ که: ﴿ سُبْحانَ اللهِ عَمّا یَصِفُونَ. إلّا عِبادَ اللهِ الْمُخْلَصِینَ ﴾[2]: (پاک و منزّه باد خداوند از آنچه توصیف می‌کنند، جز توصیف بندگان پاک شدهٔ خدا.) در نتیجه، خواجه در این دو بیت باز سخن از ماجرای هجران و تمنّای دیدار یار را می‌نماید. در جایی می‌گوید:

دست در حلقه آن زلفِ دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
عارضش را به مَثَل، ماه فلک نتوان خواند
نسبت دوست، به هر بی‌سروپا نتوان کرد

---

۱ ـ صافّات: ۱۵۹.
۲ ـ صافّات: ۱۵۹ و ۱۶۰.

مشکل عشق، نه در حوصلهٔ دانش ماست

حلّ این نکته، بدین فکر خطا نتوان کرد

نظر پاک، توان در رُخ جانان دیدن

که در آئینه، نظر جز به صفا نتوان کرد[1]

بی‌معرفت مباش، که در مِنْ مَزیدِ عشق

اهل نظر، معامله با آشنا کنند

ای سالک! و ای خواجه! هر چه بیشتر به کسب آشنایی با دوست بکوش؛ که: «**اَلْمَعْرِفَةُ، اَلْفَوْزُ بِالْقُدْسِ**»[2]: (معرفت [خدا]، رسیدن به قدس و پاکی است.) و نیز: «**مَعْرِفَةُ اللهِ سُبْحانَهُ أَعْلَى الْمَعارِفِ**»[3]: (شناخت خداوند سبحان، برترین و والاترین شناختهاست.) زیرا هر آنجایی که برای دیدارش، ﴿ **هَلْ مِنْ مَزيدٍ؟** ﴾[4]: (آیا بیش از این هم هست؟) عاشقان بلند باشد، اهل کمال و با دوست را با آشنایان عاشق نظرهاست و سرانجام به دیدارش بهره‌مند خواهند شد.

و یا می‌خواهد بگوید: اهل کمال را با آشنایان او نظرهاست، و با معرضین از دوست کاری نباشد.

حالی، درون پرده بسی فتنه می‌رود

تا آن زمان که پرده بر افتد، چه‌ها کنند؟

حال که آتش عشق معشوق حقیقی در پرده و حجاب است، ما دلدادگان را این‌گونه بی‌تاب و برافروخته نموده و می‌سوزاند، پس آن وقتی که پرده از رُخ برافکند، با ما چه خواهد کرد؟ در نتیجه، خواجه باز با این بیان، تمنّای عنایت

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۰، ص ۱۴۷ .

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب المعرفة، ص ۲۴۲ .

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب المعرفة، ص ۲۴۳ .

۴ ـ قٓ : ۳۰ .

دوباره می‌نماید. در جایی می‌گوید:

صد ملکِ دل به نیم نظر می‌توان خرید

خوبان، در این معامله تقصیر می‌کنند

ما از برون در شده مغرورِ صد فریب

تا خود، درون پرده چه تدبیر می‌کنند[1]

میْ خور، که صد گناه ز اغیار، در حجاب

بهتر زطاعتی، که به روی و ریا کنند

ای سالک! و ای خواجه! اگر چه در حجاب دوئیّت بسر می‌بری، میْ معرفت بنوش و به مراقبه و ذکر خالصانهٔ دوست حقیقی اشتغال داشته باش و مگو: زاهد قشری، آن را گناه می‌پندارد. این گناه تو (به پندار او) بهتر از آن طاعتی است که او به ریا و برای رسیدن به نعمتهای اخروی و نشان دادن به دیگران انجام می‌دهد. در جایی می‌گوید:

میْ ده، که گرچه گشتم، نامه سیاهِ عالم

نومید کیْ توان بود، از لطف لایزالی؟![2]

و در جای دیگر می‌گوید:

میی دارم چو جان صافیّ و صوفی می‌کند عیبش

خدایا! هیچ عاقل را مبادا! بخت بد، روزی

به عُجبِ علم نتوان شد زِ اسبابِ طرب محروم

بیا زاهد! که جاهل را زیاده می‌رسد، روزی[3]

زیرا ای سالک! با آنکه تو در حجابی، اما بر طریق فطرت قدم بر می‌داری؛ که:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۱، ص ۱۴۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۹، ص ۴۲۹.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۷، ص ۴۲۸.

﴿ فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْها ﴾[1]: (پس استوار و مستقیم، توجه خود را به سوی دین نما، همان سرشت الهی که خدا همهٔ مردم را بر آن آفرید.) ولی زاهد خشک، غیر دوست را در نیّت خود شریک قرار داده و برای او عمل می‌کند. و مانند تجّار مقصودش از طاعت و عبادت، بهشت و نعمتهای آن است، نه مولای خویش.

خواجه در واقع می‌خواهد بگوید: چارهٔ رسیدن به وصال دوست، همانا ذکر و مراقبه و اخلاص در عمل است. در این کار بکوش، تا باز دیدارت میسّر شود.

بگذر به کوی میکده، تا زمرهٔ حضور

اوقات خویش، بهر تو صرف دعا کنند

ای خواجه! و ای سالک! از طاعت ریایی و زهد خشک کناره گیر، و به اخلاص در عبادت و ذکر و مراقبه بپرداز، تا خاصّان درگاه دوست (انبیا و اولیا ﷺ)، و یا ملائکهٔ مقرّبینش، که همواره دوام حضور در پیشگاهش دارند؛ که: ﴿ إِنَّ الَّذِينَ عِنْدَ رَبِّكَ لا يَسْتَكْبِرُونَ عَنْ عِبادَتِهِ، وَيُسَبِّحُونَهُ، وَلَهُ يَسْجُدُونَ ﴾[2]: (آنان که در حضور پروردگار تواند، هیچ گاه از بندگی‌اش سرکشی نمی‌کنند، و پیوسته به تسبیح و تنزیه او مشغولند، و برای او سجده می‌کنند.) دعاگوی تو باشند؛ که: ﴿ الَّذِينَ يَحْمِلُونَ الْعَرْشَ وَمَنْ حَوْلَهُ، يُسَبِّحُونَ بِحَمْدِ رَبِّهِمْ، وَيُؤْمِنُونَ بِهِ، وَيَسْتَغْفِرُونَ لِلَّذِينَ آمَنُوا: رَبَّنا وَسِعْتَ كُلَّ شَيْءٍ رَحْمَةً وَعِلْماً، فَاغْفِرْ لِلَّذِينَ تابُوا وَاتَّبَعُوا سَبِيلَكَ، وَقِهِمْ عَذابَ الْجَحِيمِ، رَبَّنا وَأَدْخِلْهُمْ جَنّاتِ عَدْنٍ الَّتِي وَعَدْتَهُمْ ﴾[3]: (آنان که عرش را حمل می‌کنند و آنان که بر گرد آنند، پروردگارشان را با سپاس تسبیح کنند، و بدو ایمان آورده و برای مؤمنین آمرزش خواهند [و گویند:] پروردگارا! همه چیز را به رحمت و دانش فراگرفتی، پس آنان را که توبه نموده و راه تو را

---

۱ ـ روم : ۳۰.

۲ ـ اعراف : ۲۰۶.

۳ ـ غافر : ۷ و ۸.

پیروی کردند بیامرز، و از عذاب دوزخ بازشان دار، پروردگارا! و آنان را به بهشتهای جاوید که نویدشان دادی وارد ساز.) خواجه باز با این بیت، چارهٔ دیگری برای رسیدن به وصال را به خود گوشزد می‌کند.

پیراهنی که آید از آن بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش، قبا کنند

کنایه از اینکه: می‌ترسم خود و مظاهری که می‌توان بوی معشوق را از آنها استشمام نمود و از طریق ایشان، با دیدهٔ دل او را مشاهده کرد؛ که: ﴿ **وَكَانَ اللهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطاً** ﴾[1]: (و خداوند به هر چیزی احاطه دارد.)، هواهای نفسانی و شیطانی، و یا دوستان هوا پرست بر من چیره گردند و نگذارند از آنها بهره‌مند گردم. لذا می‌گوید:

پنهان ز حاسدان خودم خوان، که منعمان
خیر نهان، برای رضای خدا کنند

ای دوست! چنانچه خواستی مرا به خود بخوانی و پرده از جمال کثرات برداری و مرا به دیدارت خوشدل نمایی، دور از چشم حسودانم به خود بخوان، زیرا که رویّه سخاوتمندان چنین است که به زیر دستان خود در پنهان عنایتها دارند و نمی‌گذارند از کار آنها کسی خبردار شود؛ که: «**اَلصَّدَقَةُ فِي السِّرِّ، مِنْ أَفْضَلِ الْبِرِّ**.»[2]: (صدقهٔ پنهانی، از با فضیلت‌ترین نیکیها و احسانهاست.)

حافظ! مدام وصل میسّر نمی‌شود
شاهان، کم التفات به حال گدا کنند

در بیت ختم غزل، خواجه از جانب معشوق به خود خطاب کرده و می‌گوید:

---

۱ ـ نساء، : ۱۲۶.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الصّدقة، ص ۲۰۲.

ای خواجه! با این همه سخن که گفتی، وصال دوست همواره تو را میسّر نخواهد شد. کجا شاهان را با گدایان همیشه التفات و عنایت بوده؟ در جایی می‌گوید:

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مَهْ پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود
بار بربست به گردش نرسیدیم و برفت

گفت: از خود بِبُرد هر که وصالم طلبد
ما به امیّد وی از خویش بریدیم و برفت[۱]

آری، وقتی مورد الطاف دائم او قرار خواهی گرفت، که توشه‌ای از اخلاص و بندگی حقیقی را ارائه دهی. در جایی می‌گوید:

دلا! طمع مَبُر از لطف بی‌نهایت دوست
چو لاف عشق زدی، سر بباز چابک و چُسْت

به صدق کوش، که خورشید زاید از نَفَست
که از دروغ، سیه روی گشت صبحِ نخست

مرنج حافظ! و از دلبران وفا کم جوی
گناه باغ چه باشد، چو این گیاه نرست؟[۲]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۰، ص ۹۷.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰، ص ۷۱.

بوی مشک ختن از باد صبا می آید — این چه بادی است کز او بوی شما می آید

می دهد مژده به یعقوب حزین از یوسف — یا نویدی ز سلیمان به سبا می آید

نکهت مشک ختن می دمد از جیب نسیم — کاروانی مگر از ملک خطا می آید

عشق جان سوز تو پیوسته مرا می پرسد — پادشاهی است که یادش ز گدا می آید

برندارم دل از آن تا رود جان ز تنم — گوش کن کز سخنم بوی وفا می آید

بس که از اشک غمت پای فرو رفته به گل — مردم چشم مرا از تو حیا می آید

حافظ از باده مپرهیز که گل باز به باغ
از پی عیش به صد برگ و نوا می آید

از این غزل معلوم می‌شود خواجه را پس از هجران از جانب دوست، پیام آورندگان و نفحاتش مژدهٔ وصالی داده بوده‌اند که می‌گوید:

بـوی مُشک خُـتَن از بـاد صبا می‌آید

این چه بادی است، کز او بوی شما می‌آید؟

محبوبا! با مشام جانم رایحهٔ عطر تو را از نفحات جان بخشت استشمام می‌کنم. نمی‌دانم این چه نسیمی است که بوی خوش تو را با خود می‌آورد؟ گویا به یاد این سوختهٔ هجران کشیده افتاده‌ای، تا به وصالت نائل سازی. در جایی می‌گوید:

بویِ خوش تـو، هـر کـه ز بـاد صبا شنید

از یـارِ آشـنا، سـخنِ آشـنا شـنید

ای شاه حسن! چشم بـه حـال گدا فکن

کاین گوش، بس حکایت شاه و گدا شنید[1]

می‌دهد مژده به یعقوبِ حزین از یوسف

یـا نـویدی ز سـلیمان بـه سبا مـی‌آید

چنانچه مرا به وصالت نائل سازی همان گونه که بشیر، پیراهن یوسف(ع) را برای یعقوب(ع) آورد و بر دیدگانش افکند و بینا شد؛ که: ﴿ **اِذْهَبُوا بِقَمِيصِي هٰذَا فَأَلْقُوهُ عَلَىٰ وَجْهِ أَبِي يَأْتِ بَصِيرًا** ﴾[2]: (این پیراهن مرا ببرید و بر صورت پدرم بیافکنید، تا باز بینا

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۵، ص ۱۳۱.

۲ ـ یوسف: ۹۳.

گردد.) و نیز: ﴿ فَلَمّا أَنْ جاءَ الْبَشیرُ، أَلْقاهُ عَلی وَجْهِهِ، فَارْتَدَّ بَصیراً ﴾[۱]: (پس چون بشیر آمد، پیراهن را بر صورتش افکند [یعقوب ﷺ] بینا گشت.)

و همان گونه که هدهد، نوید سلیمان ﷺ را به شهر سبا آورد و در آخر، بلقیس، پادشاه آن سامان، به حضرتش ایمان آورد؛ که: ﴿ اِذْهَبْ بِکِتابی هذا فَأَلْقِهِ إِلَیْهِمْ، ثُمَّ تَوَلَّ عَنْهُمْ، فَانْظُرْ ماذا یَرْجِعُونَ. قالَتْ: یا أَیُّهَا الْمَلَأُ! إِنّی أُلْقِیَ إِلَیَّ کِتابٌ کَریمٌ، إِنَّهُ مِنْ سُلَیْمانَ، وَإِنَّهُ بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیمِ، أَنْ لا تَعْلُوا عَلَیَّ وَأْتُونی مُسْلِمینَ... قالَتْ: رَبِّ! إِنّی ظَلَمْتُ نَفْسی، وَأَسْلَمْتُ مَعَ سُلَیْمانَ، لِلّهِ رَبِّ الْعالَمینَ ﴾[۲]: (این نامهٔ مرا ببر و به سوی آنان بیفکن سپس باز گرد، آنگاه بنگر که چه پاسخی می‌دهند. [بلقیس] گفت: ای هم‌رأیان و اطرافیان! نامهٔ با ارزشی به من رسیده، همانا آن از جانب سلیمان می‌باشد، و این چنین [آغاز شده] است: به نام خداوند بسیار بخشنده مهربان، بر من برتری مجویید و تسلیمم شوید...[بلقیس] گفت: پروردگارا! من بر نفس خود ستم کردم و اینک با سلیمان، تسلیم خداوندی که پروردگار عالمیان است، گردیدم.) مرا هم نوید وصلت، زندگی دوباره خواهد بخشید. در جایی می‌گوید:

بریدِ بادِ صبا، دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم، رو به کوتهی آورد
به مطربانِ صبوحی دهیم، جامهٔ پاک
بدین نوید، که باد سحرگهی آورد
نسیم زلف تو شد، خضر راهم اندر عشق
زهی رفیق! که بختم به همرهی آورد[۳]

---

۱ ـ یوسف: ۹۶.

۲ ـ نمل: ۲۸ ـ ۴۴.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۳، ص ۱۳۰.

نُکْهَت مُشْک خُتَن می‌دمد از جَیْب نسیم

کاروانی، مگر از ملک خطا مـی‌آید؟!

معشوقا! از گریبان نسیمها و نفحاتت، رایحهٔ مُشک خُتَن را استشمام می‌کنم. گویا کاروانی از نسیمهای وصل و دیدارت را برای من می‌آورند. در جایی می‌گوید:

مگر نسیم خطت، صبح در چمن بگذشت

که گل به بوی تو، بر تن چو صبح جامه درید؟

بـیا کـه بـا تـو بگـویم غـم و مـلالت دل

چرا؟ کـه بـی تـو نـدارم مـجال گـفت و شـنید

بـهای وصـل تـو گـر جـان بُوَد، خریدارم

که جنس خوب، مُبصِر به هرچه دید خرید[۱]

عشقِ جان سوز تو پیوسته مرا می‌پرسد

پادشاهی است، که یادش ز گدا می‌آید

ای دوست! عشق و محبّت جان سوز تو، چه خوش بنده نوازی کرده و همواره از گدایان بازجویی می‌نماید و به پرسشم آمده و از من جدا نمی‌شود و همیشه به یاد تو می‌دارد! **پادشاهی است که یادش ز گدا می‌آید**. در جایی می‌گوید:

غیرت عشق، زبانِ همه خاصان ببرید

از کجا سرِّ غمش در دهن عام افتاد؟

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است

این گدا بین، که چه شایسته اِنعام افتاد[۲]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۳، ص ۱۳۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۴، ص ۱۸۵.

بر ندارم دل از آن، تا نرود جان ز تنم

گوش کن، کز سخنم بوی وفا می‌آید

سخن من این است که دوست وجود مرا آمیخته به عشق خود آفرید، من نیز به عشقش خواهم بود و خواهم رفت. ای آنان که مرا بر این کارم نمی‌ستایید! اگر به سخنم گوش فرا داده باشید، خواهید دانست که این گفتارم، حکایت بر وفای به عهد اَلَسْتی ﴿ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ، أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! ﴾[1]: (و ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟!) داشته و دارد و همواره، ﴿ بَلَى، شَهِدْنَا ﴾[2]: (بله، گواهی می‌دهیم.) گو بوده و هستم و خواهم بود.

زیرا معشوق حقیقی من، نه معشوقی است که بتوان از عشق او جدایی گرفت؛ که: «إلهی! مَنْ ذَا الَّذِی ذاقَ حَلاوَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرامَ مِنْكَ بَدَلاً؟! وَمَنْ [ذَا] الَّذِی أَنِسَ بِقُرْبِكَ، فَابْتَغَى عَنْكَ حِوَلاً؟!»[3]: (بار الها! کیست که شیرینی محبّت را چشید و غیر تو را خواست؟! و کیست که به قرب تو انس گرفت و از تو روی برگرداند؟!) در جایی می‌گوید:

عشقت نه سرسری است، که از سر بدر شود

مهرت نه عارضی است، که جایِ دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم

با شیر اندرون شد و با جان بدر شود[4]

پس که از اشک منت پای فرو رفته به گِل

مردمِ چشم مرا از تو حیا می‌آید

محبوبا! در طلب تو آن قدر اشک از دیدگان خود ریختم تا تو را با من خاکی

---

۱ ـ اعراف : ۱۷۲.

۲ ـ اعراف : ۱۷۲.

۳ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۵، ص ۱۸۶.

عنایتی حاصل شود، که دیگر ازگریستن حیا می‌کنم و با خود می‌گویم: این چه کاری است؟ با دیدن خویش و او را برای خود خواستن، اشک از دیدگان می‌باری؟ این عمل توجّه تو را به عالم خاکی و دو بینی نشان می‌دهد؛ لذا مردمک **چشم مرا از تو حیا می‌آید**؛ که: «**ما لِلتُّرابِ وَرَبُّ الأَرْبابِ**؟»: (خاک کجا و ربّ الأرباب کجا؟). در جایی می‌گوید:

زگریه، مردم چشمم نشسته در خون است
ببین که در طلبت، حالِ مردمان چون است
از آن زمـان کـه ز دسـتم بـرفت یـارِ عـزیز
کنار دیدهٔ من، همچو رود جیحون است[1]

بـا این همـه:

حافظ! از باده مپرهیز، که گل باز به باغ
از پیِ عیش، به صد برگ و نوا می‌آید

ای خواجه! چون دیدار محبوب حقیقی میسّر نمی‌شود، ناامیدی به خود راه مده و همواره به یاد و ذکر و مراقبهٔ جمالش باش، باشد که روزی باز محبوب تجلّی نماید و به عیش و نوش با وی بنشینی و از دیدارش سودها ببری. در جایی می‌گوید:

دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن — در کوی او گدایی بر خسروی گـزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود، و لیکن — از دوستانِ جانی، مشکل توان بـریدن
فرصت شمار صحبت، کز این دو راهِ منزل — چون بگذریم دیگر نتوان به‌هم رسیدن[2]

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۶، ص ۹۴.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۲، ص ۳۴۴

غزل ۲۸۰

ساقی اندر قدحم باز می گلگون کرد　　　درد کهنهٔ دیرینهٔ ما افیون کرد

دگران را می دیرینه برابر می داد　　　چون به این دلشدهٔ خسته رسید افزون کرد

این قدح هوش مرا جمله به یکبار ببرد　　　این می این بار مرا پاک ز خود بیرون کرد

تو مپندار که در ساغر و پیمانهٔ ما　　　بت سنگین دل ما خون جگر اکنون کرد

آنچه در سینهٔ مجروح منش دل خوانی　　　عشق خاکی است که با خون جگر معجون کرد

روز اول که به استاد سپردند مرا　　　دگران را خرد آموخت مرا مجنون کرد

دل حافظ که ز افسون لبت بیخود بود
چشم جادوی تواش بار دگر افسون کرد

ساقی اندر قدحم باز می گلگون کرد

در می کهنهٔ دیرینهٔ ما، افیون کرد

از این بیت و دو بیت بعد معلوم می‌شود، خواجه را از محبوب تجلیّاتی و مشاهداتی پر شور بوده و سپس به عنایت او پر شورتر گشته است. می‌گوید: دوست، نه تنها این زمان مرا از می مشاهدات و تجلیّات آتشین خود مست نمود، بلکه بر مستی تجلیّات گذشته‌ام افزود و در من موجبات سرگشتگی و حیرت بیشتری نسبت به خود پیش آورد. در جایی می‌گوید:

مرا میِ دگر باره از دست برد　　　به من باز آورد میْ، دستبُرد

هزار آفرین بر میِ سُرخ بادا!　　　که از روی ما، رنگِ زردی ببرد[1]

دیگران را میِ دیرینه برابر می‌داد

چون به این دلشدهٔ خسته رسید، افزون کرد

این قدح، هوش مرا جمله به یکبار ببرد

این میْ این بار مرا پاک ز خود بیرون کرد

محبوب حقیقی، به یاران و هم پیمانه‌های من، چون گذشته، میِ مشاهدات و تجلیات می‌داد، امّا این بار چون نوبت به من رسید، زیاده‌ام عنایت نمود؛ بدین جهت یکباره مرا از من گرفت و از خود بیرون ساخت و فنای کلّی‌ام دست داد. در

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۹، ص ۲۰۱.

جایی می‌گوید:

شب ازمطرب،که‌دل خوش‌باد وی را! شـــنیدم نـالهٔ جـان سـوز نـی را
چنان در سوزِ من سازش اثر کرد کـه بـی‌رقّت نـدیدم هـیچ شـیء را
حـریفی بُـد مـرا سـاقی کـه در شب ز زلف و رُخ نمودی شمس و فیء را
چو شوقم دید، در ساغر میْ افـزود بگـــفتم سـاقی فـرخـنده پـی را
رهـــائیدی مـــرا از قـــید هستی چـو پیمودی پیاپی جـام میْ را[1]

تـــو مـپندار کـه در سـاغر و پـیمانه مـا
بت سنگین دلِ مـا، خـونِ جگـر اکـنون کـرد
آنـچه در سـینهٔ مـجروح منش، دل خـوانـی
عشق خاکی است که با خونِ جگر معجون کرد

می‌خواهد بگوید: ای دوستان و شنوندگان، گمان مکنید کلام گـذشته‌ام کـه گفتم: «ساقی اندر قدحم باز می گلگون کرد...» و گفتم «دیگران را می دیرینه برابر می‌داد...» و گفتم «این قدح هوش مرا جمله به یکبار ببرد...» مـنظور از ایـن مـی، شرابی است که هجران و خونین جگری (که از آثار قلب صنوبری است) در پـی داشته باشد، این بار لطف دوست بگونه‌ای شامل حالم گردیده و دستگیری‌ام نموده که بدرقه‌اش هجران و محرومیّت و خونین دلی را به دنبال ندارد.

گویا با این بیان می‌خواهد بگوید: این شراب ناب عقیقی و میِ گلگون بود که بعد از آن دیگر مرا محرومیّت از دیدار دوست حقیقی دست نداد، تا در فـراقش عالم طبعم به ناراحتی کشانده شود و خونین دل گردم. در واقع می‌خواهد بگوید:

روز هـجران و شب فـرقت یـار آخـر شـد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شـد

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸، ص ۴۳.

ساقیا! عمر دراز و قدحت پر می باد
که به سعی تو ام اندوه خمار آخر شد
در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بیحدّ و شمار آخر شد[۱]

روز اوّل که به استاد سپردند مرا
دیگران را خرد آموخت، مرا مجنون کرد

ممکن است از این بیت کسی استفاده کند که این غزل از ابتدا در ثنای استاد و مرشد طریق سروده شده، ولی نه چنین است، بلکه در مقام ذکر عنایات محبوب بوده و می‌خواهد بگوید: این عنایتی که امروز دوست به من دارد و می مشاهدات، دو چندانم می‌دهد، همان عنایتی است که استاد ازل در پرسش ﴿ **أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟!** ﴾[۲]: (آیا من پروردگار شما نیستم؟!) با من داشت و همان روزم مجنون خود ساخت، و در این عالم هم به دیوانگی بسر می‌برم و همواره ﴿ **بَلَى شَهِدْنَا** ﴾[۳]: (بله گواهی می‌دهیم) می‌گویم، ولی دیگران عهد ازلی را فراموش کردند و عقل خویش را تکیه‌گاه خود قرار دادند. در جایی می‌گوید:

مرا از ازل عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد
شود مست وحدت ز جام اَلَسْت
هر آن کو چو حافظ می صاف خورد[۴]

لذا می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.
۲ و ۳ ـ اعراف: ۱۷۲.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۹، ص ۲۰۱.

دل حافظ که ز افسون لبت بی‌خود بود

چشم جادوی تواش بار دگر افسون کرد

محتوای این بیت، تکرار مفهوم ابیات گذشته است با بیانی شیواتر. می‌گوید: افسون لب و گفتار دوست در ازل به گوش جان من چیزی خوانده بود، که با ندای ﴿ **وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ، أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟!** ﴾: بر حقیقت خویشم آگاه ساخت و از خود بی‌خود گشتم، با بی‌خودی به ﴿ **أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟!** ﴾، ﴿ **بَلَىٰ، شَهِدْنَا** ﴾: گفتم و چون در این عالم به تاریکی عالم طبع مبتلا گشتم، چشم جذّاب و تجلّی دیگرش باز به سراغ من آمد و با جاذبه‌اش مرا به خود فریفته ساخت و اختیار از من بگرفت و باز به ﴿ **بَلَىٰ، شَهِدْنَا** ﴾ گویی‌ام وا داشت.



غزل ۲۸۱

سر سودای تو اندر سر ما می گردد ... تو ببین در سر شوریده چها می گردد

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست ... لاجرم گوی صفت بی سر و پا می گردد

هر چه بیداد و جفا می کند آن دلبر ما ... همچنان در پی او دل به وفا می گردد

از جفای فلک و غصه دوران صد بار ... بر تنم پیرهن صبر قبا می گردد

از نحیفی و نزاری تن جان پرور من ... چون هلالی است که انگشت نما می گردد

بلبل طبع من از فرقت گلزار رخش ... دیرگاهی است که بی برگ و نوا می گردد

به هواداری آن سرو قد لاله عذار ... بس آشفته و سرگشته چو ما می گردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
دردمندی است به امید دوا می گردد

از این غزل معلوم می‌شود خواجه مدّت زمانی به فراق مبتلا گشته و در آرزوی وصال دوست بسر می‌برده (بیت ششم و هفتم شاهد بر این معنی است) که می‌گوید:

سرّ سودای تو اندر سر ما می‌گردد

تو ببین در سر شوریده چه‌ها می‌گردد؟

محبوبا! مرا به مشاهدهٔ جمالت نائل ساختی و رفتی، و آنچه از سودای تو از جمال و کمالت در خیالم به آن دل خوش بودم، بماند. امید آنکه باز روزی به دیدارت نائل گردم! **تو ببین در سر شوریده چه‌ها می‌گردد؟**

بخواهد بگوید: «**اِلهی! فَاسْلُکْ بِنا سُبُلَ الْوُصُولِ اِلَیْکَ، وَسَیِّرْنا فی اَقْرَبِ الطُّرُقِ لِلْوُفُودِ عَلَیْکَ. قَرِّبْ عَلَیْنَا الْبَعیدَ، وَسَهِّلْ عَلَیْنَا الْعَسیرَ الشَّدیدَ**»[1]: (معبودا! پس ما را به راههای وصالت رهسپار، و در نزدیکترین راهها برای وارد شدن بر حضرتت قرار ده، دور را بر ما نزدیک، و مشکل سخت را آسان گردان.) در جایی می‌گوید:

از حسـرت دهانت، جانم بـه تـنگ آمـد

خود، کامِ تنگ دستان کِیْ زآن دهن برآید؟

گفتم به خویش: کز وی برگیر دل، دلم گفت:

کار کسی است این کو، با خویشتن بـرآیـد

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

هر دم چو بی‌وفایان، نتوان گرفت یاری

مابیم و آستانش، تا جان ز تن برآید[۱]

هر که دل در خمِ چوگانِ سر زلفِ تو بست

لاجرم گویْ صفت بی سر و پا می‌گردد

نه تنها من گرفتارت شده و نمی‌توانم از تو دست کشم، بلکه هر کس که به دام زلفت گرفتار آمد و دل به جمالت داد، اختیار از او ربوده خواهد شد و همواره در کشاکش جلال و جمالت سرگردان و بی‌اختیار خواهد بود؛ گاهی به جلالت دورش سازی، و گه به جمالت به خود جذب نمایی، ولی عاشق دلباخته کجا در این کشاکش از تو دست خواهد کشید؟! چون محروم از دیدارت شود، به خیالت دل خوش می‌کند، تا باز به وصالت راه یابد. در جایی می‌گوید:

زجستجوی تو ننشینم،ارچه هر نَفَسم میان خونِ دل و آب دیده بنشانی

ز خاکِ پایِ عزیز تو سر نگردانم گَرَم ز دست فراقت به سر بگردانی[۲]

لذا باز می‌گوید:

هر چه بیداد و جفا می‌کند آن دلبر ما

همچنان در پی او، دل به وفا می‌گردد

خلاصه آنکه: من نه آنم که بیدادها و جفاهای معشوق در من اثری بگذارد و دل از او برکنم. بر آن عهد و وفایی که با وی بسته‌ام خواهم بود؛ زیرا دانسته‌ام بی‌وفایی و جفای دوست، عین عنایت اوست و می‌خواهد با این عمل مرا بکلّی از خود بستاند، تا قابل قرب و وصل او گردم. در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۲، ص ۱۶۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۷، ص ۳۹۹.

آن که پا مال جفا کرد چو خاکِ راهم
خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم
من نه آنم که به جور از تو بنالم، حاشا!
چاکر معتقد و بندهٔ دولت خواهم
ذرّهٔ خاکم و در کوی‌توام وقت خوش‌است
ترسم ای دوست! که بادی ببرد ناگاهم[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافری است رنجیدن
به می پرستی از آن نقشِ خود بر آب زدم
که تا خراب کنم نقشِ خود پرستیدن[2]

از جفای فلک و غُصّهٔ دوران صد بار
بر تنم پیرهنِ صبر قبا می‌گردد
از نحیفی و نزاری، تنِ جان پرور من
چون هلالی است که انگشت نما می‌گردد

آن قدر بر جفاهای فلک و غصّه‌های دوران، در هجر دوست، صبر و شکیبایی نمودم، که طاقتم بی‌تاب گشته و بدن عنصری‌ام از نحیفی، چون هلال، در میان دوستانم انگشت نما شده است. در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص ۲۸۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۳، ص ۳۵۰.

زبـان خـامه نـدارد، سـرِ بیان فـراق
وگر نه شرح دهم، با تـو داسـتان فـراق
رفیق خیلِ خیالیم و هـمرکیبِ شکیب
قرین محنت و انـدوه و هـمقرانِ فـراق
دریغ مدّت عمرم! کـه بـر امـید وصـال
بسر رسید و نیامد بسـر زمـان فـراق[۱]

بـلبلِ طـبعِ مـن از فـرقت گـلزار رُخَش
دیر گاهی است که بی‌برگ و نوا می‌گردد

فراق یار، نه تنها صبر و طاقت را از من ربود، که طبع روانم را هم مدّت زمانی بی‌برگ و نوا نمود و قدرت بر سرودن ابیات عاشقانه را نداشتم. در جایی می‌گوید:

کجا روم؟ چه کنم؟ حالِ دل که را گویم؟
کـه دادِ بسـتاند، دهـد سـزای فـراق
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کـجا؟
مگر که زاد مرا مـادر از بـرای فـراق؟[۲]

به هـواداریِ آن سـروِ قـدِ لالهٔ عـذار
بسی آشفته و سرگشته چو ما می‌گردد

نه تنها قد و قامت و کمال و جمال جانان، مرا در فراقش آشفته و سرگردان ساخته بود، که بسیاری چنین بودند. بسی آشفته و سرگشته چو ما می‌گردد. در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۴، ص ۲۷۳.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۵، ص ۲۷۴.

مباد کس چو منِ خسته مبتلایِ فراق

که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بی‌دل، فقیر و سرگردان

کشیده محنت ایّام و دردهای فراق[۱]

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم

دردمندی است به امّید دوا می‌گردد

ای دوست! خیمه محبّت خویش را چون بندگان خاصّ و نزدیکان درگاهت، به سر کویت زده‌ام، به امید اینکه شاید این دردمند فراقت را به دوای وصال و قربت بپذیری و مداوا بنمایی؛ که: «فَقَدِ انْقَطَعَتْ إِلَيْكَ هِمَّتي، وَانْصَرَفَتْ نَحْوَكَ رَغْبَتي؛ فَأَنْتَ لا غَيْرُكَ مُرادي... وَعِنْدَكَ دَواءُ عِلَّتي، وَشِفاءُ غُلَّتي، وَبَرْدُ لَوْعَتي، وَكَشْفُ كُرْبَتي.»[۲]: (توجّهم از همه بریده و تنها به سوی تو معطوف گشته، و میل و اشتیاقم تنها به تو منصرف شده؛ لذا تو ـ و نه غیرت ـ تنها مقصود منی... و دوای بیماری، و بهبودی سوز درونی‌ام، و تسکین حرارت عشقم، و برطرف شدن غم و اندوه سختم تنها در نزد توست.)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۵، ص ۲۷۴.

۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

غزل ۲۸۲

زهی خجسته زمانی که یار باز آید — به کام غمزدگان غمگسار باز آید

در انتظار خدنگش همی طپد دل صید — خیال آنکه به رسم شکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد — به آن هوس که بر این رهگذار باز آید

به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم — بدان امید که آن شهسوار باز آید

سرشک من نزند موج بر کنار چو بحر — اگر میان دیم در کنار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من — ز سر چه گویم و سر خود چه کار باز آید

دلی که با خم زلفین او قراری داد — گمان مبر که دگر با قرار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی — به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ

که همچو سرو به دستم نگار باز آید

گویا خواجه را پس از وصال، فراقی حاصل شده، در این غزل اظهار اشتیاق به مشاهدهٔ دوست نموده و تمنّای دیدار از دست شده‌اش را می‌کند، می‌گوید:

زهی! خجسته زمانی که یار باز آید

به کامِ غمزدگان، غمگسار باز آید

چه نیکو و خجسته است، آن هنگام که یار حجاب از رخسار برافکند و باز به دلجویی بینوایان غمزده، و رنجیده خاطران هجران کشیده‌اش بیاید و از آنان غمگساری کند. در جایی می‌گوید:

پیام دوست شنیدن، سعادت است و سلامت

فدای خاک درِ دوست باد، جانِ گرامی

بیا به شام غریبان و آب دیدهٔ من بین

بسانِ بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی

خوشا! دمی که درآیی و گویمت به سلامت

قَدِمْتَ خَیْرَ قُدُومٍ، نَزَلْتَ خَیْرَ مَقامٍ[1]

در انتظار خدنگش، همی طپد دلِ صید

خیالِ آنکه، به رسم شکار باز آید

محبوبا! من آن صیدی نیستم که از تیر صیّاد خود بهراسد؛ زیرا کدام عاشق

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۱، ص ۳۷۴ ـ خوش آمدی و به منزل خوبی وارد شدی.

است که به پای تیر خدنگت جان نسپارد، و از صید شدن به تیر مژگان و جذبهٔ جمالی‌ات باک داشته باشد، و همواره در انتظار خدنگ جمالت نباشد، تا صیدت گردد؟! عمر خویش بدین امید بسر می‌بردم، تا شاید به رسم شکار دیگر بارم صید نمایی- و بی‌قراری و طپش دلم از آن است که مبادا مرا هدف خدنگ خود قرار ندهی. در جایی می‌گوید:

من ار چه هیچ ندارم، سزای خدمتِ شاهان
ز بهر کار صوابم قبول کن به غلامی
امید هست که زودت به کام خویش ببینم
تو شاد گشته به فرمان دهیّ و من به غلامی[1]

مقیم، بر سر راهش نشسته‌ام چون گَرْد
به آن هوس، که بر این رهگذار باز آید

بدین آرزو که شاید باز محبوب گذری به من بنماید و به دیدارش مرا بپذیرد، سر عبودیّت به خاکش می‌سایم و می‌گویم: «**إلهي اِكْسرِی لا يَجْبُرُهُ إلّا لُطْفُكَ وَحَنانُكَ... وَغُلَّتي لا يُبَرِّدُها إلّا وَصْلُكَ، وَلَوْعَتي لا يُطْفِئُها إلّا لِقاؤُكَ، وَشَوْقي إِلَيْكَ لا يَبُلُّهُ إلّا النَّظَرُ إلى وَجْهِكَ، وَقَراري لا يَقِرُّ دُونَ دُنُوّي مِنْكَ**»[2]: (بار الها! شکست و نقصانم را جز لطف و مهربانی‌ات تدارک نمی‌کند... و سوز درونم را جز وصالت فرو نمی‌نشاند، و سوز و گداز عشقم را جز لقایت خاموش نمی‌کند، و به اشتیاقم به تو جز مشاهدهٔ رویت [اسماء و صفات] آب نمی‌پاشد، و قرارم جز در قرب به تو آرام نمی‌گیرد.) در جایی می‌گوید:

دلم را شد سرِ زلف تو مسکن | بدینسانش فرو مگذار و مشکن
چو شمع ار پیشم آیی در شب تار | شود چشمم به دیدار تو روشن

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۱، ص ۳۷۵.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ ـ ۱۵۰.

ز سرو قامت تنشینم آزاد همه تن گر زبان باشم چو سوسن[1]

به پیش خیلِ خیالش، کشیدم ابلقِ چشم
بدان امید، که آن شهسوار باز آید

بدین امید که دوست خوش رفتار و زیبای من، بازم مورد عنایت خود قرار دهد، دیده به راهش دوخته‌ام، تا شاید مرا به قربش بپذیرد و دیده به دیدارش بگشایم؛ که: «إلهی!... غمّی لا یُزیلُهُ إلاّ قُربُكَ.»[2]: (معبودا!... اندوهم را جز قربت بر طرف نمی‌کند.) در جایی می‌گوید:

بیا که نقش تو در زیر هفت پرده چشم
کشیده‌ایم به تحریرِ کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیالِ محال[3]

سرشک من نزند موج بر کنار، چو بحر
اگر میان وی‌ام در کنار باز آید

اشکی که در فراق دوست از دیدگان می‌بارم و بر کنار گونه‌ام موج می‌زند، تا زمانی که باز دستم به دامن او نرسد و مرا به قرب خود راه ندهد، ادامه خواهد داشت. کنایه از اینکه: محبوبا! با دیدارت به اشک دیدگانم پایان ده. در جایی می‌گوید:

ز گریه، مردمِ چشمم نشسته در خون است
ببین که در طلبت حالِ مردمان چون است

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص ۳۴۴.
۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۱، ص ۲۸۵.

از آن زمان که ز دستم برفت یارِ عزیز

کنار دیدهٔ من، همچو رودِ جیحون است[۱]

اگر نه در خم چوگان او رَوَد سَرِ من

ز سر چه گویم و سَر، خود چه کار باز آید؟!

اگر دوست مرا به خود نخواند و اختیار از من نستاند و به او نگروم، مرا بی او چه حاصلی خواهد بود؛ که: «أَسْتَغْفِرُكَ مِنْ كُلِّ لَذَّةٍ بِغَيْرِ ذِكْرِكَ، وَمِنْ كُلِّ راحَةٍ بِغَيْرِ أُنْسِكَ، وَمِنْ كُلِّ سُرُورٍ بِغَيْرِ قُرْبِكَ، وَمِنْ كُلِّ شُغْلٍ بِغَيْرِ طاعَتِكَ.»[۲]: (از هر لذتی به غیر یادت، و از هر راحتی به غیر اُنس با تو، و از هر خوشحالی به غیر قربت، و از هر کاری به جز طاعت و عبادتت آمرزش می‌طلبم.) در واقع، می‌خواهد بگوید:

من عمر در غم تو به پایان برم، ولی

باور مکن که بی‌تو زمانی بسر برم

درد مرا طبیب نداند دوا، که من

بی‌دوست خسته خاطر و با دوست خوشترم

گفتی: بسیار زحمتِ اقامت به کوی ما

من خود به جان تو، که از این کوی نگذرم[۳]

دلی که با خم زلفین او قراری داد

گمان مبر که دگر با قرار باز آید

آن دلی که به او قرار و آرامش گرفت و به دام جلال و جمالش گرفتار گشت و با ملکوت کثرات، مشاهده‌اش نمود (چه در عوالم تمثّلیّه، و چه در عالم مادّه)، چگونه می‌تواند با غیر او قرار گیرد (و باز متوجّه عوالم تمثّلیّه و مادّه گردد) و در

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۶، ص ۹۴.

۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۵، ص ۲۹۴.

نتیجه، با جز او انسی داشته باشد؟! در جایی می‌گوید:

دل مـــن بـــه دور رویت ز چـمن فـراغ دارد
که چو سرو پایْ بند است و چـو لاله داغ دارد
سَـــرِ مـا فـرو نـیاید بـه کـمان ابـروی کس
کـه درون گـوشه گـیران ز جـهان فـراغ دارد
بـه فروغ چـهره زلفت، هـمه شب زَنَـد رَهِ دل
چه دلاور است دزدی، که به شب چراغ دارد![1]

چه جورها که کشیدند بلبلان ازدیْ
به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید

کنایه از اینکه: ما عاشقان و دلدادگان جمالت، چه رنجها و ناراحتیها را که در انتظار دیدارت تحمّل نمودیم، تا شاید باز به جنابت راهمان دهی. بیا و باز دیده ما را به بهار تجلّیاتت روشن بنما. در جایی می‌گوید:

سـحر بـلبل حکـایت بـا صـبا کـرد
که عشق گل به ما دیـدی چـه‌ها کـرد؟
از آن رنگ و رُخم خون در دل انداخت
در ایـن گـلشن بـه خـارم مـبتلا کـرد[2]

و در جای دیگر می‌گوید:

اگر آن طـایر قـدسی ز درم بـاز آیـد	عمر بگذشته، به پیرانه، سرم باز آید
کوس نو دولتی از بام سعادت بـزنم	گر ببینم که مَهِ نو سفرم باز آیـد[3]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۵، ص ۱۵۱.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۴، ص ۱۷۸.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۱، ص ۱۱۶.

ز نقْش بندِ قضا هست، امید آن حافظ!

که همچو سرو به دستم نگار باز آید

شاید منظور از «نقْش بند قضا»، حقّ تبارک و تعالی، که نقش قضا به دست اوست، باشد، بدین معنی که: امید است قضا بر خاتمهٔ دیدار من وارد نگشته و تقدیرم بر آن رفته باشد که دوست باز با من عنایت نماید.

و شاید منظور خواجه از «نقش بند قضا»، «قَدَر» باشد، که قبل از قضاء می‌باشد. ابتدا چیزی را به اصطلاح اندازه‌گیری می‌کنند، سپس قضا بر آن جاری شود، که همان پیاده شدن شیء است؛ بنابراین، معنی این می‌شود: امید آن است که تقدیر بر آن رفته باشد که دوست باز مرا به دیدارش نائل سازد! در جایی می‌گوید:

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود

هم به دست آورمش باز به پرگار دگر

یار اگر رفت و حق صحبتِ دیرین نشناخت

حاشَ لِلّه! که رَوَم من ز پی یار دگر[1]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۳، ص ۲۳۶.

غزل ۲۸۳

گر زلف پریشانت در دست صبا افتد　　هر جا که دلی باشد در دام بلا افتد

ما کشتی صبر خود در بحر غم افکندیم　　تا آخر از این طوفان هر تخته کجا افتد

هر کس به تمنایی فال از رخ او گیرند　　بر تخته فیروزی تا قرعه که را افتد

گر زلف سیاهت را من مشک خطا گفتم　　در تاب مشو جانا در گفته خطا افتد

آخر چه زیان افتد سلطان ممالک را　　کو را نظری روزی بر حال گدا افتد

آن باده که دلها را از غم دهد آزادی　　پرخون جگر گردد چون دور به ما افتد

احوال دل حافظ از دست غم هجران

چون عاشق سرگردان کز دوست جدا افتد

از این غزل معلوم می‌شود پریشانی روزگار هجران و اشتیاق رسیدن به دولت دیدار دوست، خواجه را بدین گفتار وا داشته که می‌گوید:

گر زلف پریشانت در دست صبا افتد

هر جا که دلی باشد، در دام بلا افتد

ای دوست! چنانچه زلف پریشان و مظاهر و کثرات عالم طبیعت را به دست باد صبا و نفحات قدسی‌ات دهی، پرده از مظاهرت برکنار خواهند کرد و عشّاقت، تو را با ایشان و از طریق آنان جلوه‌گر خواهند دید و به اسماء و صفاتت مشاهده‌ات می‌نمایند؛ لذا **هر جا که دلی باشد، در دام بلا افتد** و فریفته‌ات می‌گردند. در جایی می‌گوید:

زلفت هزار دل به یکی تارِ مو ببست　　راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان　　بگشود نافه و دَرِ هر آرزو ببست

شیدا از آن شدم، که نگارم چو ماهِ نو　　ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست[1]

در واقع، با این بیان اظهار اشتیاق به دیدار او نموده.

ما کشتی صبر خود در بحر غم افکندیم

تا آخر از این طوفان، هر تخته کجا افتد

در غم عشق جانان، آن قدر صبر نمودیم تا آنکه طاقت شکیبایی از ما گرفته

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷، ص ۶۲.

شد. در پایان کشتی صبر خود را به دریای بی‌کران محبّتش افکندیم و در این طریق به فنای خود حاضر گشتیم. نمی‌دانیم موجهای این دریا در نیستی و فنای ما چه خواهد کرد. در جایی می‌گوید:

بی مهر رُخت، روزِ مرا نور نمانده است
وز عمر، مرا جز شب دیجور نمانده است
صبر است مرا چاره زهجران تو لیکن
چون صبر توان کرد؟ که مقدور نمانده است[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

گرَت چو نوح نبی صبر هست بر غم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله برآید[2]

هر کس به تمنّایی، فال از رخ او گیرند
بر تختهٔ فیروزی، تا قرعه که را افتد

همه سالکین، و یا همه عالم، هر کدام به تمنّایی با تو و جمالت، دانسته و ندانسته، عشق می‌ورزند؛ ولی معلوم نیست قرعهٔ مشاهده جمال تو که را قسمت گردد، و چه کس در این سرای ابتلاء و امتحان با مجاهداتش پرده و حجاب از رخسار تو برافکند و پیروزی نصیبش گردد. «**أَسْأَلُكَ أَنْ تَجْعَلَنی مِنْ أَوْفَرِهِمْ مِنْكَ حَظّاً، وَأَعْلاهُمْ عِنْدَكَ مَنْزِلاً، وَأَجْزَلِهِمْ مِنْ وُدِّكَ قِسْماً**»[3]: ([خداوندا!] از تو مسألت دارم که مرا بهره‌مندترینِ ایشان [بندگانت] از خود، و والاترین آنان در نزدت، و برخوردارترین ایشان از محبّتت قرار دهی.) در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص ۱۰۸.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۶، ص ۱۳۹.
۳ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

به سعی خود نتوان برد ره به گوهر مقصود

خیال بود که این کار بی حواله برآید[1]

گر زلف سیاهت را، من مُشک خطا گفتم

در تاب مشو جانا! درگفته خطا افتد

آری، همهٔ عالم، مظهر تجلیات محبوبند و «مُشک خطا» هم یکی از آن مظاهر است. دوست را به مظاهر تشبیه کردن، صحیح نیست. اگر گاهی تشبیه می‌شود؛ بدین جهت می‌باشد که جز با تمثیل نمی‌توان معنی را بیان نمود و فهماند. می‌خواهد بگوید: ای دوست! اگر نسبت مشک خطا به کثرات عالم می‌دهم (به واسطهٔ بوی تو که از آنها استشمام می‌کنم)، از من مرنج، و مگو من چنین نیستم؛ زیرا من بشری ضعیفم و در گفته‌ام خطا می‌افتد. در جایی با آنکه محبوب را با تشبیه معرّفی می‌کند و می‌گوید:

چو رویت، مهر و مه تابان نباشد چو قدّت، سرو در بستان نباشد

چو لعل و لؤلؤت در دلفروزی دُر دریا و لعل کان نباشد

به تو نسبت نباشد هیچ تن را نه تن، بِالله که مثلت جان نباشد[2]

آخر چه زیان افتد، سلطانِ ممالک را

کو را نظری روزی بر حال گدا افتد؟!

محبوبا! چه می‌شود و چه زیانی تو را رسد ـ ای سلطان السّلاطین! ـ اگر روزی به ما نظری کنی و این گدایان شکستهٔ خود را از غم هجرانت برهانی؟! در جایی می‌گوید:

باز آی، که بی‌روی تو ای شمع دل افروز!

در بزم حریفان، اثر نور و ضیاء نیست

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۶، ص ۱۳۹.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۵، ص ۱۳۸.

تیمار غریبان، سببِ ذکر جمیل است
جانا! مگر این قاعده در شهر شما نیست؟[۱]

آن باده که دلها را، از غم دهد آزادی
پر خونِ جگر گردد، چون دور به ما افتد

ای دوست! نمی‌دانم چرا بادهٔ تجلیاتت، عشّاقت را که از آن می‌آشامند، از غم هجران خلاصی می‌بخشد، ولی چون نوبت به ما می‌رسد، بر غم ما می‌افزاید. شاید بخواهد بگوید: علّت «پر خون جگر شدن ما»، آن است که هنوز تجلّی نکرده، ارادهٔ رفتن داری. و یا می‌خواهی ما را به کلّی از خود بگیری تا همواره به دیدارت بهره‌مند باشیم و از غم هجران خلاصی یابیم. در جایی در مقام گله گذاری می‌گوید:

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد[۲]

در جای دیگر در مقام تقاضای دیدارش می‌گوید:

درآ، که در دل خسته، توان درآید باز
بیا، که بر تن مرده، روان گراید باز
غمی که چون سپه زنگ، ملکِ دل بگرفت
ز خیل شادیِ رُومِ رُخَت زداید باز[۳]

در جایی هم از علّت دوری خود سخن رانده و می‌گوید:

حجابِ چهرهٔ جان می‌شود، غبارِ تنم
خوشا! دمی که از این چهره پرده برفکنم

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۱، ص ۱۰۴.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۶، ص ۱۶۵.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار

که با وجود تو کس نشنود ز من که منم[۱]

احوال دل حافظ، از دست غم هجران

چون عاشق سرگردان، کز دوست جدا افتد

محبوبا! حال من در هجرانت چون عاشقی است که از دوست خود جدا و به سرگردانی مبتلا شده باشد. نمی‌دانم چه کنم؟ در جایی می‌گوید:

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آن چنان در هوای خاک درش می‌رود آبِ دیده‌ام که مپرس[۲]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص ۲۹۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۳، ص ۲۴۱.

غزل ۲۸۴

میخوارگان که باده به رطل گران خورند | رطل گران ز بهر غم بیکران خورند

در باده نور عارض معشوق دیده اند | رطل گران به قوت بازوی آن خورند

رطل گران ز دل برد اندیشهٔ گران | زآن رو بود که باده به رطل گران خورند

خوشتر ز باده هیچ نصیبی نبرده اند | آنان که مال و نعمت ملک جهان خورند

وقت بهار باده مخور جز به بوستان | کز باده آن بهاست که در بوستان خورند

با دوستان خور آنچه تو راهست پیش از آنک | بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند

دانند عاقلان که نماند جهان به کس
حافظ چرا همه غم سود و زیان خورند

خواجه در این غزل در مقام تشویق خود و اهل سیر است به غنیمت شمردن ایّام و لحظات بهار عمر، و بهره‌مند شدن از ذکر و مشاهدات و عنایات محبوب، و در ضمن، به آنان که به بادهٔ مشاهدات دست یافته‌اند سفارش می‌کند که محرومان را به یاد داشته باشند. می‌گوید:

میخوارگان، که باده به رطل گران خورند
رطل گران، ز بهر غم بیکران خورند
در باده، نورِ عارض معشوق دیده‌اند
رطل گران، به قوّت بازوی آن، خورند
رطل گران، ز دل بَرَد اندیشهٔ گران
ز آن رو بود، که باده به رطل گران خورند

آنان که خدا جویند، (انبیا و اولیاء علیهم السلام و برجستگان) همواره به مراقبه و ذکر و محبّت شدید محبوب خود می‌پردازند؛ که: ﴿ وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا لِلَّهِ ﴾[1]: (وکسانی که ایمان آوردند، سخت دوستدار خدایند.) و نیز: ﴿ وَلَذِكْرُ اللَّهِ أَكْبَرُ ﴾[2]: (و یاد خدا، بزرگتر است.) زیرا دانسته‌اند تنها ذکر و مراقبهٔ شدید، غمهای بی‌پایان عالم طبیعت را از دل می‌زداید و حجابهای میان بنده و محبوب را بر می‌دارد؛ که: «إنَّ بَيْنَ اللهِ و بَيْنَ خَلْقِهِ

---

۱ ـ بقره: ۱۶۵.
۲ ـ عنکبوت: ۴۵.

بَيْنَهُ وَ بَيْنَ خَلْقِهِ تِسْعينَ أَلْفَ حِجابٍ.»[1]: (به تحقیق میان خدا و آفریده‌اش نود هزار ستر و حجاب است). و موانعی که همان آمال و اندیشه‌های بی‌پایان عالم طبیعت و خودبینیها و خودپرستیهای آن است، برکنار نموده و منزلتِ ﴿ فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ ﴾[2]: (پس به یاد من باشید، تا به یاد شما باشم.) را تحقّق می‌بخشد. که: «أَلذِّكْرُ مُجالَسَةُ المَحْبُوبِ.»[3]: (ذکر، همنشینی با محبوب می‌باشد.) و نیز: «أَلذِّكْرُ مِفْتاحُ الأُنْسِ.»[4]: (ذکر، کلید انس و الفت است.) در جایی می‌گوید:

غـمِ کـهن، بـه مـیِ سـالخورده دفـع کـنید
که تخم خوشدلی این است، پیر دهقان گفت[5]

و در جای دیگر می‌گوید:

اگر نه باده غمِ دل، ز یادِ ما ببرد نهیبِ حادثه، بنیادِ ما ز جا ببرد[6]

لذا می‌گوید:

خوشتر ز باده هیچ نصیبی نبرده‌اند
آنان که مال و نعمت ملک جهان خورند

نه تنها اهل دل و حقیقت، پی برده‌اند که ذکر و توجّه به دوست، بشر را از غم و اندوه و اندیشه‌های باطل بیرون می‌کند، که سرگرمانِ به مال و نعمت و ملک جهان نیز دانسته‌اند که هیچ چیز جز ذکر و توجّه به دوست، ایشان را آرامش نمی‌دهد؛ که: ﴿ أَلَّذِينَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللهِ، أَلا بِذِكْرِ اللهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ ﴾[7]: ([منیبین] آنانی

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۱۸، ص ۳۲۷.
۲ ـ بقره: ۱۵۲.
۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الذکر، ص ۱۲۳.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۴، ص ۱۰۷.
۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۶، ص ۱۱۹.
۷ ـ رعد: ۲۸.

هستند که ایمان آورده و دلهایشان به یاد خدا آرام می‌گیرند. آگاه باشید!که دلها تنها به یاد خدا آرامش می‌یابد.) اما متأسفانه وسوسه‌های نفسانی و شیطانی و آمال و آرزوها نمی‌گذارد همّ زیاده بر احتیاج نداشته باشند، و یا لااقلّ نعمت ملک را برای دوست بخواهند. در جایی می‌گوید:

میْ ده، که هر که آخر کار جهان بدید

از غم، سبک برآمد و رطل گران گرفت

فرصت نگر، که فتنه چو در عالم اوفتاد

عارف به جام میْ زد و از غم کران گرفت[1]

وقت بهار، باده مخور جز به بوستان

کز باده آن بِهْ است، که در بوستان خورند

آری، چه شایسته است سالک در بهار، که همه موجودات در طراوتند؛ و یا در بهار جوانی، که همواره در شادابی بسر می‌برد، توجّه داشته باشد که دوست را با خود و مظاهر، و محیط به کثرات می‌توان مشاهده نمود، نه درکنار از خود و مظاهر؛ که: ﴿ **وَكانَ اللهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحيطاً** ﴾[2]: (و خداوند به هر چیزی احاطه دارد.)، و مراقب باشد تا شاید از این طریق ناگاه الطاف الهی شامل حالش گردد و حجاب از دیدهٔ دلش برطرف شود و به جمال و کمال جانان روشن گردد؛ که: «**یا أباذَرّ!... اِحْفَظِ اللهَ، تَجِدْهُ أمامَكَ**»[3]: (ای ابوذر!... خدا را حفظ کن و توجّه به او داشته باش، تا او را در جلو خود بیابی.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

گلبن عیش می‌دمد، ساقی گلعذار کو؟

باد بهار می‌وزد، باده خوشگوار کو؟

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۷، ص ۸۳.

۲ ـ نساء: ۱۲۶.

۳ ـ بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۸۹.

هر گل نو، ز گُلرخی یاد همی دهد، ولی

گوش سخن شنو کجا؟ دیدهٔ اعتبار کو؟[۱]

خواجه هم می‌خواهد بگوید: در بهار نشاط جوانی، و یا بهار تجلیات دوست، به ذکر و توجّه و مراقبه جمال او بپرداز، و از بوستان خود و موجودات نظر مپوشان، و محبوب را جدا از موجودات و مظاهر مطلب.

با دوستان خور آنچه تو را هست، پیش از آنک

بعد از تو دشمنانِ تو با دوستان خورند

شاید این بیت اشاره به مواسات با دوستان در اموال داشته باشد؛ که: «**اَلْمُواساةُ أَفْضَلُ الْأَعْمالِ**»[۲]: (مواسات، برترین اعمال است.) و نیز: «**أَخُوكَ مُواسيكَ فِي الشِّدَّةِ**»[۳]: (برادر تو کسی است که در سختی و گرفتاری با تو مواسات داشته باشد.) و همچنین: «**ما حُفِظَتِ الْأُخُوَّةُ بِمِثْلِ الْمُواساةِ**»[۴]: (با هیچ چیزی همانند مواسات برادری حفظ نمی‌شود.)

گذشت و مواسات و سخاوت و ایثار در اموال مقدّمه بر گذشتها و ایثارهای دیگر خواهد بود که آخرین آنها ایثار وجود و هستی است، که: «**اَلْإيثارُ أَعْلَى الْمَكارِمِ**»[۵]: (ایثار، بالاترینِ مکارم و اخلاق بزرگوارانه می‌باشد.) و همچنین: «**اَلْإيثارُ شيمَةُ الْأَبْرارِ**»[۶]: (ایثار، خوی و روش نیکان است.) و نیز: «**أَفْضَلُ السَّخاءِ، اَلْإيثارُ**»[۷]: (برترین بخشش، ایثار می‌باشد.) و سالک تا به کلّی از خود نگذرد، فنای خود را نخواهد دید و به کمال قرب جانان راه نخواهد یافت. علاوه بر این مواسات و بذل و بخشش ظاهری و مادّی، برای پیشرفت در معنویّات اثری تامّ دارد؛ که: ﴿ **وَيُؤْثِرُونَ عَلَى أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كانَ بِهِمْ خَصاصَةٌ. وَمَنْ يُوقَ شُحَّ نَفْسِهِ، فَأُولئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ** ﴾[۸]: (و هر چند

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۹، ص ۳۶۰.

۲ و ۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب المواساة، ص ۴۰۴.

۵ و ۶ و ۷ ـ غرر و درر موضوعی، باب الایثار، ص ۱.

۸ ـ حشر: ۹.

نیازمند باشند، [فقیران را] بر خود مقدّم می‌دارند. و کسانی که خود را از حرص و بخل نگاهدارند، محقّقاً ایشان رستگارانند.)

دانند عاقلان کـه نماند جـهان بـه کس

حافظ! چرا همه غم سود و زیان خورند؟

شاید می‌خواهد بگوید: علّت آنکه چنین می‌باشند، همان عاقل بودن ایشان است به عقلی که شیطان و هوای نفس در آن دخالت دارد؛ وگرنه عقلی که بنده را از هوا پرستیها عقال باشد، این چنین نخواهد بود و می‌داند جهان به کس نمی‌ماند و غم سود و زیان آن را نخورده، با دوستان مواسات داشته و به جمع اموال برای اوهام و افکار بیهوده نخواهد کوشید؛ که: «**أَلعاقِلُ يَطْلُبُ الْكَمالَ، أَلْجاهِلُ يَطْلُبُ المالَ.**»[1]: (عاقل، کمال را می‌جوید و جاهل، مال را.) و نیز: «**أَلعاقِلُ يَعْتَمِدُ عَلىٰ عَمَلِهِ، أَلْجاهِلُ يَعْتَمِدُ عَلىٰ أَمَلِهِ.**»[2]: (عاقل، بر عملش تکیه دارد و جاهل بر آرزویش.)

و همچنین: «**أَلْعَقْلُ شَجَرَةٌ ثَمَرُهَا السَّخاءُ وَالْحَياءُ.**»[3]: (عقل، درختی است که بخشش و حیا میوهٔ آن است.) و یا: «**ضَلالُ الْعَقْلِ يُبْعِدُ عَنِ الرَّشادِ، وَيُفْسِدُ الْمَعادَ.**»[4]: (گمراهی عقل، انسان را از راه راست دور نموده و آخرتش را به تباهی می‌کشد.)

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص ۲۵۵.

۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص ۲۵۶.

۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص ۲۵۹.

غزل ۲۸۵

هر که او یک سر مو پند مرا گوش کند — همچو من حلقهٔ گیسوی تو در گوش کند

گر ببیند دهن تنگ تو معصوم زمان — باده بر یاد لبت همچو شکر نوش کند

در چمن سوی گل و سوسن و نرگس بگذر — تا زبان همه را حسن تو خاموش کند

بستر از لاله و گل ساخت صبا تا که مگر — یاسمن سنبل زلف تو در آغوش کند

زآن سبب پیچ و خم و تاب دهد گیسو را — تا بدان صید دل عاشق مدهوش کند

درد من دوش به گوش تو رسانده است دلم — خواهد امروز که جان بر سر آن جوش کند

گرچه صد غصه کشد حافظ مسکین ز فراق

چو ببیند رخ تو جمله فراموش کند

از بیت ختم این غزل معلوم می‌شود که خواجه به فراق مبتلا بوده، و با نصیحت نمودن اهل سیر و نیز ذکر توصیفات محبوب، یادی از گذشتهٔ خود می‌نماید، و در نتیجه اظهار اشتیاق به دیدار دوباره نموده و می‌گوید:

هر که او یک سر مو پند مرا گوش کند

همچو من حلقهٔ گیسوی تو در گوش کند

چنانچه سالکین و گرفتاران عشق جانان، نصایح مشفقانهٔ مرا به گوش جان شنیده و بپذیرند و سر مویی از آن را به کار بسته و عمل نمایند، درهایی از معنویّات و مشاهدات کمال و جمال دوست بر ایشان گشوده خواهد گردید، و چون من حلقه به گوش دَرِ جانان می‌شوند، و دیگر نمی‌توانند بی‌دیدارش زندگی کنند. از نصایح اوست:

خیز، تا از در میخانه گشادی طلبیم   بر دَرِ دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم دوست نداریم، مگر   به گدایی، ز در میکده زادی طلبیم[1]

و در جایی می‌گوید:

حاصلِ کارگهِ کَوْن و مکان این همه نیست

باده پیش آر، که اسباب جهان این همه نیست

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۵، ص ۳۰۰.

از دل وجان، شرفِ‌صحبت جانان غرض‌است
همه آن‌است،وگرنه دل وجان‌این همه‌نیست[۱]

گر ببیند دهن تنگ تو، معصومِ زمان
باده بر یاد لبت همچو شکر، نوش کند

آنان که عصمت از خطا دارند (انبیا و اولیاعلیهم‌السلام و عشّاق حقیقی دلباخته) تا وقتی می‌توانند و ممکن است از نوشیدن بادهٔ مشاهدات، که زاهد گناه و خطا می‌شمارد خودداری نمایند که تو و جمالت را ندیده باشند. در جایی می‌گوید:

بالا بلندِ عشوه‌گرِ سروِ نازِ من کوتاه کرد قصّهٔ زهد دراز من
دیدی دلا! که آخر پیری وزهد وعلم با من چه کرد دیدهٔ معشوق باز من
می‌ترسم از خرابی ایمان، که می‌برد محراب‌ابروی‌تو،حضور از نماز من[۲]

و در جای دیگر می‌گوید:

وقت گل گویی:که زاهد شو به چشم و جان، ولی
می‌روم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم
زهدِ وقتِ گل چه‌سودایی‌است حافظ! هوش‌دار
تا أعُوذی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم[۳]

در چمن، سوي گل و سوسن و نرگس بگذر
تا زبانِ همه را، حُسن تو خاموش کند

ای دوست صاحب جمال من! به چمنزار و گلزار عالم قدمی نه، تا مدعیان دروغین، این همه از حسن و جمال خویش دم نزنند و خاموش بنشینند. در واقع می‌خواهد بگوید: ای دوست! به گلزار مظاهر جلوه‌ای کن، تا جمال مجازی‌شان از

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۳، ص ۹۲.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۶، ص ۳۴۰.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۱.

نظر من بریزد و مرا به خود نفریبند. در جایی می‌گوید:

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن　　به غمزه، رونقِ بازار سامری بشکن

برون خرام‌وببرگویِ‌نیکی از همه‌کس　　سزایِ حور ده و رونق پری بشکن[۱]

و در جای دیگر می‌گوید:

به حسن خُلق و وفا، کس به یار ما نرسد

تو را در این سخن، انکارِ کار ما نرسد

اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند

کسی به حسن وملاحت، به‌یار ما نرسد[۲]

بستر از لاله و گل ساخت صبا، تا که مگر

یاسمن، سنبل زلف تو در آغوش کند

کنایه از اینکه: باد صبا و نفحات قدسی‌ات وزیدن گرفت و پرده از جمال مظاهر برکنار کرد، تا بشر که گل سر سبد عالم است، تو را از طریق کثرات دربر گرفته ومشاهده‌نماید؛ که: «**إلهی اعلمتُ باختلافِ الآثارِ وتنقُّلاتِ الأطوارِ، أنّ مُرادَكَ مِنّی أنْ تتعرّفَ إلیّ فی کُلِّ شیءٍ، حَتّی لا أجهَلَكَ فی شیءٍ.**»[۳]: (معبودا! از پی در پی آمدن آثار و مظاهر و دگرگونی احوال آنها دانستم‌که مقصودت از [خلقت] این است که خود را در هر چیز به‌من بشناسانی‌تا در هیچ چیز به‌تو جاهل‌نباشم.) وبه گفتهٔ‌خواجه در جایی:

به حسن عارض و قدّ تو برده‌اند پناه

بهشت وطوبی، طُوبیٰ لَهُمْ وَحُسْنُ مَآب![۴]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۹، ص ۳۴۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۹، ص ۱۲۷.

۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۴ ـ خوشا به حالشان و نیک عاقبت باشند!

بهار، شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت، ذکر جمیل تو کرده در هر باب[۱]

لذا باز می‌گوید:

ز آن سبب، پیچ و خم و تاب دهد گیسو را
تا بدان، صیدِ دل عاشق مدهوش کند

می‌دانی ای خواجه! چرا محبوب گاه زلف می‌گشاید و عشّاق خود را بی‌قرار جمالش می‌نماید، و سپس آنان را در پیچ و تاب گیسوان و کثراتش قرار می‌دهد؟ علّت آن است که می‌خواهد با این گونه رفتار باز آنان را به دام خویش افکند، و رخسار خود را از ملکوتشان به ایشان بنمایاند، نه آنکه بخواهد با این کار آنان را بیازارد. در جایی می‌گوید:

زلف بر باد مده، تا ندهی بر بادم ناز بنیاد مکن، تا نکنی بنیادم
رخ بر افروز،که فارغ کنی از برگ گُلم قد برافراز، که از سرو کنی آزادم
زلف را حلقه مکن، تا نکنی دربندم طرّه را تاب مده، تا ندهی بر بادم[۲]

درد من دوش به گوش تو رسانده است دلم
خواهد امروز که جان بر سر آن جوش کند

محبوبا! شب گذشته، آه و فریاد ظاهری و عالم خَلْقی و طبیعی‌ام، درد و محنت اشتیاقم را به تو رسانید. امروز هم جانم در اشتیاقت می‌سوزد و تو و جمالت را می‌طلبد. نمی‌دانم آیا به گفتار دل و عالم مجازی‌ام گوش فرا خواهی داد، و یا به گفتار جان و سوز درونی‌ام؟

رحم‌کن بر من‌مسکین وبه‌فریادم رس تا به خاک دَرِ آصف نرسد فریادم

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲، ص ۵۲.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۰، ص ۳۰۹.

حافظ از جور تو حاشاکه بنالد روزی من از آن روز که در بند توام،آزادم[۱]

گر چه صد غصّه کشد، حافظِ مسکین ز فراق

چون ببیند رُخ تو، جمله فراموش کند

خلاصه آنکه به گفتهٔ شاعری:

گفته بردم چو بیایی، غمِ دل با تو بگویم

چه بگویم؟ غمم از دل برود چون تو بیایی

و به گفتهٔ خواجه در جایی:

شکایت شب هجران فرو گذار ای‌دل!

به شکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلح است وعذر می‌خواهد

توان گذشت ز جور رقیب در همه حال[۲]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۰، ص ۳۱۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۱، ص ۲۸۵.

غزل ۲۸۶

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد — به وداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

آن جوانبخت که می‌زد رقم خیر و قبول — بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

دل به امید صدایی که مگر در تو رسد — ناله‌ها کرد در این کوه که فرهاد نکرد

کاغذین جامه به خونابه بشویم که فلک — رهنمونیم[1] به پای علم داد نکرد

سایه تا بازگرفتی ز چمن مرغ سحر — آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد

کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد — هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار — زانکه چالاک‌تر از این حرکت باد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق — که از این راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقی است سرود حافظ

که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

۱. در نسخه‌ای: رهنمودیم ...

از تمامی ابیات این غزل معلوم می‌شود خواجه را از دوست مشاهده‌ای دست داده بوده، ولی هنوز از آن بهره‌مند نگشته، محرومیّت برایش حاصل شده، با گله‌هایی عاشقانه، اظهار اشتیاق به دیدار دوبارهٔ او نموده و می‌گوید:

یاد باد آن که زما وقت سحر یاد نکرد

به وداعی، دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

یادش به خیر باد! آن زمانی که محبوب، مرا به مشاهده‌اش نائل ساخت و هنوز محو رخسارش نشده، ناگاه دیدهٔ دلم از دیدارش محروم گشت، و هنگام مفارقت، وداعی با من ننموده و دلِ مبتلای به غم عشق مرا شاد نکرده، برفت. در جایی می‌گوید:

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت

روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود

بار بربست و به گَرْدش نرسیدیم و برفت

گفت: از خود بِبُرد، هر که وصالم طلبد

ما به امّید وی از خویش بریدیم و برفت[1]

آن جوانمرد، که می زد رقم خیر و قبول

بندهٔ پیر، ندانم ز چه آزاد نکرد

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۰، ص ۹۷.

محبوبی که کارش همه خیر و قبول شکستگان و عقب افتادگان است و مبتلایان غمش را آزادی می‌بخشد، نمی‌دانم چرا این پیر شکسته و گرفتار در غم عشق و هجرانش را مورد عنایت خود قرار نمی‌دهد و از غیر خود آزاد نمی‌سازد، تا باز به دیدارش نائل سازد. خلاصه آنکه: نمی‌دانم چرا هنوز تجلیات دوست مرا از من نگرفته، به محرومیّتم از دیدارش مبتلا می‌سازد. در جایی می‌گوید:

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت — بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یا رب! مگیرش ار چه دل چون کبوترم — افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت بد آمد، وگرنه یار — حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت[1]

دل به امّید صدایی که مگر در تو رسد

ناله‌ها کرد در این کوه، که فرهاد نکرد

محبوبا! پس از رفتن و مفارقتت، چه فریادها در عشق و دوری‌ات که نکردم، تا شاید به ناله‌هایم گوش فرا دهی و بازم به الطافت بنوازی و به دیدارت مفتخرم سازی؛ ولی افسوس! که مرا مورد عنایت خود قرار ندادی و رفعت مقامت اجازه نداد تا به ناله‌هایم عنایت داشته باشی. معشوقا! کجا فرهاد از فراق شیرین چنین ناله‌هایی که من از فراقت نمودم، نمود؟! در جایی می‌گوید:

ای شاهد قدسی! که کشد بند نقابت؟

وی مرغ بهشتی! که دهد دانه و آبت؟

خوابم بشد از دیده در این فکر جگر سوز

کآغوش که شد منزل و آسایش خوابت؟

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی

پیداست نگارا! که بلند است جنابت[2]

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۳، ص ۹۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳، ص ۶۶

کاغذین جامه به خونابه بشویم، که فلک
رهنمونیم به پای عَلَم داد نکرد

کنایه از اینکه: همان طور که داد خواهان با جامه کاغذین به پای عَلَم دادخواهی می‌روند تا حقّ خود بستانند، خواستم چنان کنم و بگویم: چرا معشوق من با من این گونه است؛ ولی عالم طبیعت، همگی مرا به پای عَلَم داد رهنمایی نکردند و با زبان بی‌زبانی گفتند: این عمل با هرکس روا بود، با معشوق حقیقی روا نباشد. چرا که: ﴿ لا یُسْئَلُ عَمّا یَفْعَلُ، وَهُمْ یُسْئَلُونَ ﴾[1]: (خدا از آنچه انجام می‌دهد بازخواست نمی‌شود، و خلق بازخواست می‌شوند.) لذا بر این نیّت خود نادم شده و خون می‌گریم، و با آن، آثار این فکر خطا را خواهم زدود. در جایی می‌گوید:

جانب دلها نگاه دار، که سلطان ‌ ‌ مملکت نگیرد اگر سپاه ندارد
دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری ‌ ‌ جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت ‌ ‌ کیست به دل، داغ این سیاه ندارد؟!
خون‌خور و خامش نشین، که آن دل نازک ‌ ‌ طاقت فریاد دادخواه ندارد[2]

سایه تا بازگرفتی ز چمن، مرغ سحر
آشیان، درشکن طرّهٔ شمشاد نکرد

محبوبا! از آن زمان که سایهٔ لطف و عنایات و مشاهداتت را از من برگرفتی، دیگر خواجه سحر خیزت در چمنزار مظاهرت به دیدارت نائل نگشته و از ملکوت کثرات مشاهدات ننموده و به جمال مجازی آنان آرام نمی‌گیرد؛ زیرا:

روشنی طلعت تو ماه ندارد ‌ ‌ پیش تو گل، رونق گیاه ندارد
شوخی نرگس نگر، که پیش تو بشکفت ‌ ‌ چشم دریده، ادب نگاه ندارد

---

۱ ـ انبیاء : ۲۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۰، ص ۱۶۸.

گوشهٔ ابروی توست، منظرِ چشمم　　خوشتر از این گوشه، پادشاه ندارد
حافظ اگر سجدهٔ تو کرد، مکن عیب　　کافر عشق ای صنم! گناه ندارد[1]

کلک مشاطهٔ صُنعش نکشد نقشِ مراد

هر که اقرار بدین حسن خدا داد نکرد

ای محبوب بی‌همتا! آن کس که به حسن و جمال بی‌نظیرت، که به خود حَسَن است، نه به زر و زیور، اقرار نکرد و در پی جمالهای به زیور آراسته شد، قطعاً به مراد خود نخواهد رسید و مشاطه‌ها و آرایشگران هیچ‌گاه بهتر از جمال محبوب من، برای او زیب و زیور نخواهند کرد. در جایی می‌گوید:

ای قصر دل فروز! که منزلگه اُنسی　　یا رب! نکناد آفت ایّام خرابت
دوراست سرِآب دراین‌بادیه، هُشدار　　تا غولِ بیابان نفریبد به سرابت[2]

و در جای دیگر می‌گوید:

به‌حسن خُلق ووفا،کس به‌یار مانرسد　　تو را دراین سخن، انکارِ کار ما نرسد
اگرچه حسن‌فروشان به‌جلوه‌آمده‌اند　　کسی‌به‌حسن وملاحت،به‌یار مانرسد
هزار نقد به بازار کاینات آرند　　یکی‌به سکّهٔ صاحب‌عیار ما نرسد[3]

و ممکن است خواجه در مقام نفرین باشد و بگوید: آن کس که به جمال دل آرای محبوب حقیقی قانع نباشد، الهی! که هیچ جمالی او را قانع نسازد! در جایی می‌گوید:

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد　　از گوهر اشک، غرق خون باد!
لعل تو که هست، جانِ حافظ　　دور از لب هر خسیسِ دون باد![4]

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۰، ص ۱۶۸.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳، ص ۶۶.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۹، ص ۱۲۷.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۱، ص ۱۴۲.

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار

ز آنکه چالاکتر از این، حرکت، باد نکرد

در این بیت خواجه باز می‌گردد به بیان و گفتار بیت اوّل. می‌خواهد بگوید: پس از اینکه با من وداع ننموده، و ناگهان سفر کردی و رفتی، دیگر باد صبا باید به تو دست خوش بگوید و طریق تند رفتن را از تو بیاموزد؛ زیرا مهلت ندادی تا غمدیدهٔ فراق کشیده‌ات با تو وداعی کند. چه دیر جلوه نمودی و زود برفتی! در جایی می‌گوید:

نکـــرد آن هـمدم دیـرین مـدارا — مســلمانان! مســلمانان! خـدا را

چـنان بـی‌رحـم زد، زخـم جـدایی — که گویی خود نبود است آشـنایی

برفت و طبع خوش باشم حزین کرد — بـرادر بـا بـرادر کِـیْ چـنین کـرد[1]

مطربا! پرده بگردان و بزن راه عراق

که از این راه بشد یار و زما یاد نکرد

ای نفحات جان فزا و به وجد آورندهٔ دوست! تا به حال به طریقی مرا بـه یـاد او می‌آوردید، از این پس به طریقی دیگر در من شور به پا کنید، تا پا از دست شدنم، معشوقِ از دست رفته‌ام بازگردد و از هجرم خلاصی بخشد. در جایی می‌گوید:

ای صبا! نکهتی از کوی فلانی بـه مـن آر

زار و بیمار غمم، راحتِ جانی به مـن آر

قلبِ بی‌حاصلِ مـا را، بـزن اکسیر مـراد

یعنی از خاکِ دَرِ دوست نشانی به من آر

ســاقیا! عشــرت امـروز بـه فـردا مـفکن

یا ز دیوان قضا، خطّ امـانی بـه مـن آر[2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، مثنوی آخر کتاب، ص۴۵۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۳، ص ۲۲۹.

غزلیّات عراقی است، سرودِ حافظ

که شنید این رَهِ دلسوز، که فریاد نکرد؟!

آری، طریق عشق دوست، طریقی است که هر شبنم آن صد موج آتشین دربر دارد و سالک را به آتش اشتیاق می‌سوزاند؛ بدین جهت لازم می‌داند برای فرو نشاندن شعله‌های آن، گاه گاهی ناله و فریاد خود را به صورت خواندن غزلیّات عاشقانهٔ دیگران، و یا زمزمه‌های سرودهٔ خود بروز و ظهور دهد. خواجه هم می‌خواهد بگوید: شعله‌های درونی خود را با خواندن غزلیّات عراقی فرو می‌نشانم.

منظور از «عراقی»، عارف بزرگ شیخ فخرالدّین ابراهیم، متوفّای ۶۸۸هـق است. در اینجا شایسته است چند بیتی مناسب با این غزل از او بنگاریم تا چون خواجه یادی از وی کرده باشیم. می‌گوید:

بیا و آب رُخ از تشنگان دریغ مدار
طریق مردمی آخر نه از جهان برخاست؟
چنین که من ز فراق تو سر برآمده‌ام
گرَم تو دست نگیری، کجا توان برخاست؟
تو درکنار من آ، تا من از میان بروم
که هر کجا که برآید یقین، گمان برخاست[1]

۱ـ دیوان عراقی، ص ۱۵۰.

غزل ۲۸۷

بنویس دلا به یار کاغذ — بفرست به آن نگار کاغذ

ای باد صبا ببر به آن شوخ — از عاشق بی قرار کاغذ

هرگز ننویسد او جوابم — بنویسم اگر هزار کاغذ

تا نام تو نقش شد بر او ماند — بر صفحهٔ روزگار کاغذ

بنویس ز روی مهربانی
بر حافظ دل فکار کاغذ



گویا ابیات این غزل اظهار اشتیاق و گلهٔ خواجه از دوست، و یا استادش باشد، با بیان عامیانه و ظاهری؛ چنانکه در تمام و یا اکثر غزلیّاتش این گونه سخن گفته است. می‌گوید:

بنویس دلا! به یار کاغذ

بفرست به آن نگار کاغذ

ای باد صبا! ببر به آن شوخ

از عاشق بی‌قرار کاغذ

حال که دوست، و یا استاد تو را فراموش کرده، نامه‌ای به او بنویس و دلدادگی خود را در آن درج کن. و ای باد صبا! تو هم این نامهٔ عاشقانهٔ یکی از دلسوختگان و بی‌قراران را به یار، و یا مرشد طریق برسان. در جایی می‌گوید:

عجب از وفای جانان! که تفقّدی نفرمود

نه به نامه و پیامی، نه به پرسش و سلامی

سرخدمت تو دارم، بخرم به هیچ مفروش

که چو بنده کمتر افتد، به مبارکی غلامی[1]

ولی:

هرگز ننویسد او جوابم

بنویسم اگر هزار کاغذ

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۶، ص ۴۲۱.

هرگز ممکن نیست دوست را با هزاران نامه، سر لطف و عنایت آورد؛ زیرا او در مقام عزّت قرار دارد و جواب آن کس را که می‌خواهد با بودِ خود، به او عشق بورزد، نخواهد داد. در جایی می‌گوید:

آن غالیه خط،گر سوی ما نامه‌نوشتی | گردون، ورقِ هستی ما در ننوشتی
هر چند که هجران، ثمرِ وصل برآرد | دهقان‌ازل،کاش که این تخم نکشتی!
کلک تو مریزاد و زبان شکرینش | مهر از تو ندید ار جوابی بنوشتی[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

طریق کام جستن چیست؟ ترکِ کامِ خود گفتن
کلاه سروری این است، گر این تَرک بردوزی[2]

و یا بخواهد بگوید: استادی که در مقامِ عزّتِ «**وَأَلحِقْنی بِنُورِ عِزِّكَ الأَبْهَجِ**»[3]: (و مرا به نور درخشان و برافروختهٔ مقام عزّتت بپیوند.) قرار گرفته، نمی‌خواهد سالک، از خودیّت خود دم زند، پس تا از أنا گویی دست نکشم؛ اگر هزار نامه هم بنویسم، او جواب نخواهد داد.

تا نام تو نقش شد، بر او ماند
بـــر صـــفحهٔ روزگـــار کـــاغذ

کنایه از اینکه: محبوبا! و یا ای استاد! می‌دانم به نامه‌های من اعتنایی نداری، ولی چون نام تو در آن مندرج است، حتماً بر صفحهٔ روزگار باقی خواهد ماند، و اهل کمال خواهند دانست که بی‌قراری را به یار یا استادش اشتیاق فراوان بوده و یاد او می‌کرده است.

و یا منظور خواجه از بیت این باشد که: محبوبا! هر چه بر آن نام تو، و یا استاد

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۰، ص ۳۷۳.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۷، ص ۴۲۸.
۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

خوانده و نوشته گردد، در طول روزگار باقی بوده و آثار نیک از آن به جای خواهد ماند.

بنویس ز روی مهربانی

بر حافظِ دل فکار کاغذ

محبوبا! و یا ای استاد! گرچه تو را اعتنایی به نامهٔ خواجه نمی‌باشد، ولی اگر عنایتی کنی و نوازشی بنمایی و جواب بی‌قراریهای ما را بدهی، چه می‌شود؟

دوست را گر سَرِ پرسیدنِ بیمارِ غم است

گو بیا خوش، که هنوزش نَفَسی می‌آید[1]



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۲، ص ۱۹۸.

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معما پرده بردار

به روی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که می‌رقصند با هم مست و هوشیار

از این افیون که ساقی در می افکند — حریفان را نه سر ماند و نه دستار

خرد هر چند نقد کائنات است — چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

سکندر را نمی‌بخشند آبی — به زور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو — به لفظ اندک و معنی بسیار

به مستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بت چینی عدوی جان ما گشت — خداوندا دل و دینم نگهدار

به یمن رایت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی به جای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

گویا خواجه در این غزل با تمثیل طوطی و توصیفاتی از او، می‌خواهد با رسول الله ﷺ، و یا علیّ بن ابی طالب، و یا یکی از فرزندان طاهرینش ﷺ، و یا استاد طریق، و یا نفحات الهی سخن بگوید و ایشان را توصیف بنماید. می‌گوید:

الا ای طــــوطیِ گــویایِ اســرار!

مـــبادا خــالیت شکّــر ز مــنقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید!

که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سـربسته گـفتی بـا حـریفان

خــدا را زیـن مـعمّا پـرده بـردار

ای اولیای من! و یا ای نفحاتی که پرده از اسرار الهی بر می‌دارید و بـا گـفتار خویش، جمال و کمال محبوبم را برای من روشن می‌نمایید! الهی که همواره کامتان از لبان شکّرین و تجلّیات او کامیاب، و به تاج فخر شناسایی وی و روشنایی باطنی مزیّن باشید، که هستید، چه نیکو و دلربا معشوق مرا یاد می‌کنید! عنایتی کـنید و سربسته سخن بگویید. برای خدا، بهْ از اینم از پیچیدگی جمال و کمال دوستم پرده بردارید، تا بیش از گذشته فریفتگی برای من حاصل شود؛ لذا می‌گوید:

بــه روی مــا زن از سـاغر گـلابی

که خواب آلوده‌ایم، ای بخت بیدار!

ای راهنمایان به محبوب حقیقی! این خواب آلودگی ما را، جز ساغر تجلّیاتش

که به آن راه یافته‌اید برطرف نمی‌سازد، پس بهْ از ایشم با گفتار خود، از رخسار معشوقم پرده بردارید و ما را از خماری دیدارش برهانید. در جایی می‌گوید:

خدای را مددی ای دلیلِ راه حرم!
که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید
گلی نچید ز بستان آرزو دل من
مگر نسیم‌مروّت در این چمن‌نوزید؟
بهار می‌گذرد مهر گسترا دریاب
که‌رفت موسم وعاشق هنوز میْ نچشید[1]

چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب
که می‌رقصند با هم مست و هوشیار؟

این چه شوری است که اولیا و یا نفحات الهی برپاکرده‌اند و نمایانگر رخسار محبوبم گشته‌اند. به طوری که مست و هوشیار را به وجد و شادمانی در آورده‌اند؟ در جایی می‌گوید:

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر پرده که زد راه به جایی دارد[2]

از این افیون که ساقی در می افکند
حریفان را نه سر ماند و نه دستار

دوست، با سحرِ گفتار اولیای خویش، و یا نفحات پر شور خود چنان پرده از جمال جمیلش برکنار نمود و ما را به مستی و شور درآورد، که آنچه داشتیم از دست بدادیم و به تمام وجود متوجّه او گشتیم. «افیون در می افکندن»، همان پر شور جلوه

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۱، ص ۱۶۹.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۴، ص ۱۹۸.

گری نمودن، و یا بی‌پروا رخساره نشان دادن است. در جایی می‌گوید:

ساقی اندر قدحم باز می گلگون کرد
در می کهنه دیرینهٔ ما افیون کرد
دیگران را می دیرینه برابر می‌داد
چون به این دلشدهٔ خسته رسید افزون کرد
این قدح هوش مرا جمله به یکبار ببرد
این می این بار مرا پاک ز خود بیرون کرد[۱]

خرد، هر چند نقد کائنات است
چه سنجد پیش عشق کیمیا کار؟!
سکندر را نمی‌بخشند آبی
به زور و زر میسّر نیست این کار

عقل با آن همه فضیلت و شهرتی که در عالم از خود به جا گذاشته؛ که: «**اَلْعَقْلُ يَنْبُوعُ الْخَيرِ**»[۲]: (عقل، سرچشمهٔ خیر و خوبی است.) و نیز «**كَفىٰ بِالْعَقْلِ غِنىً**»[۳]: (عقل، برای غنیٰ و بی‌نیازی بس است.)، کار عشق از او ساخته نیست؛ زیرا عشق کیمیایی است که هر کس را ندهند. عقل راهنماست؛ که: «**اَلْعَقْلُ آلَةٌ أَعْطَيْناها لِمَعْرِفَةِ الْعُبُودِيَّةِ، لا لِمَعْرِفَةِ الرُّبُوبِيَّةِ**»[۴]: (عقل، وسیله‌ای است که برای شناخت عبودیت و بندگی به ما داده شده، نه برای شناخت ربوبیّت.) و عشق، روشنگر و پرده پردازنده از رخسار حقیقت مطلق. اسکندر ذوالقرنین با آن همه هوش و عقل و ذکاوت که داشت، نتوانست از آب حیات بهره بگیرد و آن را بیابد «**به زور و زر میسّر نیست این کار.**»

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۰، ص ۲۲۱.
۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص ۲۵۵.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص ۲۶۰.
۴ ـ اثنی عشریّة، ص ۱۹۷.

کنایه از اینکه: آب حیات ابدی را فقط با عشق می‌توان یافت، نه با عقل.

در جایی می‌گوید:

در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد
برقِ غیرت بدرخشید و جهان برهم زد[1]

بیا و این سخن را از اهل حال و عشق و خواجه بشنو که می‌گوید:

بیا و حال اهل درد بشنو
به لفظ اندک و معنی بسیار

آنان که در وجودشان درد عشق پیدا شده، خوب می‌توانند از حقیقت معارف الهی، با لفظ اندک و معانی بسیار برای سالکین حجاب بردارند.

به مستوران مگو اسرار مستی
حدیث جان مپرس از نقش دیوار

و چون حقیقت بر تو آشکار شد با هشیاران مگو و از ایشان مپرس، که آنان چون نقش دیوارند، با نقش دیوار هر چه گویی، سخن خود را ضایع ساخته‌ای و هر چه پرسی، با تو نمی‌تواند سخنی داشته باشد؛ که «**صَدرُ العاقِلِ صُندُوقُ سِرِّه**.»[2]: (سینهٔ عاقل، صندوقچهٔ راز اوست.)، ونیز: «**لا تُودِعَنَّ سِرَّكَ مَن لا أمانَةَ لَهُ**.»[3]: (رازت را نزد کسی که امانت را رعایت نمی‌کند به ودیعه مگذار.) در جایی می‌گوید:

ما باده زیر خرقه نه امروز می‌کشیم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۰، ص ۱۵۴.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب السّر، ص ۱۵۸.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب السّر، ص ۱۵۹.

یا رب! کجاست محرم رازی؟ که یک زمان

دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید[1]

بت چینی، عدوی جان ما گشت

خداوندا! دل و دینم نگهدار

محبوب بی‌همتا و زیبایم جانم ستانید و می‌ترسم عالم اعتباری و پندارها و عبادات قشری را هم از من بستاند «**خداوندا! دل و دینم نگهدار**».

در واقع مطلوب وی، نگاه نداشتن دل و دین اوست، تا به مقصود نائل آید.

به یمن رایت منصور شاهی

عَلَم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد

خداوندا! ز آفاتش نگهدار

«شاه منصور»، همان شاه شجاع است. این دو بیت تجلیل از وی می‌باشد، که خواجه در زمانش از آزار بدخواهان آسوده خاطر و به کار خود مشغول بوده‌است.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۵، ص ۱۳۱.

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار بگشا گره ز زلفش و بویی به من بیار
با او بگو که ای مه نامهربان من بازآ که عاشقان تو مردند از انتظار
دل داده‌ایم و مهر تو از جان خریده‌ایم بر ما جفا و جور فراقت روا مدار
کردی به روزگار فراموش بنده را زنهار عهد یار وفادار یاد آر
ای دل بساز با غم هجران و صبر کن ای دیده در فراقش از این بیش خون مبار
باری خیال دوست ز پیش نظر مشوی چون بر وصال یار نداریم اختیار

حافظ تو تا به کی غم حال جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

خواجه در این غزل با گفتارهای عاشقانه‌اش اظهار اشتیاق به دیدار دوست نموده و در ضمن از روزگار فراق گله می‌نماید و می‌گوید:

ای بادِ مشکبو! بگذر سوی آن نگار

بگشا گره ز زلفش و بویی به من بیار

با او بگو که ای مه نامهربانِ من!

باز آ، که عاشقان تو مردند از انتظار

ای نسیمهای عطر آگین رحمت الهی! و ای نفحات قدسی! گذری به کوی جانانم بنمایید و پرده از جمال کثرات و مظاهر برکنار سازید، و گوشه‌ای و عطری از تجلّیات اسماء و صفات جمالیش به رسم هدیه برای من بال و پر شکستهٔ هجران کشیده بیاورید. و با او بگویید: چه شده که طریق مهربانی با بندگانت را از دست داده‌ای، گویا می‌خواهی بگویی: تا تویی، من تو را نمی‌باشم این گونه مباش، جلوه‌ای بنما و مرا از من بستان تا تو و دیدارت را لایق شوم و مشاهدهٔ جمالت را سزاوار. آخر ای دوست! تا کی عاشقانت در انتظارت بمانند؟ که: «**أَللّهُمَّ! وَاهْدِنا إِلی سَواءِ السَّبیلِ، وَاجْعَلْ مَقیلَنا عِنْدَکَ خَیْرَ مَقیلٍ، فی ظِلٍّ ظَلیلٍ؛ فَإِنَّکَ حَسْبُنا، وَنِعْمَ الْوَکیلُ**»[۱]: (خداوندا! و ما را به راه راست هدایت نما، و آسایشگاهمان در نزد خویش را بهترین آسایشگاه در سایه جاودانی خود قرار ده، که تنها تو برای ما کافی هستی و چه وکیل و

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۷۸.

کارگزار خوبی می‌باشی!) و نیز: «إِلهی! هَبْ لی قَلْباً یُدْنیهِ مِنْكَ شَوْقُهُ، وَلِساناً یُرْفَعُ [یَرْفَعُهُ] إِلَیْكَ صِدْقُهُ، وَنَظَراً یُقَرِّبُهُ مِنْكَ حَقُّهُ.»[1]: (معبودا! دلی به من عطا کن که شوقش آن را به تو نزدیک کند و زبانی که سخن راستش به سوی تو بالا آورده شود [یا: آن را به سوی تو بالا کشد]، و نگاهی که حقیقتش آن را به تو نزدیک گرداند.) در جایی می‌گوید:

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز او به عاشق مسکین خبر دریغ مدار
به شکر آنکه شکفتی به کام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
مراد ما همه موقوف یک کرشمهٔ توست
ز دوستان قدیم این قدر دریغ مدار[2]

باز به او بگو:

دل داده‌ایم و مهر تو از جان خریده‌ایم
بر ما جفا و جورِ فراقت روا مدار

محبوبا! حال که ما اندیشه و خیالات غیر تو را رها کردیم و تنها مهرت را خریدار گشته‌ایم، مپسند در فراقت بسر بریم و به آتش هجرانت بسوزیم؛ که: «إِلهی!... ما أَطْیَبَ طَعْمَ حُبِّكَ! وَما أَعْذَبَ شِرْبَ قُرْبِكَ! فَأَعِذْنا مِنْ طَرْدِكَ وَإِبْعادِكَ.»[3]: (معبودا!... و چه خوش است طعم محبّتت! و چه گواراست شربت قربت! پس ما را از راندن و دور ساختنت پناه ده.) در جایی می‌گوید:

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش
می‌زند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۰، ص ۲۳۳.

۳ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم
آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
پرسش حالِ دلِ سوخته کن بهر خدا!
نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش[۱]

کردی به روزگار، فراموش بنده را
زنهارا عهد یارِ وفادار، یاد آر

معشوقا! این گونه با من بی‌وفا مباش و به دست فراموشیم مسپار، من که به عهد ﴿ **أَوْفُوا بِعَهْدِي** ﴾[۲]: (به عهد و پیمان خود با من وفا نمایید.) عمل نموده‌ام و بندگی خود را از دست نداده‌ام، تو هم به ﴿ **أُوفِ بِعَهْدِكُمْ** ﴾[۳]: (تا من نیز به عهدم وفا کنم.) عمل کن و فراموشم ننما، تو باز ﴿ **أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟!** ﴾[۴]: (آیا من پروردگار شما نیستم؟!) بگو تا از من ﴿ **بَلَىٰ شَهِدْنَا** ﴾[۵]: (بله گواهی می‌دهیم) شنوی و وفادارم بینی.

در جایی می‌گوید:

ای دلیلِ دل گمگشته! خدا را مددی / که غریب ار نبرد رَهْ، به دلالت برود
کاروانی که بُوَد بدرقه‌اش لطف خدا / به تحمّل بنشیند، به جلالت برود[۶]

ای دل! بساز با غم هجران و صبر کن
ای دیده! در فراقش از این بیش خون مبار

آری، عاشق در فراق یار جز صبر چاره ندارد. اگر صبر نکند چه می‌تواند بنماید. خواجه هم در این بیت به خود خطاب کرده و می‌گوید: با غم هجران یار بساز و صابر باش و از دیدگان کمتر اشک ببار تا آنکه، «**این شام صبح گردد و این شب**

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص ۲۵۵.
۲ و ۳ ـ بقره: ۴۰.
۴ و ۵ ـ اعراف: ۱۷۲.
۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۳، ص ۱۱۷.

سحر شود». در جایی می‌گوید:

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر به مهر به عالم سمر شود
گویند: سنگ، لعل شود در مقام صبر
آری شود و لیک به خون جگر شود
ای دل! صبور باش و مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود[1]

کاری که می‌کنی این باشد که:

باری خیال دوست ز پیش نظر مشوی
چون بر وصال یار نداریم اختیار

ای خواجه! اگر چه اختیار وصال را به دست ما نداده‌اند، ولی باید مراقب یار بود و او را از نظر دور نداشت، تا شاید با نگاهی بندهٔ خویش را بنوازد؛ که: «**یا أباذرّ!... إحْفَظِ اللهَ، تَجِدْهُ أمامَكَ.**»[2]: (ای ابوذر! خدا را نگاه دار و فراموش مکن، تا او را در جلو خویش بیابی.) در جایی می‌گوید:

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست.[3]

حافظ تو تا به کی غم حال جهان خوری
بسیار غم مخور، که جهان نیست پایدار

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۹، ص ۱۲۴.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۸۹.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۸، ص ۸۳.

بله، از علی ﷺ است که: «أنظُرْ إلَى الدُّنیا نَظَرَ الزّاهِدِ المُفارِقِ، وَلا تَنظُرْ إلَيها نَظَرَ العاشِقِ الوامِقِ.»[1]: (به دنیا به چشم زاهد جدا شونده بنگر، و هیچگاه به آن به چشم عاشق دلداه چشم مدوز.)، و از اوست که: «إنْ كُنتُمْ تُحِبُّونَ اللهَ، فَأخرِجوا مِنْ قُلوبِكُمْ حُبَّ الدُّنیا.»[2]: (اگر دوستدار خدایید، محبّت دنیا را از دلهایتان بیرون کنید.)، و همچنین از اوست: «كَيْفَ يَدَّعي حُبَّ اللهِ، مَنْ سَكَنَ قَلبَهُ حُبُّ الدُّنیا؟!»[3]: (چگونه کسی که دوستی دنیا را در دلش جای داده، ادّعای محبّت خدا را دارد؟!) و از اوست که: «أسبابُ الدُّنیا مُنقَطِعَةٌ، وَعَواريها مُرتَجِعَةٌ.»[4]: (اسباب دنیا جدا شونده، و عاریه‌هایش برگرداندنی است.)



۱ - غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۰۷.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۱۰.

۳ - غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۱۳.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۰۶.

غزل ۲۹۰

ای برده نرد حسن ز خوبان روزگار
قدت به راستی چو سهی سرو جویبار

الحق وجود نقش و نشان دهان تو
موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار

دادیم دل به دست خط و خال و زلف تو
از دست بر سه، تا چه کشد این دل فکار

باده هزار دشمن اگر یار با من است
دانم مصاف را و نترسم ز کارزار

عشقت چو در سراچهٔ دل خانه گیر شد
زین در اگر بدر شوم آیم به اضطرار

گر سرو پیش قد تو سر می کشد مرنج
عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منصوبهٔ هوای تو حافظ کنون چو باخت
در ششدر غمت دلش افتاد مهره وار

خواجه را ابتلای به غم هجران محبوب بر آن داشته تا در این غزل در مقام توصیف وی برآید، و در ضمن به دلدادگی و ثبات خود در عشقش اشاره بفرماید. می‌گوید:

ای بُرده نَزدِ حسن ز خوبانِ روزگارا

قدّت به راستی چو سَهی سروِ جویبار

معشوقا! این تویی که در حسن و جمال، سر آمد خوبان جهانی. چرا چنین نباشی؟ که ایشان خوبی و جمال را از تو به عاریت گرفته‌اند. بلکه خوبی آنان به توست، و براستی قیّومِ عالَمی؛ که: ﴿ لا إِلٰهَ إِلّا هُوَ الحَيُّ القَيُّومُ ﴾[1]: (معبودی جز او که زنده و پایدار [یا همه چیز به او پایدار] است نمی‌باشد.) در جایی می‌گوید:

حسنت به اتّفاقِ ملاحت جهان گرفت

آری بـه اتّـفاق جـهان مـی‌توان گـرفت

می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو

از غـیرت صـبا نـفسش در دهـان گـرفت[2]

و در جای دیگر می‌گوید:

به حسنِ خلق و وفا کس به یار ما نرسد

تو را در ایـن سـخن انکـار کـار مـا نرسد

---

۱ ـ طه : ۱۱۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۷، ص ۸۲.

اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند

کسی به حسن و ملاحت به یار ما نرسد[1]

الحق وجـود نـقش و نشـان دهـان تـو

موهومْ نقطه‌ای است، نه پنهان نه آشکار

محبوبا! تو را دهان نیست، ولی با بندگان خاصّت در گفتگویی. نمی‌دانم چگونه وصف آن نمایم «**موهومْ نقطه‌ای است، نه پنهان نه آشکار**» همان‌گونه که تو را نشان نیست، دهان تو را هم نشان نیست. تو با برگزیدگانت سخن می‌گویی بدون اینکه لب و دهان داشته باشی؛ که: ﴿ **كَلَّمَهُ رَبُّهُ** ﴾[2]: (پروردگارش با او سخن گفت.) و همچنین: «**فَنادانِي رَبِّي عَزَّ وَجَلَّ فِي سِرِّي.**»[3]: (پروردگارم در باطنم مرا مخاطب قرار داد.)، و نیز: «**وأُكَلِّمُهُمْ كُلَّما نَظَرْتَ إِلَيْهِمْ.**»[4]: (هر گاه به آنان نظر می‌افکنم، با ایشان به گفتگو می‌پردازم) و یا: «**وَلأُنَعِّمَنَّهُمْ بِأَلْوانِ التَّلَذُّذِ مِنْ كَلامِي.**»[5]: (بدرستی که ایشان را از انواع لذتهای کلامم متنعم می‌سازم.) و همچنین: «**أُسْمِعُهُ كَلامِي وَكَلامَ مَلائِكَتِي**»[6]: (کلام خویش و ملائکه‌ام را به آنان [دوستدارانم] می‌شنوانم.) و نیز: «**كُلُّكُمْ يُكَلِّمُهُ رَبُّهُ يَوْمَ الْقِيامَةِ.**»[7]: (همهٔ شما در روز قیامت با پروردگارتان گفتگو خواهید نمود.)

و یا منظور این باشد که: محبوبا! نشان از لب و دهان نداری، ولی بندگان وارسته‌ات از تو آب حیات می‌ستانند.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۹، ص ۱۲۷.

۲ ـ اعراف: ۱۴۳.

۳ ـ بحار الانوار، ج ۵، ص ۱۴۶، روایت ۲.

۴ ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۸.

۵ ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۹.

۶ ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

۷ ـ بحار الانوار، ج ۷، ص ۱۸۳، روایت ۲۹.

دادیم دل به دست خط و خال و زلف تو

از دست هر سه، تا چه کشد این دلِ فکار

دلبرا! ما دل به دریا زده و از همه جز توجّه به خط و خال و زلف و تجلّیات جلالی و جمالی‌ات چشم پوشیده‌ایم، نمی‌دانیم جمال و جلالت با ما چه خواهند کرد و در نهایت، کار ما به کجا کشیده می‌شود. در جایی می‌گوید:

رواق منظر چشم من، آشیانهٔ توست — کرم نما و فرود آ، که خانه خانهٔ توست

به‌لطف خال وخط از عارفان ربودی دل — لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ توست[1]

در جایی هم می‌گوید:

ز آن یار دلنوازم شکری است با شکایت — گر نکته‌دانِ عشقی، خوش‌بشنو این حکایت

بی مزد بود و منّت هر خدمتی که کردم — یا رب! مباد کس را مخدوم بی‌عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس — گویا ولی شناسان رفتند از این ولایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود — از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت[2]

با ده هزار دشمن اگر یار با من است

دانم مصاف را و نترسم ز کار زار

بلی، آن کس در میدان مجاهده با نفس که هزاران دشمن قوی پیکر در پیش دارد، می‌هراسد که دوست را در نظر نداشته باشد؛ ولی آن کس که به اتکای قدرت دوست وارد میدان مجاهده شود، شیطان و نفس نمی‌توانند بر وی غالب آیند. خواجه هم می‌گوید: «**با ده هزار دشمن... نترسم ز کارزار**». خداوند متعال می‌فرماید: ﴿ **وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ** ﴾[3]: (و آنان که در [راه خشنودی] ما مجاهده نمایند، بی‌گمان آنها را به راههایمان رهنمون خواهیم شد. همانا

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۲، ص ۱۰۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۷، ص ۹۵.

۳ ـ عنکبوت : ۶۹.

خداوند با نیکوکاران است.) و همچنین می‌فرماید: ﴿ وَمَنْ يَعْتَصِمْ بِاللهِ فَقَدْ هُدِيَ إِلَىٰ صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ ﴾[1]: (و هر کس به خدا چنگ زند، بدرستی که به راه راست هدایت شده است.) و نیز: ﴿ إِنَّهُ لَيْسَ لَهُ سُلْطَانٌ عَلَى الَّذِينَ آمَنُوا وَعَلَىٰ رَبِّهِمْ يَتَوَكَّلُونَ ﴾[2]: (براستی که شیطان بر کسانی که ایمان آورده و بر پروردگارشان توکّل می‌نمایند، تسلّطی ندارد.)

عشقت چو در سراچهٔ دل خانه گیر شد

زین در اگر بدر شوم آیم بـه اضـطرار

محبوبا! تا آن زمان که عشقت در سراچهٔ دلم جایگزین نگشته بود، امکان داشت که جز تو را مورد توجّه خویش قرار دهم، ولی از آن زمان که در دلم عشقت خانه گرفته، اگر روزی جمالی از من دلربایی کند به اضطرار باز خواهم گشت؛ که: «**يا مَنْ سَعِدَ بِرَحْمَتِهِ الْقاصِدُونَ! وَلَمْ يَشْقَ بِنِقْمَتِهِ الْمُسْتَغْفِرُونَ! كَيْفَ أَنْساكَ وَلَمْ تَزَلْ ذاكِرِي؟ وَكَيْفَ أَلْهُو عَنْكَ وَأَنْتَ مُراقِبِي؟ إِلٰهِي! بِذَيْلِ كَرَمِكَ أَعْلَقْتُ يَدِي، وَلِنَيْلِ عَطاياكَ بَسَطْتُ أَمَلِي. فَأَخْلِصْنِي بِخالِصَةِ تَوْحِيدِكَ. وَاجْعَلْنِي مِنْ صَفْوَةِ عَبِيدِكَ.**»[3]: (ای خدایی که ارادتمندان به رحمت سعادت یافته و آمرزش طلبان از انتقامت رنج و سختی ندیدند! چگونه تو را فراموش کنم، در صورتی که همواره مرا یاد می‌کنی و چگونه از تو غافل گردم در حالی که پیوسته مراقب منی، معبودا! به ذیل عنایت و لطفت دست زده‌ام و برای عطایایت آرزو گشوده‌ام، پس مرا بامقام توحیدت خالص گردان و از بندگان برگزیده‌ات قرار ده.)

گر سرو پیش قدّ تو سر می‌کشد مرنج

عـقل طـویل را نـبود هـیچ اعـتبار

در واقع می‌خواهد بگوید: اگر مظاهر بشری در پیش تو داد از أنانیّت و جمال و کمال می‌زنند، از ایشان مرنج؛ زیرا خود عالم طبع آنان را بر جهل بنا نهاده‌ای؛ که: «بَناهُمْ

---

۱ ـ آل عمران: ۱۰۱.

۲ ـ نحل: ۹۹.

۳ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

بِنْيَةُ عَلَى الْجَهْلِ»[1]. (خداوند بنای مخلوقات را بر نادانی قرار داد.) در جایی می‌گوید:

صبح است وژاله می‌چکد از ابربهمنی برگ صبوح ساز و بده جام یک منی

در بحر مایی و منی افتاده‌ام، بیار می تا خلاص بخشدم از مایی و منی[2]

در جایی دیگر می‌گوید:

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست

گفت: با ما منشین، کز تو سلامت برخاست

پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت

سرو سرکش که به ناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری

کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست[3]

منصوبهٔ هوای تو حافظ کنون چو یافت

در ششدر غمت دلش افتاد مهره وار

محبوبا! منی که همواره هوای تو را در سر داشتم و به درگاهت چشم امید دوخته بودم تا به دیدارت نائل گردم، در نرد عشق با تو چون سودی نبردم، دل و عالم عنصری‌ام از هر سو چون مهره‌ای که در طاس افتد مبتلا و گرفتار به غم عشق و هجرانت خواهد شد.

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۳، ص ۱۵، روایت ۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۱، ص ۲۱۶.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۰، ص ۸۴.

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

بی عمر زنده ام من و زین پس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگه است
زآنرو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یک دو دم که دولت دیدار ممکن است
دریاب کام دل که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب صبحدم
بیدار گرد هان که نماند اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

چنانکه از ابیات غزل استفاده می‌شود، گویا خواجه به فراق مبتلا بوده، و با این بیانات اظهار اشتیاق به دوست نموده، و در ضمن به بیان نکات و حقایقی پرداخته و می‌گوید:

ای خرّم از فروغ رُخَت لاله زار عمر!
باز آ، که ریخت بی‌گل رویت، بهارِ عمر

آری، دوست بشر را در این عالم پدید آورده و سرمایه‌ای گرانبها از عمر و زندگی به وی عطا نموده، که: «**اَلْعُمْرُ اَنْفاسٌ مَعْدُودَةٌ**»[1]: (عمر، نَفَسهای معدودی است). و نیز: «**اِنَّ عُمْرَكَ وَقْتُكَ الَّذی اَنْتَ فیه**»[2]: (بدرستی که عمرت همان وقتی است که در آن هستی.) تا با این سرمایه، آشنا شده و به بندگی او پردازد.

چنانچه انسانها این طریق را اختیار نمایند، سودها خواهند کرد؛ و اگر عمر خود را صرف لهو و لعبِ دار فانی نمایند و به بیهوده بسر برند، سرمایهٔ دار فانی و گلِ وجود خود را پژمرده و تباه نموده، و هیچ بهرهٔ معنوی از آن نخواهند برد؛ که: «**اِحْفَظْ عُمْرَكَ مِنَ التَّضْییعِ لَهُ فی غَیْرِ الْعِبادَةِ وَالطّاعاتِ**»[3]: (عمرت را در غیر عبادت و طاعات ضایع مکن.) و نیز: «**اِحْذَرُوا ضِیاعَ الْاَعْمارِ فیما لا یَبْقیٰ لَکُمْ، فَفائِتُها لا یَعُودُ**»: (بپرهیزید از اینکه عمرتان را در آنچه برای شما باقی نمی‌ماند، ضایع سازید، که

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۵.

۲ و ۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

بازگشتی ندارد.) و همچنین: «مَنْ أَفْنى عُمْرَهُ فی غَيْرِ ما يُنْجيهِ، فَقَدْ أَضاعَ مَطْلَبَهُ.»[1]: (هر کس عمرش را در غیر آنچه مایهٔ نجات اوست صرف نماید، مقصودش را از بین برده است.)

خواجه هم در این بیت می‌خواهد بگوید: محبوبا! لاله زار عمرم از طلعت تو روشنی داشت، و چون از من جدایی گرفتی، بهار جوانیم که می‌توانستم از تو بهره‌ها بردارم، از دستم بشد. ترس آن دارم که دیگر نتوانم از دیدارت نصیبی داشته باشم. در جایی به خود وعدهٔ دیدار دوباره داده و می‌گوید:

طایر دولت اگر بازگذاری بکند   یار باز آید و با وصل قرار بکند

دوش گفتم: بکند لعل لبش چارهٔ دل   هاتف غیب ندا داد: که آری بکند[2]

از دیده گر سرشک چو باران رَوَد رواست

کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

محبوبا! حال که عمر خویش را در غم دیدارت بسر می‌برم و تو را با من عنایتی نیست و چهره نمی‌نمایی، سزاوار است که چون باران سرشک از دیدگان ببارم، تا شاید از غم هجرم خلاصی بخشی. در جایی می‌گوید:

ز شوق چشمهٔ نوشت، چه قطره‌ها که فشاندم

ز لعل بادهٔ فروشت، چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم، چه تیرها که گشادی

ز غصّه بر سر کویت، چه بارها که کشیدم

به خاک پای تو سوگند، نور دیدهٔ حافظ!

که بی رخ تو، فروغ از چراغ دیده ندیدم[3]

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۳، ص ۱۸۴.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۳، ص ۲۹۸.

بی عمر زنده‌ام من و زین پس عجب مدار

روز فـراق را کـه نـهد در شـمارِ عـمر؟

معشوقا! عمری که توام یار نباشی و دیدارت در آن نباشد، کجا توان بشـمارِ عمرش در آورد؟ عمر و حیاتم تویی و من اگر زنده‌ام، به تو زنده‌ام. چون توام یار نباشی، از زندگی مرا چه بهره‌ای است؟ در جایی می‌گوید:

زبـان خـامه نـدارد سرِ بیانِ فـراق   وگرنه شرح دهم، با تو داستان فراق

دریغ مدّت عمرم که بر امید وصـال   بسر رسید و نیامد بسـر زمـان فـراق

بسی نماند که کشتی عمر غرق شود   زموج‌شوق تو در بحر بیکران‌فراق[1]

اندیشه از محیط فنا نیست هرگزم

بر نقطهٔ دهان تو باشد مدارِ عمر

ای دوست! مرا باکی نیست که از خویشم بگیری و در خود فانی سازی؛ زیرا عمر برای این است که بنده از خود بیرون شود و آب حیات ابدی از لب جانان بیاشامد و به دوست باقی گردد و به جز او توجّه نداشته باشد.

و یا می‌خواهد بگوید: مرا چه کار با عمری که حاصل آن دیدار تو نباشد؟ زندگی نکردن در این عالم از محرومیّت مشاهدهٔ معشوق بهتر است.

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگه است

ز آن رو، عنان گسسته دواند، سوارِ عـمر

علّت آنکه من هر روز و هر ساعت، عمر خویش در پی هوایی و هوسی بسر می‌برم، آن است که زمام عمر را حوادث و پیش آمدها از دست من گرفته و به هر سو می‌کشند. کنایه از اینکه: محبوبا! تو بیا، تا رشتهٔ عمرم با آمدنت، به کف آیـد و از دیدارت بهره‌مند گردم؛ که: «إلهی! وَقَدْ أَفْنَیْتُ عُمْری فی شِرَّةِ [شَرَهِ] السَّهْوِ عَنْكَ، وَأَبْلَیْتُ

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۴، ص ۲۷۳.

شبابی فی سَکْرَةِ التَّباعُدِ مِنكَ، إلٰهی! فَلَمْ أَسْتَیْقِظْ أیّامَ اغْتِراری بِکَ، وَرُکُونی إلیٰ سَبیلِ سَخَطِکَ.»[1]: (بار الها! عمرم را در حرص غفلت از تو فانی ساختم، و جوانی‌ام را در مستی دوری از تو فرسودم، معبودا! در روزگاری که گول خورده و به راه خشم و غضبت می‌رفتم، بیدار نشدم.)

این یک دو دم که دولت دیدار ممکن است

دریاب کامِ دل، که نه پیداست کار عمر

در این بیت خود و یا سالکین را مخاطب قرار داده و می‌گوید: ای خواجه! و یا ای سالک! این دو روز زندگی که جای بهره‌مندی از جمال دوست می‌باشد، امروز و فردا مکن و بکوش کام دل خویش را در این عالم بدست آوری و با دوست آشنایی بیشتری حاصل کنی، «**که نه پیداست کارِ عمر**.» در جایی می‌گوید:

گل عزیز است، غنیمت شمریدش صحبت

که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد

ای دل! از عشرت امروز به فردا فکنی

مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد؟[2]

در جایی دیگر می‌گوید:

جریده رو، که گذرگاه عافیت تنگ است

پیاله گیر، که عمرِ عزیز بی‌بدل است[3]

تا کِیْ مِیْ صبوح و شکّر خواب صبحدم؟

بیدار گرد، هان! که نماند اعتبار عمر

آری، آن که طالب می و مشاهدات صبحانه می‌باشد، باید خواب شکّرین

---

۱ ـ اقبال الأعمال، ص ۶۸۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۹، ص ۲۰۷.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۹، ص ۸۴.

صبح را بر خود حرام سازد. که: «إنّ الْوُصُولَ إلَى اللهِ عَزَّ وَجَلَّ سَفَرٌ لا يُدْرَكُ إلّا بِامْتِطاءِ اللَّيْلِ»[1]: (بدرستی که وصال خدای عزّ وجلّ سفری است که جز با مرکب قرار دادن شب طی نمی‌شود.) در جایی می‌گوید:

نشاط و عیش و جوانی، چو گل غنیمت دان
که حافظا! نبود بر رسول، غیرِ بلاغ[2]

و در جایی دیگر می‌گوید:

دی پیر می فروش، که ذکرش به خیر باد
گفتا: شراب نوش و غم دل ببر زیاد
بادت به دست باشد، اگر دل نهی به هیچ
در معرضی که مُلک سلیمان رَوَد به باد[3]

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل! که هیچ ندید از گذار عمر

در این بیت و بیت سوّم گویا مراد خواجه از «عمر»، محبوب باشد. خلاصه آنکه: محبوب، دیشب و یا روز گذشته چون می‌گذشت به ما عنایتی نفرمود، و با گوشهٔ چشمی هم به ما نظر نکرد. در جایی در تمنّای دیدار می‌گوید:

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید عمر بگذشته، به پیرانه سرم باز آید
کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم گر ببینم که مَهِ نو سفرم باز آید[4]

حافظا سخن بگوی که در صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت، یادگارِ عمر

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۷۸، ص ۳۸۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۲، ص ۲۷۲.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۸، ص ۱۵۳.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۱، ص ۱۱۶.

در واقع می‌خواهد بگوید: ای خواجه! گفتارت آن قدر شیرین و پـر مـغز و دلرباست که در جهان هستی جاوید خواهد ماند. در جایی می‌گوید:

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل هـر کس شـنید، گـفتا: لله درّ قـائل[1]

و در جایی دیگر می‌گوید:

ز شوق سر بدر آرند، ماهیان از آب اگر سفینهٔ حافظ رسد به دریایی[2]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۸، ص ۲۸۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۰، ص ۳۸۸.

غزل ۲۶۲

ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار — ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکته‌ای روح‌فزا از دهن یار بگوی — نامهٔ خوش‌خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام — شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز — بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاری است که دل چهرهٔ مقصود ندید — ساقیا آن قدح آینه‌کردار بیار

گردی از رهگذر دوست به کوری رقیب — بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

دل دیوانه به زنجیر نمی‌آید باز — حلقه‌ای از خم آن طرهٔ طرار بیار

خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست — خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن — به اسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست — خنده‌ای زآن لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ به چه ارزد به می‌اش رنگین کن
وآنگهش مست و خراب از سر بازار بیار

از بیت پنجم این غزل ظاهر می‌شود که خواجه به هجران طولانی مبتلا بوده، و در این ابیات با توسّل به صبا، که شاید نفحات الهی، و یا مقرّبان درگاه دوست، و یا رابطهٔ بندگی بین او و محبوب باشد تمنّای وصال جدید و خلاصی از هجران را می‌نماید. ابیات این غزل به هر یک از معانی که برای صبا شد، اشاره‌ای دارد. می‌گوید:

ای صبا! نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوهِ دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگو
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطّر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمّه‌ای از نفحاتِ نَفَس یار بیار

ای باد صبا! و نفحات جانفزا! و نزدیکان درگاه دوست! بویی و نسیمی از خاک کوی او به من بیاورید و دلِ مبتلا به غم هجرانم را با مژدهٔ دیدارش باز به راه آورده و آرامش دهید. بیاناتی و نکاتی از جمال و کمال و گفتارش به من بگویید، و از عالم اسرار نامه‌ای که خبر از الطاف و عنایات دوست به بندگانش می‌دهد، برایم بخوانید، تا شاید با رسیدن گوشه‌ای از نفحات کوی جانان، مشام جانِ این دلخسته معطّر گردد و از ناراحتیهای هجران قدری راحتی یابم. در جایی از رسیدن به این خواسته‌اش خبر می‌دهد و می‌گوید:

صبا به خوش خبری، هدهد سلیمان است

که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد[۱]

در جایی دیگر می‌گوید:

صبا، وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد

دل شوریدهٔ ما را زنو درکار می‌آورد

عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه

ولی منعش نمی‌کردم که صوفی وار می‌آورد[۲]

به وفای تو، که خاکِ رَه آن یار عزیز

بی‌غباری که پدید آید از اغیار، بیار

روزگاری است که دل، چهرهٔ مقصود ندید

ساقیا! آن قدحِ آینهٔ کردار بیار

ای باد صبا و نفحات الهی! و یا ای مقرّبان درگاه دوست! به وفایی که شما را با اوست و در پیشگاهش همواره سر عبودیت می‌سایید، خاکی از رهگذارش برای من بیاورید تا سرمهٔ چشمان نموده و روشنی بخش دیده‌ام گردد، به گونه‌ای که محبوب را آشکار با مظاهر، بی‌آنکه غبار دوئیّت در آن دیده شود، به دیدهٔ وحدت و یکتایی مشاهده نمایم. خلاصه آنکه: ای نفحات الهی! و یا ای مقرّبان درگاهش! عمری است از دیدار دوست دور افتاده‌ام، بیاید و عنایتی کنید وآن تجلّیاتی که‌دوست را به شایستگی نشان‌می‌دهد،بیاورید. در جایی می‌گوید:

صبا! اگر گذری افتدت به کشور دوست

بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۸، ص ۱۴۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۱، ص ۱۸۴.

بـه جـان او، که بـه شکـرانـه جـان بـرافشـانم
اگـر بـه سـوی مـن آری، پیامی از بـرِ دوست
چـه بـاشد ار شـود از قـیدِ غـم، دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین، غلام و چاکر دوست[1]

گردی از رهگذر دوست، به کوریِ رقیب
بهرِ آسایش ایـن دیـدهٔ خـونبار بـیار
دلِ دیـوانــه بــه زنـجیر نـمی‌آید بـاز
حـلقه‌ای از خَـم آن طُـرّهٔ طـرّار بیار

دوریِ دوست از این دلخسته آسایش را ربوده، و از پس در هجرش دیدگانم اشک فرو ریخته، سرشکم به خون مبدّل شده، ای مقرّبان! و یا ای نفحات الهی! برای کوری چشم شیطان، و آنان که نمی‌توانند ببینند که مرا با دوست رابطه و علقه و محبّتی می‌باشد، غباری از رهگذار دوست بیاورید تا سرمهٔ چشمانم کرده و به دیدارش باز دیده بگشایم. عشق او چنان مرا حیران و دیـوانـه سـاخته، کـه هـیچ زنجیری جز خم زلفش نمی‌تواند به بند درآورد. بیایید ـ ای نفحات الهی و یا مقرّبان درگاه دوست! ـ حلقه‌ای از حلقه‌های آن زلفی که به دست هر کس نمی‌آید، بیاورید و این گرفتار به عشقش را در بند نمایید. در جایی می‌گوید:

ای باد مشکبو! بگذر سوی آن نگار — بگشا گره ز زلفش و بویی به من بیار
با او بگو: که ای مـه نـامهربانِ مـن! — باز آ، که عاشقان تو مردند از انتظار
دل داده‌ایم و مهر تو از جان خریده‌ایم — بر ما جفا و جورِ فراقت روا مدار[2]

در جایی دیگر می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۴، ص ۸۶.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۹، ص ۲۲۶.

ای پیکِ راستان! خبر سرو ما بگو
احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
با یارِ آشنا سخن آشنا بگو
دلها ز دام طرّه چو بر خاک می‌فشاند
با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو
مرغ چمن به مویهٔ من دوش می‌گریست
آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا! بگو[۱]

خامی و ساده دلی، شیوهٔ جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیّار بیار

ای باد صبا و نفحات کوی دوست! تو خود می‌دانی که جانبازی در راه محبوبم، نصیب خامان و ساده دلان نمی‌شود. در آنجا همان گونه که معشوق، در کشتن عاشق بی‌پرواست، بی‌پروایی عاشقِ جانباز در پیشگاهش هم مطلوب اوست، مژده‌ای از دیدارش بیاور، تا جان خود فدا سازم.

شکر آن را، که تو در عشرتی ای مرغ چمن!
به اسیران قفس، مژدهٔ گلزار بیار

ای بندگان مقرّب الهی و آنان که به گل مراد خود رسیده‌اید! و یا ای استاد طریق! حال که گل خود را در میان چمنزار کثرات و مظاهر یافته‌اید، به شکرانهٔ این نعمت برای گرفتاران قفس خودی و خودپرستی و تعلّقات، مژده‌ای از گلزار دوست بیاورید، تا کمی از ناراحتی‌هایشان زدوده گردد. در جایی می‌گوید:

مرحبا ای پیک مشتاقان بگو پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت، فدای نام دوست

---

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۲، ص ۳۵۵.

واله و شیداست دایم، همچو بلبل در قفس

طوطی طبعم، ز شوق شکّر و بادام دوست[۱]

و در جایی هم از خبر یافتن از این مژده سخن رانده و می‌گوید:

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست

آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش می‌دهد نشان جلال و جمال یار

خوش می‌کند حکایت عزّ و وقار دوست[۲]

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی‌دوست

خنده‌ای ز آن لب شیرین شکر بار بیار

به قدری در هجران دوست صبر کردم که کام جانم به تلخی گراییده و در ناراحتی بسر می‌برم. یک خنده و عنایت شیرینش به وجدم خواهد آورد. ای باد صبا و نفحات الهی! و یا ای مرغان چمن و اولیای مقرّب دوست! پیام عنایتی و خنده‌ای از آن لب شیرین شکر بار او بیاورید، تا تلخی‌های روزگار هجرانم مبدّل به شیرینی گردد. در جایی از خلاصی خود از روزگار فراق خبر داده و می‌گوید:

نهال صبرم از وصلش برآورد ز بخت خویش برخوردارم امشب[۳]

در جایی هم می‌گوید:

شَمَمْتُ رَوْحَ وِدادٍ وَشِمْتُ بَرْقَ وِصالٍ[۴]

بیا که بوی تو را میرم ای نسیم شمال!

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸، ص ۶۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶، ص ۶۲.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰، ص ۵۱.

۴ ـ بوی خوش دوستی و وداد را بوییدم و برق وصال را مشاهده نمودم.

أَحـادِياً لِـجَمالِ الحَـبيبِ! قِفْ إِنْزِل[1]

که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال[2]

دلق حافظ به چه ارزد؟ به میْ‌اش رنگین کن

وآنگهش مست و خراب از سر بـازار بیار

خلاصه آنکه: محبوبا! لباس قدس ظاهری و عبادات قشری من، وقتی ارزش و بها دارد، که آن را به می مشاهدهٔ خود رنگین نمایی، تا تو را به اخلاص و دیدهٔ تو عبادت نمایم و به خود توجّه نداشته باشم، و در مستی و خرابی به تو و جمال تو زندگی نمایم.

و یا می‌خواهد بگوید: این لباس بشریّت من چه بها و ارزشی دارد، اگر تو را نداشته باشم. بیا و به می مشاهده و ذکر و محبّت خود رنگینش بنما. آنگاه از سر بازار دنیا ببر و به مقام قربت راه ده.

و نتیجهٔ بیان همهٔ ابیات اینکه: «**إلٰهي! لا تُغْلِقْ عَلىٰ مُوَحِّدِيكَ أَبْوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقِيكَ عَنِ النَّظَرِ إِلىٰ جَميلِ رُؤْيَتِكَ. إلٰهي! نَـفْسٌ أَعْـزَزْتَها بِـتَوْحيدِكَ، كَـيْفَ تُـذِلُّها بِـمَهانَةِ هِجْرانِكَ؟!**»[3]: (بار الها! درهای رحمتت را بـه روی مـوحّدانت مـبند، و مشـتاقانت را از مشـاهدهٔ دیدار زیبایت محجوب مگردان. معبودا! چگونه جانی را که به توحیدت گرامی داشته‌ای، با پستی هجرت خوار می‌گردانی؟!)

---

۱ ـ ای کسی که شتر به سوی جمال محبوب می‌رانی! توقّف نما و فرود آ.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۱، ص ۲۸۴.

۳ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

غزل ۲۹۳

ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر — زار و بیمار غمم راحت جانی به من آر

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد — یعنی از خاک در دوست نشانی به من آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است — ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی به من آر

در غریبی فراق و غم دل پیر شدم — ساغر می ز کف تازه جوانی به من آر

منکران را هم از این می دو سه ساغر بچشان — وگر ایشان نستانند روانی به من آر

ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن — یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر

دلم از دست بشد دوش که حافظ می گفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر

خواجه در این غزل پس از مبتلا شدن به هجران، در مقام اظهار اشتیاق به دیدار دوست بوده و خطاب خود را با باد صبا نموده و می‌گوید:

ای صبا! نکهتی از کویِ فلانی به من آر

زار و بیمار غمم، راحتِ جانی به من آر

قلبِ بی‌حاصلِ ما را، بزن اکسیر مراد

یعنی از خاک دَرِ دوست، نشانی به من آر

ای نفحات قدسی که از جمال و کمال و عنایات دوست به بندگان برگزیده‌اش پیغامها و مژده‌ها دارید! شمّه‌ای از آن را برای من زار و بیمار غم عشقش بیاورید و جانم را از بیماری هجران خلاصی بخشید. و دل بی‌حاصلم را راحتی داده و به مرادش برسانید و از خاک در دوست نشان آشنایی به من آرید، تا اکسیر قلب بی‌حاصل خود کنم و دیدارش نصیبم گردد.

و ممکن است منظور از «صبا»، مقرّبین، و یا اساتید باشند (در اثر لطافت روحی و ربطشان با حقّ.)؛ چنانکه این دو احتمال در غزل گذشته هم داده شد.

در جایی خواجه به خود نوید رسیدن به بیان گذشته را داده و می‌گوید:

نَفَس باد صبا، مُشک فشان خواهد شد

عـالَم پیر، دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان، جام عقیقی به سمن خواهد داد

چشم نرگس، به شقایق نگران خواهد شد[1]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۹، ص ۲۰۷.

و در جایی خبر از مژدهٔ وصال آوردن باد صبا داده و می‌گوید:

مژده ای دل! که دگر باد صبا باز آمد هدهدخوش‌خبر از طَرَفِ‌سبا باز آمد
چشم‌من از پی این‌غافله بس آه‌کشید تا به گوش دلم آوازِ «دَرّ آ» باز آمد[۱]

درکمینگاهِ نظَر، با دل خویشم جنگ است

ز ابرو و غمزه او، تیر و کمانی به من آر

ای باد صبا و نفحات الهی! همواره درکمینگاه نظر بازی با دوست، با خود و تعلّقات و خیالات و خواطر در جدال و جنگم، تا شاید آن را دور ساخته و به مشاهدهٔ جمال او نائل گردم، ولی بدین آرزویم نخواهم رسید، جز آنکه تجلّیات جلالی و جمالی‌اش مرا صید کنند و به فنایم دست یابم؛ « **ز ابرو و غمزه او، تیر و کمانی به من آر**.» در جایی می‌گوید:

زهی خجسته زمانی که یار باز آید به کام غمزدگان، غمگسار باز آید
درانتظار خدنگش همی‌طپدل صید خیال آنکه به رسم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش‌نشسته‌ام چون گرد به‌آن‌هوس،که‌براین‌رهگذار باز آید[۲]

در غریبیّ فراق و غم دل، پیر شدم

ساغر می، زکفِ تازه جوانی به من آر

غربتی بالاتر از این نیست که عاشق، از معشوق خود دور ماند و به فراق مبتلا گردد و در غم عشق و هجرانش بسر برد، ای باد صبا و نفحات الهی! من چنینم و محتاج تجلّی از تجلّیات اسماء و صفاتی اویم، تا از ابتلاء به هجران برهم. بیا و یکی از تجلّیات او را برسم هدیه به من آر، تا از پیری رسته و جوان گردم. در جایی خطاب به محبوب می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۴، ص ۲۰۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

منم غریب دیار و تویی غریبْ نواز دمی به حالِ غریب دیار خود پرداز
به‌هر کمند که‌خواهی،بگیر وبازم بند به‌شرط آنکه زکارم،نظر نگیری باز[۱]

و در جایی دیگر از رسیدن به آرزوی خود خبر داده و می‌گوید:

صبا، وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد
دل شوریدهٔ ما را زنو در کار می‌آورد
فروغ ماه می‌دیدم زبامِ قصر او روشن
که‌روی‌از شرم‌او خورشیدبر دیوارمی‌آورد[۲]

منکران‌را هم از این می،دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند، روانی به من آر

ای باد صبا و نفحات دوست! نه تنها ساغر مشاهدات به من ارزانی دارید بلکه منکران ساغر مشاهدات را هم دو سه پیمانه از آن تجلّیات بیاورید، تا شاید از هوشیاری به مستی بگرایند. و چنانچه آنها نخواستند، آن را به من ارزانی دارید، که بس محتاج آنم. در جایی می‌گوید:

ساقی! بیار باده و با مدّعی بگو
انکار ما مکن، که چنین جام، جم نداشت[۳]

ساقیا! عشرت امروز به فردا مفکن
یا ز دیوان قضا، خطّ امانی به من آر

در این بیت خواجه خطاب خود را تنها به دوست نموده و می‌گوید: محبوبا! دیدار خود را به پس از این عالم میفکن، که عشرت فردا مرهون عشرت امروز است. در غزلی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۰، ص ۲۲۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۱، ص ۱۸۴.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۳، ص ۹۹.

ساقیا! برخیز و در ده جام را خاک بر سر کن غم ایّام را
گرچه بد نامی است نزد عاقلان ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را[۱]

در جای دیگر می‌گوید:

ساقی! به نور باده برافروز جام ما مطرب‌بگو، که کارجهان شد به‌کام‌ما[۲]

و چنانچه امروزم نمی‌پسندی که با تو عشرت داشته باشم، وعدهٔ فردایم بده و از هجر باز پسینم ایمن کن، تا قدری از غم و اندوه رهایی یابم.

به‌صد امیدنهادیم دراین‌مرحله پای ای‌دلیلِ دلِ گمگشته! فرو مگذارم[۳]

دلم از دست بشد دوش، که حافظ می‌گفت:
ای صبا! نکهتی از کوی فلانی بـه مـن آر

این مکالمات شب گذشتهٔ من با باد صبا، مرا به عالم انس بیشتری با دوست کشید و از خود بیرون شدم، حال:

ای صبا! سوختگان بر سَرِ رَهْ منتظرند اگر از یار سفر کرده پیامی داری[۴]

و گویا به مشام جانش نسیمی از نفحات رسیده، که در جایی می‌گوید:

بـوی مُشک خُـتَن از بـاد صـبا می‌آید
این چه‌بادی‌است کزاو بوی شما می‌آید؟!
می‌دهد مژده به یعقوبِ حزین از یوسف
یـا نویدی ز سلیمان بـه سبا می‌آید[۵]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲، ص ۴۶.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴، ص ۴۰.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۳، ص ۳۱۸.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۵، ص ۳۸۴.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۹، ص ۲۲۰.

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یارب که جانان را ز عارض بوسه می‌چینم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه‌ای تا چند
ز همت توشه‌ای بردار و خود تخمی بکار آخر

مراد دنیی و عقبی به من بخشید روزی بخش
به گوشم بانگ چنگ اول به دستم زلف یار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک
به نوک کلک رنگ آمیز نقشی می‌نگار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی
دم صبحت بشارتها بیارد زآن نگار آخر

بتی چون ماه زانو زد می‌ چون لعل پیش آورد
تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

خواجه در عین اینکه در بیت مطلع غزل، خود را مورد خطاب قرار می‌دهد، ولی می‌خواهد سالکین را به موانع طریق و راه رسیدن به مقصد توجّه بدهد. شاهد بر این بیان، ابیات دیگر این غزل است. می‌گوید:

دلا! چندم بریزی خون ز دیده؟ شرم دار آخر
تو نیز ای دیده! خوابی کن، مرادِ دل برآر آخر

آری، مهمترین عواملی که بشرِ عاشق را از توجّه به عالم اصلی خود و فطرت خدا خواهیش دور، و به فراق مبتلا می‌سازد، دو چیز می‌باشد: اوّل، خواطری است که از راه دیده و دیدنیها قلبش را آشفته می‌نماید؛ و دیگری: تبعیّت از هواهای نفسانی. از این رو، به جهت رهایی از آن دو و دست یافتن به مقصود خود، باید اشکی (که از خون دل است) از دیدگان فرو ریزد، تا از کدورتهای عالم طبع پاکیزه گردد و فراقش به وصال مبدّل شود.

خواجه هم می‌خواهد بگوید: ای دل و عالم طبع و خیالی‌ام! شرم کن از اینکه عمری با تبعیت از هواهای نفسانی و دیده به هر سو دوختن و آشفته ساختن من، دیده‌ام را به اشک بنشانی (برای زدودن آثار هواها). و ای دیده! تو هم به خواب رو، تا از خواطر برَهَم و مراد خود را بیابم؛ که: «**أَلْهَوىٰ آفَةُ الْأَلْبابِ**»[1]: (هوا و هوس، آفت عقلهاست.) و همچنین: «**أَلْهَوىٰ شَرِيكُ الْعَمىٰ**»[2]: (هوی و هوس، شریک کور باطنی و

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الهوی، ص ۴۲۵.
۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الهوی، ص ۴۲۵.

گمراهی است.) و نیز: «أَلْهَوى إِلٰهٌ مَعْبُودٌ»[1]: (هوا، خدای پرستیده شدهٔ [اکثر مردم] می باشد.) و یا: «إِيّاكَ وَطاعَةَ الْهَوى! فَإِنَّهُ يَقُودُ إِلى كُلِّ مِحْنَةٍ»[2]: (بپرهیز از پیروی هوا و هوس! که هوی انسان را به هر گرفتاری می‌کشد.) بابا طاهر هم در رباعی خود می‌گوید:

ز دست دیده و دل هر دو فریاد — که هر چه دیده بیند دل کند یاد

بسازم خنجری نیشش ز پولاد — زنم بر دیده تا دل گردد آزاد[3]

لذا می‌گوید:

منم یا رب! که جانان را ز عارض بوسه می‌چینم

دعای صبحدم، دیدی که چون آمد به کار آخر؟

ای سالکین طریق! می‌دانید چه چیز سبب قرب و انس شما با محبوب می‌گردد و از خواطر و هواهای نفسانی شما را می‌رهاند؟ دعای صبحدم و توجّه به اوست؛ که: «مَنْ كانَتْ لَهُ إِلى رَبِّهِ حاجَةٌ فَلْيَطْلُبْها في ثَلاثِ ساعاتٍ.» إلى أن قال: «وَساعَةً في آخِرِ اللَّيْلِ عِنْدَ طُلُوعِ الْفَجْرِ...»[4]: (هر کس در خواستی از پروردگارش دارد، در این سه ساعت طلب نماید. تا اینکه فرمود: و ساعتی در آخر شب، هنگام طلوع صبح.) و نیز: «إِنَّ اللهَ عَزَّوَجَلَّ يُحِبُّ مِنْ عِبادِهِ الْمُؤْمِنينَ كُلَّ دَعّاءٍ، فَعَلَيْكُمْ بِالدُّعاءِ فِي السَّحَرِ إِلى طُلُوعِ الشَّمْسِ، فَإِنَّها ساعَةٌ تُفَتَّحُ فيها أَبْوابُ السَّماءِ، وَتَهُبُّ الرِّياحُ، وَتُقْسَمُ فيها الْأَرْزاقُ، وَتُقْضى فيها الْحَوائِجُ الْعِظامُ.»[5]: (براستی که خداوند عزّ وجلّ از میان بندگان مؤمنش، بسیار دعا کننده را دوست دارد؛ پس بر شما باد به دعا کردن در هنگام سحر تا طلوع خورشید، چون آن هنگام، ساعتی است که درهای آسمان گشوده، و بادها [ی رحمت] به وزش در آمده، و روزی‌ها تقسیم، و حوائج بزرگ برآورده می‌شود.) در جایی می‌گوید:

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الهوی، ص ۴۲۵.

۳ ـ دیوان بابا طاهر عریان، تلفیقی از دو بیتی‌ها، ص ۱۰۸.

۴ ـ بحار الانوار، ج ۹۳، ص ۳۴۳، روایت ۴.

۵ ـ بحار الانوار، ج ۹۳، ص ۳۴۴، روایت ۶.

دعای صبح و شامِ تو، کلیدِ گنجِ مقصود است
به‌این راه وروش میرو،که با دلدار پیوندی[۱]

و در جایی دیگر می‌گوید:

دلم که لاف تجرّد زدی، کنون صد شُغل به بویِ زلفِ تو با بادِ صبحدم دارد[۲]

چو باد از خرمنِ دُونان ربودن خوشه‌ای تا چند؟
زهمّت توشه‌ای بردار و خود تخمی بکار آخر

کنایه از اینکه: ای سالکین! همواره چون باد از این طرف به آن طرف رفتن و خوشه‌چینی از خرمن آنان که از دون همّتی تنها به علوم ظاهری اکتفا نموده‌اند، تا کی؟ بیایید همّتی کنید و توشه‌ای از عمل برگیرید و تخمِ معرفت را از حاصل خود در دل خویش بکارید، تا ثمره و میوه آن را بیابید؛ که: «**اَلشَّرَفُ عِنْدَ اللهِ سُبْحانَهُ بِحُسْنِ الأَعْمالِ، لا بِحُسْنِ الأَقْوالِ.**»[۳]: (شرافت و بزرگواری در نزد خداوند سبحان به اعمال نیکوست، نه به گفتارهای زیبا.) و همچنین: «**بِحُسْنِ الْعَمَلِ، تُجْنیٰ ثَمَرَةُ الْعِلْمِ، لا بِحُسْنِ الْقَوْلِ.**»[۴]: (با عمل نیکو می‌توان میوهٔ علم را چید، نه با گفتار زیبا.)، و نیز: **اَلْمَعْرِفَةُ نُورُ الْقَلْبِ.**»[۵]: (معرفت و شناخت [و نه دانش]، نور قلب است.) و بالأخره، «**اَلْمَعْرِفَةُ، اَلْفَوْزُ بِالْقُدْسِ.**»[۶]: (معرفت، نیل به پاکی است.) در جایی می‌گوید:

حاشا که من‌به‌موسم گل‌ترکِ مِیْ کنم!
من لاف عقل می‌زنم، این کار کِیْ کنم؟
مطرب کجاست؟ تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۰، ص ۴۰۸ .
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۱، ص ۱۶۲ .
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب العمل، ص ۲۷۸ .
۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب العمل، ص ۲۷۹ .
۵ و ۶ ـ غرر و درر موضوعی، باب المعرفة، ص ۲۴۲ .

از قـال و قـیل مـدرسه حـالی دلم گـرفت
یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم[۱]

مراد دُنیی و عقبی به من بخشید روزی بخش
به‌گوشم بانگ چنگ‌اوّل، به‌دستم زلف یار آخر

ای سالکین! آنچه از مراد این عالم و آن عالم، دوست به من عنایت نمود، از همّتی بود که در این طریق به‌کار زدم. نخست، نفحات شورآورندهٔ خود را فرستاد تا به خویش راهم دهد؛ و در آخر، از طریق زلف و مظاهر و کثرات (نه درکنار از آنها) مرا به هرگونه مشاهده‌ای نائل ساخت. در جایی می‌گوید:

منم‌که دیده به‌دیدار دوست‌کردم باز چه شکر گویمت ای‌کارسازِ بنده‌نواز!
نـیازمند بـلا گـو رُخ از غـبار مشـوی که‌کیمیای مراداست خاک‌کوی نیاز[۲]

و در جایی دیگر می‌گوید:

هزار شکر که دیدم به کام خویشت باز تو را به کام خود و با تو خویش را دمساز
امید قد تـو مـی‌داشـتم ز بـخت بـلند نسیم زلف تو می‌خواستم ز عمر دراز[۳]

کنایه از اینکه: کاری کنید که با همّت بلندتان، بدین نفحات و مشاهدات راه یابید.

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت، لیک
به نوک کِلْک، رنگ آمیز، نقشی می‌نگار آخر

محبوبا! دانسته‌ام تو را در نگارستان چین (که زیبا رویان در آن هستند) و درکنار از کثرات منزل نیست، بلکه تو با همهٔ مظاهرت جلوه‌گری داری؛ امّا می‌خواهم جلوه‌ات را به طریقی با کثرات و صاحبان جمال ببینم؛ که: «إلهی! علمتُ باختلاف الآثار

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۹، ص ۲۹۶.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص ۲۲۱.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۲، ص ۲۴۲.

وَتَنَقُّلاتِ الأَطوارِ، أَنَّ مُرادَكَ مِنّی أَنْ تَتَعَرَّفَ إِلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، حَتّی لا أَجْهَلَکَ فی شَیْءٍ»[1]؛ (معبودا! از پی در پی آمدن آثار و مظاهر و دگرگونی احوال دانستم که مقصودت از من این است که خود را در هر چیز به من بشناسانی تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

چو رویت، مهر و مه تابان نباشد | چو قدّت سَرْو در بستان نباشد
چو لعل لؤلؤت در دلفروزی | دُر دریا و لعلِ کان نباشد
سواد زلف تو کفری است دل را | که روشنتر از آن ایمان نباشد[2]

دلا! در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی
دمِ صُبحت بشارتها بیارد ز آن نگار آخر

می‌خواهد بگوید: ملک شبخیزی است که سالک را از اندوه کم و زیاد و تعلّقات این عالم می‌رهاند. و نفحات صبحگاهی است که مشاهداتی از دوست را برای بیدارانش خواهد آورد. در جایی می‌گوید:

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی | گفت: باز آی، که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جم جرعهٔ می کش،که زسرّ ملکوت | پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی[3]

در جایی دیگر می‌گوید:

ای نسیم سحری! خاکِ رَهِ یار بیار | تا کند حافظ از آن،دیدهٔ جان‌نورانی[4]

بنابراین، ای سالکین! ملک شبخیزی را از دست ندهید.

بتی چون ماه زانو زد، میی چون لعل پیش آورد
تو گویی: تائبم حافظ!؟ ز ساقی شرم دار آخر!

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۵، ص ۱۳۸.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۰۹.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۶، ص ۴۲۷.

گویا خواجه در ایّام فراق، از عشق و مراقبهٔ جمال محبوب توبه نموده بوده و چون باز جلوه می‌نماید، از توبهٔ خود توبه نموده و به ذکر و یاد او مشغول گشته، به خویش خطاب کرده و می‌گوید: حال که معشوقت تجلّی نموده و تو را پذیراست، می‌خواهی (به علّت سختی‌های ایّام فراق) از شراب مشاهدهٔ دوست بهره نگیری؟ و توبه خود را نشکنی؟ شرمت باد! از توبه خود توبه کن و باز از دیدارش بهره‌مند شو. در جایی می‌گوید:

نبسته‌اند دَرِ توبه، حالیا برخیز
که توبه وقت گل از عاشقی زبی‌کاری‌است[1]

و در جایی دیگر می‌گوید:

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
می‌گزم لب، که چرا گوش به نادان کردم[2]

و در جایی هم می‌گوید:

حاشا که من به موسمِ گُل ترکِ مِیْ کنم
من لاف عقل می‌زنم، این کار کی کنم؟[3]

و در جایی می‌گوید:

به عهد گُل شدم از توبهٔ شراب خجل — که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح من همه‌جام می‌است و من زین پس — نیَم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل[4]

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۲، ص ۷۹.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۱، ص ۳۱۰.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۹، ص ۲۹۶.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۴، ص ۲۸۰.

غزل ۲۹۵

دیگر ز شاخ سرو سهی، بلبل صبور — گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه شکفتی به کام دل — با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار — ما را شرابخانه قصور است و یار حور

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم — تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران به عیش و طرب خرمند و شاد — ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

می خور به بانگ چنگ و مخور غصه ور کسی — گوید ترا که باده مخور گو: هوالغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی

در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

دیگر ز شاخ سروِ سَهی، بلبلِ صبور
گلبانگ زد: که چشم بد از روی گل بدور!

معلوم می‌شود خواجه را وصالی دست داده و دوام آن را طلب نموده که می‌گوید: دیگر بار، یار تجلّی نمود و عاشقان جمالش را از طریق مظاهر به مشاهده‌اش نائل ساخت؛ که: «أَنْتَ الَّذی اَشْرَقْتَ الْأَنْوارَ فی قُلُوبِ أَوْلِيائِكَ، حَتّى عَرَفُوكَ وَوَحَّدُوكَ [خ ل: وَجَدُوكَ]، وَأَنْتَ الَّذی اَزَلْتَ الْأَغْيارَ عَنْ قُلُوبِ أَحِبّائِكَ، حَتّى لَمْ يُحِبُّوا سِواكَ، وَلَمْ يَلْجَئُوا اِلى غَيْرِكَ. أَنْتَ الْمُونِسُ لَهُمْ حَيْثُ أَوْحَشَتْهُمُ الْعَوالِمُ، وَأَنْتَ الَّذی هَدَيْتَهُم حَيْثُ اسْتَبانَتْ لَهُمُ الْمَعالِمُ.»[1]: (تویی که انوارت را در دلهای اولیایت تاباندی تا تو را شناخته [یافتند]، و تویی که اغیار را از دلهای دوستانت زدودی تا جز تو را به دوستی نگرفته و به غیر تو پناه نبردند، تو مونسشان بودی آنگاه که عالَمها آنان را به وحشت انداخت، و تو بودی که ایشان را هدایت نمودی آنگاه که نشانه‌ها برایشان روشن و آشکار گشت.) این دیدار ثمرهٔ صبری بود که آنان بر هجران گلِ جمالِ یار داشتند. الهی که مشاهده‌شان از چشم زخم دور باد! و همواره بر این دیدار برقرار باشند.

ای گل! به شکر آنکه شکفتی به کامِ دل
با بلبلانِ بی‌دلِ شیدا مکن غرور

ای معشوق بی‌همتا! حال که به مراد خود رسیدی و کام خویش از معشوق برگرفتی و در مقام عزّت خود نشستی، مبادا دیگر بار عاشقان شیدایت را از دیدارت

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

محروم نمایی. در جایی می‌گوید:

خستگان را چو طلب باشد و قوّت نبود — گر تو بیداد کنی شرطِ مروّت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی — آنچه در مذهب ارباب مروّت نبود
چو چنین نیک ز سر رشتهٔ خود بی‌خبرم — آن‌مبادا که مدد کاری و فرصت نبود[1]

زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار

ما را شرابخانه قصور است و یار، حور

اگر زاهد عبادات و اعمال خود را برای دست یافتن به حور و قصور بهشتی انجام می‌دهد و به آن امیدوار است، ما را همان تجلّیات اسمائی و صفاتی و ذاتی جانان از طریق مظاهر بهشتی بس است و امیدوار به آنیم. زاهد، ﴿لَهُم ما یَشاؤُنَ﴾[2]: (هر چه بخواهند برایشان مهیّاست.) دارد، و ما هم آن داریم و هم ﴿وَلَدَینا مَزیدٌ﴾[3]: (و نزد ما افزونی است) را. چرا سالک در این عالم عمر خود را به یاد دوست بسر نبرد تا با مظاهر بهشتی، ﴿وَلَدَینا مَزیدٌ﴾ را هم مشاهده نماید؟! در جایی می‌گوید:

آن کس که به دست جام دارد — سلطانیِ جم مدام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا! نیست — در دَوْر، کسی که کام دارد
ما و می و زاهدان و تقویٰ — تا یار سر کدام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را — وردی است که صبح و شام دارد[4]

و در جایی می‌گوید:

برو ای‌زاهد! و دعوت مکنم سوی بهشت — که خدا در ازل از بهر بهشتم بسرشت
لذّت از حور بهشت و لب حوضش نبود — هرکه‌اودامن‌معشوق‌خودازدست‌بهِشت[5]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۵، ص ۱۴۴.

۲ ـ قٓ : ۳۵.

۳ ـ قٓ : ۳۵.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۴، ص ۱۱۸.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۴، ص ۹۹.

از دست غیبتِ تو شکایت نمی‌کنم
تا نیست غیبتی، ندهد لذّتی حضور

کنایه از اینکه:

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

و نیز کنایه از اینکه: عالم با اضداد آمیخته است، و تا حالات سالک ملکه و مقام نگشته و فنای کلّی پیدا نکرده، همواره دچار قبض و بسط و فراق و وصل می‌باشد. (و این قبض و بسط برای آن است که سالک بکلّی خود را از دست بدهد و وصال دائمی نصیبش گردد.) و اگر طالب وصال است نباید شکایت از هجران داشته باشد. در جایی می‌گوید:

منم که دیده به‌دیدار دوست‌کردم باز — چه شکر گویمت ای‌کارساز بنده‌نواز!
زمشکلات‌طریقت عنان‌متاب ای‌دل! — که مرد راه‌نیندیشد از نشیب وفراز[1]

و یا می‌خواهد بگوید: حال که در هجران بسر می‌برم، چرا از آن شکایت بنمایم؟ زیرا «**تا نیست غیبتی، ندهد لذّتی حضور**».

این معنی با محتوای بیت بعدی و بیت ختم غزل سازش دارد.

گر دیگران به عیش و طرب خرّمند و شاد
مـا را غـمِ نگـار بـود مـایهٔ سـرور

آنان که به کمال نائل گشته‌اند، همواره به لقاء و دیدار دوست در عیش و طرب می‌باشند و خرّم دل و شادمانند، ما هم که غم عشقش را در سینه پنهان داشته‌ایم بدان امید شادمانیم که روزی مورد عنایت او قرار گرفته و به دیدارش نائل گردیم. در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص ۴۴۱.

غمش تا در دلم مأوی گرفته است سرم چون زلف او سوداگرفته است
همای همّتم عمری است کز جان هوای آن قد و بالاگرفته است
شدم عاشق به بالای بلندش که کار عاشقان بالاگرفته است[1]

و یا منظور از بیت این باشد: اگر مردم دنیا به عیش و کامرانی، و یا زاهد به رسیدن به نعمتهای اُخروی مسرور می‌باشند، ما را همان غم عشق درست بس است و مایهٔ سرور. در جایی می‌گوید:

ناصحم گفت: که جز غم چه هنر دارد عشق؟
گفتم: ای خواجهٔ غافل! هنری بهتر از این؟![2]

می خور به بانگ چنگ و مخور غصّه؛ ور کسی
گوید تو را که: باده مخور، گو: هُوَ الْغَفُور

با نفحات و نسیمهای رحمت دوست و فرصتهایی که تو راست، به مراقبه و توجّه به حضرت دوست اشتغال داشته باش؛ که: «**مَنْ وَجَدَ مَوْرِداً عَذْباً یَرْتَوِی مِنْهُ فَلَمْ یَغْتَنِمْهُ، یُوشِكُ أنْ یَظْمَأَ، وَیَطْلُبَهُ وَلَمْ یَجِدْهُ**.»[3]: (هر کس آبشخور شیرینی که بتواند از آن سیراب شود، بیابد و مغتنمش نشمارد، بزودی تشنه شود و آب بجوید، ولی پیدا نکند.) و همچنین: «**اِنْتَهِزُوا فُرَصَ الْخَیْرِ، فَإنَّها تَمُرُّ مَرَّ السَّحابِ**.»[4]: (فرصتهای خیر را مغتنم شمارید، که مانند گذر ابرها درگذرند.)، و نیز: «**ذاكِرُ اللهِ مُجالِسُهُ**.»[5]: (آن که به یاد خداست، با او همنشین است)، و یا: «**ذاكِرُ اللهِ مُؤانِسُهُ**.»[6]: (ذاکر خدا، انیس و مونس اوست.) و با این عمل، غم و غصّهٔ بیهودهٔ بود و نبودِ عالم طبع را از دل برکن. و چنانچه زاهد تو را بر این طریقه گناهکار داند و منع نماید، به او بگو: هوالغفور.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۵، ص ۸۷.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۵، ص ۳۵۲.
۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الفرصة، ص ۳۰۴.
۵ و ۶ ـ غرر و درر موضوعی، باب الذّکر، ص ۱۲۴.

به علاوه، این طریقه نه طریقه‌ای است که برخلاف فطرت باشد زیرا: ﴿ فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْها ﴾[1]: (پس مستقیم و استوار رویت را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که همهٔ مردم را بر آن آفریده.) ما را به این طریقه دعوت فرموده. در جایی می‌گوید:

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس　　کجاست دیر مغان و شرابِ ناب کجا؟
ز روی دوست، دلِ دشمنان چه دریابد؟　　چراغ مرده کجا؟ شمعِ آفتاب کجا؟[2]

حافظا! شکایت از غم هجران چه می‌کنی؟
در هجر، وصل باشد و در ظلمت است نور

خواجه در این بیت معنی بیت چهارم را تکرار می‌کند که دست از شکایت غم هجران بکش؛ زیرا رسیدن به کمال در ابتلای به اضداد میسّر خواهد بود. در جایی می‌گوید:

گر چه افتاد ز زلفش گرهی در کارم　　همچنان چشمِ‌گشاد از کرمش می‌دارم
به‌صد امید نهادیم‌در این‌مرحله پای　　ای دلیلِ دلِ گمگشته! فرو مگذارم
دیدهٔ‌بخت به‌افسانهٔ او شد در خواب　　کو نسیمی زعنایت؟ که کند بیدارم[3]

---

۱ ـ روم: ۳۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵، ص ۴۱.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۳، ص ۳۱۸.

غزل ۲۹۶

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر | پیش شمع آتش پروانه به جان گو درگیر

در لب تشنه من بین و مدار آب دریغ | بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک | آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه بینداز و برقص | ورنه در گوشه رو و دلق ریا بر سر گیر

دوست گو یار شود جمله جهان دشمن باش | بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش | در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش | بر لب جوی طرب جوی و به کف ساغر گیر

رفته گیر از برم و زآتش و آب دل و چشم | گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش | سیم در باز و برو سیمبری در بر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

خواجه در بیشتر ابیات این غزل در مقام اظهار اشتیاق به دیدار و تمنّای شدید وصال دوست بوده و به آمادگی خود اشاره کرده و می‌گوید:

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر

پیش شمع، آتش پروانه، به جان گو درگیر

محبوبا! جلوه بنما و سپس مرا امر به جانبازی کن تا ببینی چگونه در مقابل تو جان فدا خواهم ساخت و چگونه عالَم اعتباری‌ام را در پیش شمع جمالت خواهم سوخت و به نابودی و فنا خواهم گرایید؛ که: «اِلهی! وَاجْعَلْنی مِمَّنْ نادَیْتَهُ، فَأَجابَكَ، وَلاحَظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِكَ، فَناجَیْتَهُ سِرّاً وَعَمِلَ لَكَ جَهْراً.»[1]: (بار الها! و مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابت نمودند، و به آنان نظر انداختی و از جلالت مدهوش گشتند، پس در باطن با آنان مناجات کردی، و در ظاهر برای تو به عمل مشغول شدند.) در مطلع غزل بعد نیز می‌گوید:

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر خرمنِ سوختگان را همه گو باد ببر

ما که دادیم دل و دیده به طوفان بلا گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر[2]

در لب تشنه من بین و مدار آب دریغ

بر سر کُشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۷، ص ۲۳۱.

ای دوست! چنانچه خواستی مرا کشته و فانی سازی، آب حیاتم بخش و جانم بگیر، تا زندگی ابدی بیابم، زیرا عمری است در انتظار آن بسر می‌برم، و مگذار پس از کشته شدن عاشقت به خاک بماند، «ز خاکش برگیر» کنایه از اینکه: به خود انتسابش ده و تصاحبش کن که چنین بنده، همانی است که تو می‌خواهی. در جایی می‌گوید:

دل، شوق لبت مدام دارد یا رب! ز لبت چه کام دارد؟
جان، عشرت مهر و بادهٔ شوق در ساغر دل، مدام دارد[1]

در جایی دیگر می‌گوید:

ساقیا! مایهٔ شباب بیار یک دو ساغر، شراب ناب بیار
داروی دردِ عشق، یعنی می کوست درمان شیخ و شاب بیار
یک دو رطل گران به حافظ ده گر گناه است و گر ثواب بیار[2]

و ممکن است بیت مذکور اشاره به فنا و بقای بعد از فنا داشته باشد، و بخواهد بگوید: مرا به دادن شراب مشاهدات فانی ساز و سپس از خاکم برگیر و به خود باقی‌ام بدار.

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

محبوبا! اموری که باعث برافروختگی من به جمال و تجلّیاتت می‌شود، فراهم ساز و باک نداشته باش که مرا آمادگی پذیرش جلوه‌گری تو نیست زیرا عشقت در مجمر تن، آتشی است که سوزندهٔ تمام تعلّقات و خود بینی‌ها می‌باشد، و عاشق حاضر است آن همه را در پای دیدارت بسوزاند و نثار کند که مطلوب تو نیز همین

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۵، ص ۱۶۴.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص ۲۳۲.

می‌باشد. در جایی می‌گوید:

بازآی ساقیا! که هوا خواه خدمتم — مشتاقِ بندگی و دعاگویِ دولتم
زآنجا که فیضِ جامِ سعادتْ فروغِ توست — بیرون شدنْ نمای، ز ظلماتِ حیرتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف — ای خضرِ پی خجسته! مدد کن به همّتم
حافظ، به پیشِ تو خواهد سپرد جان — در این خیالم، ار بدهد عمر مهلتم[1]

در سماع آی و ز سر خرقه بینداز و برقص
ور نه در گوشه رو و دلق ریا بر سر گیر

خواجه در این بیت خود و یا سالکین را مورد خطاب قرار داده و می‌گوید ای خواجه! و یا ای اهل طریق! به مجلس سماعِ اهل دل گذر کنید و به سخنان عاشقانه و توصیفات معشوق حقیقی از زبان ایشان گوش فرا دهید تا به وجد و شعف آیید و خرقهٔ زهد و ریا را به دور افکنید و بهره‌ای از کمالات معنوی برگیرید؛ وگرنه، بروید و خرقهٔ زاهدانه و ریای خویش دربر گیرید و بدانید که شما را هیچ سودی نخواهد بخشید. در جایی می‌گوید:

تسبیح و خرقه، لذّتِ مستی نبخشدت — همّت در این عمل، طلب از مِیْ فروش کن
در راه عشق،وسوسهٔ اهرمن بسی‌است — هشدارا و گوشِ دل به پیام سروش کن
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند — ای چنگ!ناله برکش و ای دف! خروش کن[2]

دوست گو یار شو و جملهٔ جهان دشمن باش
بخت گو روی کن و رویِ زمین لشگر گیر

آری بهرهٔ هر کس و سود هر سالکی از این جهانِ بازیچه که: ﴿ إعْلَمُوا أنَّمَا الحَيٰوةُ الدُّنْيا لَعِبٌ وَلَهْوٌ وَزِينَةٌ وَتَفاخُرٌ بَيْنَكُم ﴾[3]: (بدانید که زندگانی دنیا، جز بازیچه و لهو و زینت

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۸۷.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۲، ص ۳۳۷.
۳ ـ حدید: ۲۰.

و فخر فروشی به یکدیگر بیش نیست.)و جیفهٔ گندیده که: «**إنَّما الدُّنیا جیفةٌ، والْمُتَواخُونَ عَلَیْها أشباهُ الْکِلابِ. فَلا تَمْنَعُهُمْ اُخُوَّتُهُمْ لَها مِنَ التَّهارُشِ عَلَیْها**»[1]: (همانا دنیا مردار است و کسانی که [برای دستیابی] بر آن پیوند برادری بسته‌اند همچون سگان می‌باشند، که پیوند برادریشان بر آن مانع از جنگ و جدال بر سر آن نمی‌گردد.) لحظاتی است که به ذکر و یاد آفرینندهٔ خویش اشتغال دارد؛ که: «**إنَّ لِلذِّکْرِ أهْلاً أخَذُوهُ مِنَ الدُّنْیا بَدَلاً، فَلا تَشْغَلُهُمْ تِجارَةٌ...**»[2]: (بدرستی که عدّه‌ای اهل ذکر بوده و آن را به جای دنیا برگزیده‌اند، لذا داد و ستد... آنها را مشغول نمی‌کند.) و همچنین: «**ذاکِرُ اللهِ مُجالِسُهُ**»[3] (آن که به یاد خداست، با او همنشین است.) و نیز: «**ذاکِرُ اللهِ مُؤانِسُهُ**»[4]: (ذاکر خدا، انیس و مونس اوست.)، و یا: «**ذِکْرُ اللهِ قُوتُ النُّفُوسِ وَمُجالَسَةُ الْمَحْبُوبِ**»[5]: (یاد خدا، غذای جانها و همنشینی و مجالست با محبوب می‌باشد.)؛ و در نتیجه، انسی و قربی و وصلی نصیبش می‌شود. و چنانچه دوست، کسی را به بندگی خود بپذیرد، باقی امور جهان، چه گوارا و چه ناگوار، به نظرش بیهوده خواهد آمد.

خواجه چون به این معنی راه یافته، می‌گوید: «**دوست گو یار شو...**»؛ یعنی محبوبا! اگر تو یار ما گردی از ناملایمات نمی‌هراسیم. در جایی می‌گوید:

سرّ سودای تو اندر سر ما می‌گردد	تو ببین در سر شوریده چه‌ها می‌گردد
هر چه بیداد و جفا می‌کند آن دلبر ما	همچنان در پی او،دل به وفا می‌گردد
دلِ حافظ چو صبا،بر سر کوی تو مقیم	دردمندی‌است، به‌امّید دوا می‌گردد[6]

تَـرْکِ درویش مگیر، ار نبود سیم و زَرَش
در غمت،سیم شمار اشک و رخش را، زَرْ گیر

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۱۰.
۲ و ۳ و ۴ و ۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب الذّکر، ص ۱۲۴.
۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

میل رفتن مکن ای دوست! دمی با ما باش

بر لب جوی، طرب جوی و به کف، ساغر گیر

معشوقا! به تهیدستی من نظر مکن و مگو مرا نیازی نیست که در مقابل ناز جمالت نثار کنم. جلوه‌ای بنما تا بنگری چگونه در مقابل دیدارت اشک چشم نقره‌گون و رنگ زرد طلایی رخساره‌ام را که در غمت به دست آورده‌ام نثار خواهم کرد. محبوبا! تو هم چون جلوه نمودی از من جدا مشو، و بر کنار اشک دیدگانم بنشین، و نظر عنایت بیشتری به من داشته باش؛ که سخت محتاج آن می‌باشم. در جایی می‌گوید:

ز دَرْ درآ و شبستان ما منوَّر کن
دماغ مجلس روحانیان معطَّر کن

به‌چشم وابروی جانان‌سپرده‌ام،دل وجان
زدَرْ درآ و تماشای باغ و منظر کن

ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور
به بام قصر برآ و چراغ مَهْ برکن[1]

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم

گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

محبوبا! چنان گمان مکن اگر از کنارم رفتی و به هجرم مبتلا ساختی، از آتش درونی و خشکی لب و زردی رخ و آب دل که اشک دیدگانم از آثار آن است برکنار خواهی دید. بیا و چنان مکن، تا چنین نباشم. در جایی می‌گوید:

مرو، که در غم هجر تو از جهان برویم
بیا، که پیش تو از خویش هر زمان برویم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۴، ص ۳۴۵.

روا مدار، که جان بر لب است و ما ز جهان

نـدیدهٔ کـامِ دل از آن لب و دهـان، بـرویم

مگو که: حـافظ! از ایـن در بـرو، بـرای خـدا

که هرچه رأیِ تو باشد،جز این بر آن برویم[۱]

صُوف برکش زسر و بادهٔ صافی درکش

سیم درباز و برو سیمْ بـری دربـر گـیر

ای خواجه! با داشتن جامهٔ تعلّقات، تمنّای وصال دوست داشتن، بیجاست. بیا و لباس بستگی‌ها را بیفکن و جز هوای او را دربر مگیر، تا باده صافی‌ات بخشند؛ و از دنیا و نقدینهٔ آن چشم بپوش تا درکنار خود مشاهده‌اش بنمایی؛ کـه رسـول الله ﷺ فرمود: «عِنْدَ ذِکْرِ الصّالِحینَ یَنْزِلُ الرَّحْمَةُ، وَعِنْدَ قَطْعِ العَلائِقِ عَمّا دُونَ اللهِ.»[۲]: (با یاد کردن شایستگان، و نیز هنگامی که قطع علاقه از غیر خدا گـردد، رحـمت الهـی نـازل می‌شود.) و نیز علی ؑ فرمود: «مَنْ أَبْصَرَ بِها، بَصَّرَتْهُ؛ وَمَنْ أَبْصَرَ إِلَيْها، أَعْمَتْهُ.»[۳]: (هر کس به دنیا [به چشم وسیله] بنگرد، او را بینا می‌گرداند؛ و هر کس بدان چشم بدوزد، کورش می‌گرداند.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

خانه خـالی کـن دلا! تـا منزل جـانان شـود

کاین هوسناکان،دل وجان جایِ دیگر می‌کنند

آه! آه! از دست صـرّافـانِ گـوهر نـاشناس

هر زمان، خر مُهره را با دُرّ بـرابـر مـی‌کنند[۴]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۶، ص ۳۲۶.

۲ ـ بحارالانوار، ج ۹۳، ص ۳۴۹، از روایت ۱۵.

۳ ـ نهج البلاغه، خطبه ۸۲.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۲، ص ۲۱۰.

حافظ! آراسته کن بزم و بگو واعظ را

که ببین مجلسم و ترکِ سرِ منبر گیر

ای واعظ! تا وقتی گفتار شیرین تو در من اثر داشت و به عبادات قشری می‌پرداختم، که طمع رسیدن به نِعم بهشتی را داشتم و جلوهٔ یار شیرین حرکاتِ خود را ندیده بودم؛ اما پس از این، دیگر سخنان تو در من اثر نخواهد داشت و جز دوست را عبودیّت و بندگی نخواهم نمود. به موعظهٔ خود خاتمه ده، و ترک منبر بنما، و به مجلس عیش ما بیا، و طریقهٔ ما را اختیار بنما. در جایی می‌گوید:

دلم جز مِهْر مَهْ رویان طریقی بر نمی‌گیرد

زِهَر دَرْ می‌دهم پندش و لیکن در نمی‌گیرد

خدارا ای‌نصیحت‌گو! حدیث‌از مطرب و می گو

که نقشی در خیال ما، از این خوشتر نمی‌گیرد

نصیحت کم کن وما را،به‌فریاد دُفْ ونِیْ بخش

که غیر از راستی، نقشی در این جوهر نمی‌گیرد

نصیحتگوی‌رندان را،که با حکم‌خدا جنگ‌است

دلش بس تنگ می‌بینم، چرا ساغر نمی‌گیرد؟[1]

---

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۴، ص ۱۵۷.

غزل ۲۹۷

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر — خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما که دادیم دل و دیده به طوفان بلا — گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چو عنبر خامش که ببوید هیهات — ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعله آتشکده پارس بکش — دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

سعی نا کرده در این راه به جایی نرسی — مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر

دوش می‌گفت به مژگان درازت بکشم — یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده — وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است — دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

بعد از این چهره زرد من و خاک در دوست — باده پیش آور و این جان غم آباد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

خواجه در این غزل اظهار اشتیاق به دیدار دوست نموده، و از آمادگی‌اش برای فنا و نابودی خویش و بهره‌برداری از عنایات او خبر داده و می‌گوید:

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر

خرمن سوختگان را، همه گو باد ببر

ای دوست! با آمدن و تجلّی نمودن خود، وجود خیالی مرا (که به خود انتساب می‌دهم، و از من نیست) از من بگیر و فانی‌ام ساز و سپس به باد فرمان دهْ تا خرمن اندیشه‌ها و خاکستر سوختگان غمِ عشقت را به هر جا می‌خواهد ببرد. در واقع می‌خواهد بگوید: محبوبا! چون تو روی بنمایی و جلوه کنی، به نیستی خود پی برده و هستی‌ام خواهد سوخت. در جایی می‌گوید:

ای که در کُشتن ما هیچ مدارا نکنی! سود و سرمایه بسوزیّ و محابا نکنی

دردمندان غمت، زَهْرِ هلاهل دارند قصد این‌قوم خطر باشد هین‌تا نکنی

رنج ما را که‌توان‌برد به یک‌گوشهٔ چشم شرط‌انصاف‌نباشد،که مداوا نکنی[1]

ما که دادیم دل و دیده به طوفان بلا

گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

محبوبا! حال که ما عشق تو را اختیار نموده و دل به دریا زده‌ایم و آنچه به خود انتساب می‌دادیم به پیشگاهت نهاده و خود را به طوفان بلا سپرده‌ایم، اکنون فرمان

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۴، ص ۳۸۳.

ده تا به کلّی وجود مجازی و بنیاد خانهٔ هستیمان را برکَنَد و به دریای یکتایی و وحدتت فرو ریزد. در جایی می‌گوید:

برو ای طبیبم! از سر، که خبر ز سر ندارم به‌خدا رهاکنم جان، که ز جان خبر ندارم

به عیادتم قدم نِهْ، که زبی‌خودی شوم بِهْ می ناب نوش، وهم ده، که غم دگر ندارم

دگرم مگو که خواهم، که ز درگهت برانم تو بر این ومن برآنم،که دل‌از تو برندارم[1]

زلف چون عنبرِ خامَش که ببوید؟ هیهات!

ای دلِ خامْ طمع! ایـن سخن از یـاد بـبر

در این بیت خواجه به خود خطاب کرده و می‌گوید: با همه این سخنان که می‌گویی و تقاضاهایی که می‌کنی، کیست تا با وجود و اندیشه‌های خویش، بتواند پرده از چهرهٔ کثرات و مظاهر برکنار زند و یار و عطر او را با مظاهر استشمام و مشاهده نماید؟ این طمعی است خام که: «**اَلْحَمْدُلِلّهِ الَّذی لا یُهْتَكُ حِجابُهُ**»[2]: (حمد و سپاس مخصوص خدایی است که حجابش را دریدن نتوان.) و در حقیقت می‌خواهد بگوید: تا شخص به خود توجه دارد و با نظر استقلال به خود می‌نگرد، فکرش خام است و باید بداند که زلف عنبر یار را ناپختگان نخواهند بویید. و چون به مجاهدات از خامی بیرون شوند، آن وقت است که می‌توانند او را ببویند. در واقع خواجه با این بیت به خود تعریض دارد که هنوز پخته نشده‌ای. در جایی می‌گوید:

آن را کـه بـوی عـنبر زلف تـو آرزوست

چون عود گو بر آتش‌سوزان بسوز و ساز[3]

و در جایی دیگر می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۰، ص ۳۳۶.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۵۹.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۶، ص ۲۲۸.

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بی‌سر وسامان که مپرس
کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس[1]

سینه گو: شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکُش
دیده گو: آبِ رخِ دجلهٔ بغداد ببر
سعی ناکرده، در این راه به جایی نرسی
مزد اگر می‌طلبی، طاعتِ استاد ببر

ای خواجه! چنانچه تو را تمنّای دیدار دوست است، باید در غم هجران و تمنّای دیدارش، سینه‌ای شعله‌ور از آتش عشق؛ و دیده‌ای سیل آسا از اشک دیدگان به پیشگاهش پیشکش ببری، تا بدین دو، خریدار دیدارش گردی: با آتش عشق هر چه جز اوست بسوزانی؛ و با اشک دیدگان، صفحهٔ دل از کدورات عالم طبیعت پاک و شفاف سازی. با این همه، بی‌سعی و کوشش و مجاهده، کسی به جایی نرسیده؛ که: ﴿ وَالَّذِينَ جاهَدُوا فِينا، لَنَهدِيَنَّهُمْ سُبُلَنا. وَإِنَّ اللهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ ﴾[2]. (و آنان که در [راه خشنودی] ما مجاهده نمودند، بی‌گمان ایشان را به راههای خویش رهنمون خواهیم شد. و بدرستی که خدا با نیکوکاران می‌باشد.) و نیز بدون پیروی از استاد کامل، هیچ سالکی از اعمال و کردار و مجاهداتش پاداش نگرفته و نخواهد گرفت. پس در راه سیر و سلوک چهار چیز تو را ضروری است: ۱ ـ سینه‌ای پر آتش؛ ۲ ـ دیده‌ای گریان؛ ۳ ـ مجاهده و سعی تمام؛ ۴ ـ طاعت از استاد کامل. اشاه به مورد اوّل است گفتار او در جایی که می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۲، ص ۲۴۸.
۲ ـ عنکبوت: ۶۹.

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت

آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت

جانم از آتش هجر رخ جانانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش واشکم دل شمع

دوش بر من زسر مهر چو پروانه بسوخت[۱]

و اشاره به مورد دوّم است بیت:

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد

گرچه از خون دل ریش، دمی طاهر نیست[۲]

و نیز بیتِ:

ز گریه مردمِ چشمم، نشسته در خون است

ببین که در طلبت، حالِ مردمان چون است[۳]

و اشاره به مورد سوّم است گفتار دیگرش:

گرچه وصالش نه به کوشش دهند آنقدر ای دل! که توانی بکوش[۴]

و اشاره به مورد چهارم است:

آنچه زرّ می‌شود از پرتو آن، قلبِ سیاه

کیمیایی است، که در صحبتِ درویشان است[۵]

و نیز بیت:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴، ص ۶۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۶، ص ۱۰۸.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۶، ص ۹۴.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۸، ص ۲۶۴.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷، ص ۵۶.

همّت پیر مغان و نفس رندان بود که ز بند غم ایّام نجاتم دادند[1]

دوش می‌گفت: به مژگان درازت بکُشم

یا رب! از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

آری، سالک در ابتدای امر از آنچه عمری به خود نسبت داده، به سختی می‌تواند بگذرد؛ ولی چون مطلوب او جز با گذشتن از خویش حاصل نمی‌شود، اگر از ابتدای سیر کم‌کم با مجاهده، از خود و اندیشه‌هایش بگذرد، مشکلی برای او در این امر نمی‌ماند تا بگوید: «**یا رب! از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر**». خلاصه آنکه: شب گذشته دوست قصد کشتن و فنای مرا نمود و می‌خواست با تیر مژگان بلند و نوعی از جذبات جمالی‌اش مرا بکشد. یا رب! اندیشهٔ این کار از نظر او دور ساز، که هنوزم آمادگی این کشته شدن و جذبه نیست.

و ممکن است با بیان مصرع دوّم بخواهد تقاضای کشته شدن را کرده باشد (چنانکه در موارد زیادی در بیاناتش چنین استعمالاتی را دارد) و بخواهد بگوید: یا رب از خاطرش اندیشه بیداد مَبَر؛ زیرا منتهی آرزوی عاشق وصال است و آن میسّر نمی‌شود، مگر با فنای عاشق، فنا هم حاصل نمی‌شود مگر با بیداد معشوق. در جایی می‌گوید:

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم

بیا کز چشم بیمارت هزاران دُرد برچینم[2]

و در جایی می‌گوید:

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم

خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۳، ص ۱۵۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۱، ص ۲۹۲.

من نه آنم که به جور از تو بنالم حاشا!
چاکر معتقد و بنده دولت خواهم
بر سر شمع قدت، شعله صفت می‌لرزم
گرچه دانم که هوای تو کُشد ناگاهم[۱]

روز مرگم، نَفَسی وعدهٔ دیدار بده
وآنگهم تا به لحد، فارغ و آزاد ببر

آری، تنها چیزی که موجب راحتی از تمام عقبات و مشکلات (از هنگام جان دادن و پس از مرگ طبیعی) می‌شود، همانا نائل شدنْ به کمالات نفسانی و مشاهده دوست در این عالم می‌باشد که: ﴿ **إِنَّ الَّذِينَ سَبَقَتْ لَهُمْ مِنَّا الْحُسْنَىٰ أُولَٰئِكَ عَنْهَا مُبْعَدُونَ، لَا يَسْمَعُونَ حَسِيسَهَا، وَهُمْ فِيمَا اشْتَهَتْ أَنْفُسُهُمْ خَالِدُونَ، لَا يَحْزُنُهُمُ الْفَزَعُ الْأَكْبَرُ، وَتَتَلَقَّاهُمُ الْمَلَائِكَةُ: هَٰذَا يَوْمُكُمُ الَّذِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ** ﴾[۲]: (همانا آنان که توفیق و وعده نیکوی ما پیشتر شامل حالشان شده، از دوزخ بدور خواهند بود، هرگز صدای جهنّم را نخواهند شنید، و ایشان در آنچه دلخواهشان است، جاودانند، هیچگاه هنگامه و هراس بزرگ [روز قیامت] آنها را محزون نخواهد ساخت، و فرشتگان با آنان ملاقات نموده [و می‌گویند:] این، همان روزی است که وعده داده می‌شدید.)

خواجه هم می‌خواهد بگوید: محبوبا! چنانچه در این چند روزهٔ عمر، عنایتی از دیدارت به من نمی‌کنی، وعدهٔ آن را در هنگام مرگ بده، تا به مشاهدهٔ جمالت جان بسپارم و فارغ و آزاد، از این عالم بروم. در جایی می‌گوید:

این جان عاریت که به حافظ سپرده دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم[۳]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص ۲۸۵.
۲ ـ انبیاء: ۱۰۱ ـ ۱۰۳.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۰، ص ۲۹۷.

و در جایی می‌گوید:

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود

قدمی نه به‌وداعش که روان خواهد شد[1]

دولتِ پیر مغان باد! که باقی سهل است

دیگری، گو برو و نام من از یاد ببر

در این بیت هم تمنّای دیدار رسول الله ﷺ، و یا علی و اولاد او علیهم‌السلام را در هنگام مرگ نموده و می‌گوید: در وقت مردن، پس از دیدار دوست مرا آرزویی جز دیدار بندگان خاص و مقرّبان درگاه او نیست، و مشکلات دیگر پس از این عالم سهل است، و همه را گو که مرا فراموش کنند، باکی ندارم. و ممکن است معنای این بیت ربطی به بیت گذشته نداشته باشد و تنها بخواهد دولت و دوام عمر استاد خود را تقاضا کند. در جایی می‌گوید:

در آن غوغا که کس، کس را نپرسد من از پیر مغان منّت پذیرم

قراری کرده‌ام با میفروشان که روز غم بجز ساغر نگیرم[2]

و در جایی دیگر می‌گوید:

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند پیر ما هرچه کند عین رعایت باشد[3]

بعد از این، چهرهٔ زرد من و خاکِ درِ دوست

باده پیش آور و این جانِ غم آباد ببر

محبوبا! از من بندگی و در غم عشقت چهرهٔ زرد به پیشگاهت آوردن. تقاضایم این است تو هم مرا از تجلّیاتت محروم نداری، که سخت محتاج مشاهده و دیدارت می‌باشم. در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۹، ص ۲۰۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۷، ص ۳۲۷.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۵، ص ۱۹۹.

مخمور جام عشقم، ساقی! بده شرابی

پر کن قدح که بی می، مجلس ندارد آبی

در انتظار رویت، ما و امیدواری

وز عشوهٔ لبانت، ما و خیال و خوابی[۱]

حافظ! اندیشه کن از نازکی خاطر یار

برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

بیت ختم هم شامل اعتراض به خودش می‌باشد، که ناله و فریاد راکم کن و یار را آزرده خاطر مساز و در واقع با این بیان می‌خواهد نزد محبوبش جایی باز کرده و بگوید: او از بس تو را دوست دارد، از آه و ناله‌ات آزرده خاطر می‌شود، این همه ناله و فریاد مکن. در جایی می‌گوید:

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ

که رستگاری جاوید در کم آزاری است[۲]

در جایی هم می‌گوید:

فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست

هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست[۳]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۷، ص ۴۲۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۲، ص ۷۹.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۱، ص ۸۵.

غزل ۲۹۸

ساقیا مایهٔ شباب بیار   یک دو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می   کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتاب است و ماه و باده و جام   در میان مه آفتاب بیار

غم دوران مخور که رفت و نرفت   نغمهٔ بربط و رباب بیار

می کند عقل سرکشی تمام   گردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی   یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو به شادی رو   بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست   قلقل شیشهٔ شراب بیار

یا صواب است یا خطا خوردن   گر خطاست و گر صواب بیار

وصل او جز به خواب نتوان دید   داروی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر   تا به کلی شوم خراب بیار

یک دو رطل گران به حافظ ده
گر گناه است و گر ثواب بیار

از این غزل ظاهر می‌شود خواجه از دیدار و تجلّیات دوست بهره‌مند بوده، تمنّای تجلی کامل‌تر و پر شورتری را داشته تا به کلّی از خویش برهد. شاهد بر این امر، بیت اوّل و یازدهم غزل است. و گویا مرادش از «ساقی»، در مطلع غزل محبوب باشد، و یا ممکن است منظور استاد بوده باشد. می‌گوید:

ساقیا! مایهٔ شباب بیار
یک دو ساغر، شراب ناب بیار
داروی عشق، یعنی می
کوست درمانِ شیخ و شاب بیار

محبوبا! از شراب تجلّیات دو آتشه و پر شورت به این عاشق مست سرگشتهٔ خویش عنایت نما، تا به کلّی از خود بیرون شود و به جوانی گراید. نه تنها شراب مشاهداتت داروی درد من می‌باشد، که عاشقان پیر و جوانت را این دارو درمان است و از غم و اندوه و اندیشه‌های باطل می‌رهاند و در این عالم و عالم باقی، آسوده خاطر خواهد نمود؛ که: «یا مَنْ أَنوارُ قُدسِهِ لِأَبصارِ مُحِبّیهِ رائِقَةٌ! وَسُبُحاتُ وَجْهِهِ لِقُلُوبِ عارِفیهِ شائِقَةٌ! یا مُنَی قُلُوبِ الْمُشْتاقینَ! وَیا غایَةَ آمالِ الْمُحِبّینَ»[1]: (ای [خدایی] که انوار قدسش به چشم دوستانش در کمال روشنی است! و انوار رویش [= اسماء و صفات] برای قلوب عارفانش شوق آور و نشاط انگیز می‌باشد! ای آرزوی دل مشتاقان! و ای

۱ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸ ـ ۱۴۹.

منتهای مقصود محبّان!) در جایی می‌گوید:

شراب تلخ می‌خواهم که مرد افکن بود زورش
که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
نگه کردن به درویشان منافیِ بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش[1]

آفتاب است و ماه و باده و جام
در میانِ مه، آفتاب بیار

آری، موجودات عالم طبیعت، بلکه تمام مظاهر این عالم و عالم باقی، به منزلهٔ جامی هستند که یار در آنان جلوه‌گر، و خورشید جمالش در آنها نورافشانی می‌کند و اگر آنها خودنمایی مجازی و کمالات ظاهری هم دارند، به اوست.

خواجه هم می‌خواهد بگوید: آفتاب جمالت را از طریق جمال ماه گونهٔ مظاهرت به من بنمایان؛ زیرا جمال تو به منزلهٔ باده‌ای می‌باشد که جام موجودات به آن قائم و برقرارند؛ که: «**وَبِأَسْمائِكَ الَّتي غَلَبَتْ [مَلَأَتْ] أَرْكانَ كُلِّ شَيْءٍ... وَبِنُورِ وَجْهِكَ الَّذي أَضاءَ لَهُ كُلُّ شَيْءٍ، يا نُورًا يا قُدُّوسُ**»[2]: (و [از تو مسئلت دارم] به اسمائت که بر ارکان و سراسر هر چیزی غلبه نموده [آن را پر کرده است] ... و به نور وجهت [= اسماء و صفات] که هر چیزی بدان روشن و نورانی است. ای نور! ای پاک و مقدّس!) در جایی خبر از دست یافتن به این مشاهده داده و می‌گوید:

صبا، وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد
دل شوریدهٔ ما را ز نو در کار می‌آورد

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۷ و مصباح المتهجّد، ص ۸۴۴.

فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن
که روی از شرم او خورشید بر دیوار می‌آورد

خوش آن وقت‌وخوش آن‌ساعت که آن‌زلف گره‌بندش
بدزدیدی چنان دلها که خصم اقرار می‌آوردا[۱]

غم دوران مخور، که رفت و نرفت
نغمهٔ بربط و رُباب بیار

در این بیت به خود و یا سالکین خطاب نموده و می‌گوید: ای خواجه! و یا ای سالک! در فکر رو آوردن و پشت کردن دنیا، و از دست شده و نشدهٔ این جهان مباش که صفت اولیای خدا چنین است: ﴿ **لِكَيْلا تَأْسَوْا عَلىٰ ما فاتَكُمْ، وَلا تَفْرَحُوا بِما آتاكُمْ** ﴾[۲]: (تا هرگز بر آنچه از دستتان رفته اندوهگین نگشته، و بر آنچه به شما عطا نموده، شادمان نگردید.) در این اندیشه باش که با اعمال صالحهٔ خود الطاف حضرت دوست شامل حالت شود، و شور و شوق بیشتری در تو پیدا گردد و در نتیجه به مشاهده‌اش دست یابی. در جایی می‌گوید:

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم دواش جز میِ چون ارغوان نمی‌بینم
دراین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر چرا که طالع‌وقت آنچنان نمی‌بینم[۳]

می‌کند عقل، سرکشی تمام
گردنش را ز میِ طناب بیار

ای دوست! با تمام وجود تو را می‌طلبم و می‌خواهم، ولی عقل در این امر و اراده، با من همراهی نمی‌کند، از میِ مشاهداتت به او هم عنایت بنما تا به مستی

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۱، ص ۱۸۴.

۲ ـ حدید: ۲۳.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۸، ص ۳۱۵.

گراید؛ که: «وَلَأَسْتَغْرِقَنَّ عَقْلَهُ بِمَعْرِفَتِي، وَلَأَقُومَنَّ لَهُ مَقامَ عَقْلِهِ»[1]: (و هر آینه عقلش را غرقهٔ معرفتم نموده و خود به جای عقلش قرار می‌گیرم.) و با من همراهی نموده، و از مشکلات و ناهمواریهای طریق نهراسم، همان گونه که بندگان خاصّت نمی‌هراسند.

بزن این آتش مرا، آبی
یعنی آن آتش چو آب بیار

محبوبا! به آتش درونی‌ام که از عشقت مشتعل ساخته‌ای، آبی از شراب دو آتشهٔ از خود بیرون کننده‌ات بزن، تا آرامشی بیابم. در جایی می‌گوید:

ببرد از من قرار و طاقت و هوش بت سنگین دل سیمین بناگوش
ز تاب آتش سودای عشقش بسان دیگ دایم می‌زنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر گرش همچون قبا گیرم در آغوش
دوای تو دوای توست حافظ لب نوشش لب نوشش لب نوش[2]

گل اگر رفت، گو به شادی رُو
بادهٔ ناب چون گلاب بیار

منظور خواجه از «بادهٔ ناب چون گلاب» همان شراب ته نشین شده و صاف و بدون کدورت است که مستی را دو چندان می‌کند. گویا وی تجلّی پر شور و نابود کننده‌ای که خودی در آن وجود نداشته باشد، می‌طلبد و می‌گوید: معشوقا! چنانچه به رفتن مایلی و نمی‌خواهی (چون به کلی از خود بیرون نگشته‌ام) همواره با من باشی به شادابی برو، امّا بار دیگر چون تجلّی نمودی، پر شورتر تجلّی بنما، که مرا بکلّی از من بگیری و همواره به دیدارت بهره‌مند باشم. در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۱، ص ۲۵۳.

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر

خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

بعد از این چهره زرد من وخاک در دوست

باده پیش آور و این جان غم آباد ببر[۱]

غلغل قُمری ار نماند، رواست

قلقل شیشهٔ شراب بیار

محبوبا! اگر من پای‌بند به صداهای خوش مظاهر مجازی نیستم و توجهی به آن ندارم، نغمهٔ جان بخش تو را که در آفرینش پیچیده می‌طلبم. بیا و مرا با ارائه کلام شیرینت از خویش بیرون کن؛ که: «**أَنْظُرُ إِلَيْهِمْ فِي كُلِّ يَوْمٍ سَبْعِينَ مَرَّةً، وَأُكَلِّمُهُمْ كُلَّما نَظَرْتُ إِلَيْهِمْ، وَأَزِيدُ فِي مُلْكِهِمْ سَبْعِينَ ضِعْفاً، وَإِذا تَلَذَّذَ أَهْلُ الْجَنَّةِ بِالطَّعامِ وَالشَّرابِ، تَلَذَّذَ أُولئِكَ بِذِكْرِي وَكَلامِي وَحَدِيثِي.**»[۲]: (و در هر روز هفتاد بار به ایشان [بندگان خاص] می‌نگرم، و در هر نگاه باایشان سخن می‌گویم، و در سلطنتشان هفتاد برابر می‌افزایم، و هنگامی که بهشتیان از خوراکی و پوشاکی لذّت می‌برند، اینان به یاد و کلام و گفتارم متلذّذ می‌شوند.) و نیز: «**وَلا أَحْجِبُ عَنْهُمْ وَجْهِي، وَلَأُمَتِّعَنَّهُمْ بِأَلْوانِ التَّلَذُّذِ مِنْ كَلامِي.**»[۳]: (و روی از ایشان [زاهدان حقیقی] نمی‌پوشم، و ایشان را از انواع لذّتهای کلامم بهره‌مند می‌نمایم.)

یا صواب است یا خطا، خوردن

گر خطا هست و گر صواب، بیار

محبوبا! من از طریقه و راه خود، که صراط انبیا و اولیاعليهم‌السلام می‌باشد؛ که: ﴿**اهْدِنَا الصِّراطَ الْمُسْتَقِيمَ، صِراطَ الَّذِينَ أَنْعَمْتَ عَلَيْهِمْ**﴾[۴]: (ما را به صراط مستقیم و راه راست

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۷، ص ۲۲۱.

۲ ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۸.

۳ ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۹.

۴ ـ فاتحه: ۶ و ۷.

هدایت نما، راه آنان که نعمت [ولایت] را بر آنان ارزانی داشتی.) دست نخواهم کشید، خواه زاهد قشری آن را صواب و استوار پندارد، و خواه خطا. شراب مشاهداتت را دو چندان کن و بیاور، که آن عین صواب و دینِ فطری است که: ﴿فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنيفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتي فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها، لا تَبْديلَ لِخَلْقِ اللهِ، ذٰلِكَ الدّينُ الْقَيِّمُ، وَلٰكِنَّ أَكْثَرَ النّاسِ لا يَعْلَمُونَ﴾[1]: (پس مستقیم و استوار رویت را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که همهٔ مردم را بر آن خلق نمود، تغییر و تبدیلی برای آفرینش الهی نیست، این همان دین استوار است، ولی بیشتر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.) در جایی می‌گوید:

خدای را به میِ‌ام شستشوی خرقه کنید
که من نمی‌شنوم بوی خیر از این اوضاع
ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزل گوی با سرود و سماع[2]

وصل او، جز به خواب نتوان دید
دارویی کوست اصلِ خواب بیار

آری، وصال دوست را جز با چشم دل نتوان دید؛ که: «رَأَتْهُ الْقُلُوبُ بِحَقائِقِ الْإيمانِ»[3]: (قلبها او را با ایمان حقیقی می‌بینند.) با دیدهٔ ظاهر کجا ممکن است او را مشاهده نمود؛ که: «لَمْ تَرَهُ الْعُيُونُ بِمُشاهَدَةِ الْعِيانِ»[4]: (هرگز چشم‌ها قادر نیستند او را با دید ظاهری مشاهده نمایند.)، تا دیدهٔ ظاهر از تعلّقات این عالم به واسطهٔ خوابیدن، و یا تجافی و کناره گرفتن از آن، پوشیده نگردد، دیدهٔ باطن او را مشاهده نخواهد کرد؛ پس وصل او را جز به خواب، که چشم پوشیدن و کناره گرفتن از جهان و یا بسته

---

۱ ـ روم: ۳۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۸، ص ۲۷۰.
۳ و ۴ ـ بحارالانوار، ج ۴، ص ۲۶، روایت ۱.

شدن دیدهٔ ظاهر است، نتوان دید. ای دوست! دارویی بیاور که دیدهٔ ظاهر به خواب رود، و یا از عالم گسسته گردد، تا با دیدهٔ دل و حقایق ایمان تو را مشاهده کنم. در جایی می‌گوید:

من گدا و تمنّای وصل تو هیهات
مگر به‌خواب ببینم جمال ومنظر دوست[1]

گر چه مستم، سه چار جامِ دگر
تا به کلّی شوم خراب، بیار

ای دوست! اگر چه در مستی بسر می‌برم، امّا محتاج چند جام دیگر از تجلّیاتت می‌باشم، آن را به من عنایت نما، تا به کلّی از تعلّقات بیرون شوم و به قرب تو راه یابم. در جایی می‌گوید:

بفکن بر صف رندان نظری بهتر از این | بر در میکده میکن گذری بهتر از این
در حق من لبت آن لطف که می‌فرماید | گرچه‌خوب‌است‌ولیکن‌قدری‌بهتر ازاین[2]

یک دو رطل گران به حافظ دِهْ
گر گناه است وگر ثواب بیار

محبوبا! من عاشقی هستم که در خماری از تجلّیات گذشته بسر می‌برم. دو پیمانه‌ای از شراب پر شورت به من عنایت بنما تا از خماری بِرَهَم، خواه زاهد آن را گناه پندارد، و یا ثواب؛ زیرا:

من ترک عشقبازی و ساغر نمی‌کنم | صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم
شیخم به طنز گفت: حرام‌است می مخور | گفتم: که‌چشم وبگوش بهر خر نمی‌کنم
زاهد به‌طعنه‌گفت: برو ترک عشق کن | محتاج جنگ نیست، برادر! نمی‌کنم[3]

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۴، ص ۸۶.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۵، ص ۳۵۱.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۹، ص ۳۲۸.

غزل ۲۹۹

شب قدر است و طی شد نامه هجر　　سلامٌ فیهِ حتّیٰ مطلعِ الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش　　که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه　　وَلَو آذَیتَنی بالهجرِ وَالحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار　　فغان از این تطاول آه از این زجر

برآ ای صبح روشن دل خدا را　　که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فَاِنَّ الرِّبحَ وَالخُسرانَ فی التَّجر

چنانچه از تمام این غزل بر می‌آید: خواجه در شب لیلة القدری به خود وعده وصال می‌داده که هجرانش پایان خواهد یافت که: ﴿ لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ ﴾[1]: (شب قدر از هزار ماه بهتر است.) نه آنکه بخواهد بگوید: وصالم دست داده، لذا می‌گوید:

شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر

سَلامٌ فیهِ حَتّیٰ مَطْلَعِ الفَجْرِ

شب قدر، شب وصال تو و عاشقان دلباخته است، و آن بهتر از هزار ماه می‌باشد،و در آن‌شب سلام وامنیت مطلق برای تو ودلدادگان به‌دوست تا صبح قیامت خواهد بود. (اگر وصالتان میسّر آید و به کمال مخلَصیّت ـ به فتح لام ـ نائل شوید.)در جایی خبر از رسیدن به این کمال در شب‌قدر داده و می‌گوید:

دوش، وقت سحر از غصّه نجاتم دادند   واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بــه حـیات ابـد آن روز رسـانید مـرا   خطّ آزادگی از حسن مماتم دادند[2]

دلا! در عاشقی ثابت قدم باش

که در این رَهْ نباشد کار، بی‌اجر

ای خواجه! و یا ای سالکین! ثبات قدم در عاشقی و خدا پرستی شما را به کمالات نفسانی و نتائج لیلة القدر که قرب جانان است، خواهد رسانید. بکوشید تا

---

۱ ـ قدر : ۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۳، ص ۱۵۰.

چنین باشید؛ که: ﴿ إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا: رَبُّنَا اللهُ ثُمَّ اسْتَقامُوا، تَتَنَزَّلُ عَلَيْهِمُ الْمَلائِكَةُ: أَنْ لا تَخافُوا وَلا تَحْزَنُوا، وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ ﴾[۱]: (بدرستی آنان که گفتند: پروردگار ما خداست، سپس استقامت ورزیدند، فرشتگان بر ایشان فرود آمده [و می‌گویند:] که مترسید و اندوهگین مشوید، و بشارت باد شما را به بهشتی که وعده داده می‌شدید.) و همچنین: ﴿ يا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ! ارْجِعِي إِلى رَبِّكِ راضِيَةً مَرْضِيَّةً؛ فَادْخُلِي فِي عِبادِي، وَادْخُلِي جَنَّتِي ﴾[۲]: (ای جان اطمینان و آرامش یافته! در حالی که [هم تو از حضرت حقّ] خشنود هستی [و هم] مورد رضایت [او] می‌باشی، به سوی پروردگارت رجوع نما و سپس در میان بندگان [خاصّ] من وارد، و به بهشت [مخصوص] من داخل شو.)

در جایی می‌گوید:

اگر چه خرمن عمرم غم تو داد به باد
به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذرّه گرچه حقیرم، ببین به دولت عشق
که در هوای رخت چون به مهر پیوستم[۳]

و لذا می‌گوید:

من از رندی نخواهم کرد توبه
وَلَوْ آذَيْتَنِي بِالْهَجْرِ وَالْحَجْرِ

محبوبا! چون دانستم عاشق شدن به تو را اجر گرانبهایی است، کجا می‌توانم از آن کناره گرفته و دست بردارم، اگر چه به هجران و امتناع از پذیرفتنم بیازاری. در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ فصّلت: ۳۰.

۲ ـ فجر: ۲۷ ـ ۳۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۹، ص ۲۹۰.

من عمر در غم تو به پایان برم ولی
باور مکن که بی تو زمانی بسر برم
درد مرا طبیب نداند دوا که من
بی‌دوست خسته خاطر و بادوست خوشترم[۱]

دلم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان از این تطاول! آه از این زجر

افسوس! آنچه از خیالات و اندیشه‌ها و خودبینی‌ها داشتم همه را در طریق عاشقی از دست بدادم، ولی دلدار عنایتی ننمود و رُخ به من ننمایانید. این چه مقام عزّ و جلالت و عظمت و تکبّری است که دوست من دارد، و نمی‌خواهد با بود او، کسی از خویش دم زند و مرا آزرده خاطر می‌سازد؟! در جایی می‌گوید:

ز سامانم نمی‌پرسی، نمی‌دانم چه سر داری
به درمانم نمی‌کوشی، نمی‌دانی مگر دردم
نه رأی‌است اینکه اندازی مرا بر خاک وبگذاری
گذاری آر و بازم پرس تا گرد سرت گردم
ندارم دستت از دامن بجز در خاک آن دم هم
چو بر خاکم گذار آری به گِرْد دامنت گردم[۲]

برآ ای صبح روشن دل! خدا را
که بس تاریک می‌بینم شب هجر

ای محبوب صاحب جمال من! و ای صبح وصال عاشقان! طلوع کن، که گرفتاران شب هجر را به تابش نور و جمالت امیدها، و در ظلمت هجران

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۵، ص ۲۹۴.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۶، ص ۲۹۶.

ناراحتیهاست. در جایی می‌گوید:

صبح است ساقیا! قدحی پر شراب کن دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

ز آن پیشتر که عالم فانی شود خراب ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

ایّام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد ساقی! به دور بادهٔ گلگون شتاب کن(۱)

وفا خواهی، جفا کش باش حافظ!

فَإِنَّ الرِّبْحَ وَالْخُسْرانَ فِی التَّجْر

می‌خواهد بگوید: تجارت عاشق، در جفا کشیدن از معشوق است، و خسران او، در تحمّل نکردن جفاهایش. در ظاهر فراق، جفا می‌نماید، ولی در حقیقت، فراق و هجران است که به عاشق حیات تازه می‌دهد و غشها و خودیّتهای او را از او می‌گیرد. پس: «**وفا خواهی، جفا کش باش.**»؛ زیرا دیدار دوست در سایهٔ ابتلای دوری‌اش به دست می‌آید. در جایی می‌گوید:

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت، رفت

ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت، رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد، می بیار

هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت، رفت

عشق بازی را تحمّل باید ای دل! پایدار

گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت، رفت(۲)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۷، ص ۳۴۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۷، ص ۸۸.

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار — وز او به عاشق مسکین خبر دریغ مدار

به شکر آن که شکفتی به کام دل ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

مراد ما همه موقوف یک کرشمه توست — ز دوستان قدیم این قدر دریغ مدار

حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی — کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر — از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن این است — که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

کنون که چشمه نوش است لعل شیرینت — سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

خواجه در ابیات این غزل با بیانات شیرین و عاشقانه‌اش اظهار اشتیاق به دیدار دوست نموده و می‌گوید:

صبا! ز منزل جانان، گذر دریغ مدار

وز او به عاشق مسکین، خبر دریغ مدار

ای باد صبا! و ای آنان (انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام) که شما را به کوی یار من بار است! چون گذری به کویش کنید، خبری و پیامی برای این مسکین شکسته دل بیاورید، تا بدانم یار را با من عنایتی هست، یا آنکه باز به هجرانم خواهد گذاشت؟ در جایی می‌گوید:

صبا! اگر گذری افتدت به کشور دوست
بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست

به جان او که به شکرانه جان برافشانم
اگر به سوی من آری پیامی از بر دوست

چه باشد ار شود از قید غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین، غلام و چاکر دوست[1]

به شکر آنکه شکفتی به کام دل، ای گل!

نسیم وصل، ز مرغ سحر دریغ مدار

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۴، ص ۸۶.

ظاهر خطاب خواجه با گل است، ولی منظورش از «گل» حضرت دوست بوده؛ زیرا اوست که به خود شکفته و ظهور یافته و خود به خود کام داشته، و ظهور تمام موجودات به اوست و از او کام می‌گیرند. خلاصه آنکه: محبوبا! به شکرانه اینکه تو غنیِ بالذّاتی و در جمال و کمال محتاج به دیگران نیستی و هر حسن و زیبایی را به خویش دارا بوده و می‌باشی، به بلبلان شیدا و سحرخیزان درگاهت نظر لطفی بنما و از هجرانشان خلاصی بخش. و چون به این آرزوی خود می‌رسد، در جایی می‌گوید:

سحرم دولت بیدار به بالین آمد   گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش وسرخوش به‌تماشا بخرام   تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد[1]

مراد ما، همه موقوف یک کرشمهٔ توست
ز دوستانِ قدیم، این قَدَر دریغ مدار

محبوبا! ما قانع به یک کرشمه و جلوه خاص تو می‌باشیم و با آن به مراد خود که فنا و نابودی ماست خواهیم رسید. از دوستداران ازلی‌ات آن عنایت را دریغ مدار و بازشان به دیدارت نائل ساز. در جایی می‌گوید:

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن   به غمزه رونق بازار سامری بشکن
به زلف گوی که آیین سرکشی بگذار   به‌طرّه‌گوی که‌قلب ستمگری‌بشکن[2]

و در جایی می‌گوید:

از کف آزادگان غایب مدار آن جام را
کاهل دل راکار عشرت زو همی گیرد رواج
احتیاج من به وصل خویشتن دانسته‌ای
دوستان را دستگیری کن به‌وقت احتیاج[3]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص ۱۷۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۹، ص ۳۴۸.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۶، ص ۱۱۳.

حریف بزم تو بودم، چو ماهِ نو بودی
کنون که ماه تمامی، نظر دریغ مدار

معشوقا! چون در مجلس بزم ازلی مرا محرم دیدارت دانستی و به مشاهده‌ات نائل ساختی، امروز هم که باز در کمال تجلّی برای بندگان خاصّت می‌باشی، عنایت خود را از این شکسته دل هجران کشیده دریغ مدار. کنایه از اینکه: در ازل پرده از جمال خویش افکندی و خود را از طریق من به من شناسانیدی که: ﴿ **وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟!** ﴾[1]: (و ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟!) امروز که به تمامی گراییده‌ای و تجلّی‌ات برای اهل کمال به انتها رسیده، نظر خود را از من دریغ مدار. در جایی می‌گوید:

بی تو ای سرو روان! با گل و گلشن چه کنم
زلف سنبل چه کشم، عارض سوسن چه کنم
مددی گر به چراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیرهٔ شبِ وادیِ ایمن چه کنم[2]

جهان و هرچه در او هست، سهل و مختصر است
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو به آفاق می‌برد، شاعر
از او وظیفه و زاد سفر، دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب می‌کنی، سخن این است
که در بهای سخن، سیم و زرْ دریغ مدار

ظاهر این است که بیان خواجه در این سه بیت عوض شده، گویا مورد خطابش

---

۱ ـ اعراف: ۱۷۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۴، ص ۲۹۳.

بعضی سلاطین وقت خود می‌باشد و از او انعامی می‌خواسته، ولی این معنی از خواجه بعید است؛ شاید با این بیان، معیشت دنیوی از حضرت حق سبحانه طلب می‌نموده؛ زیرا آن امری است مطلوب برای اهل معرفت و غیره که حوائج خود را به در خانه خدا برند؛ که: «**يَا مُوسیٰ اِسْئَلْنی کُلَّما تَحْتاجُ اِلَیْه، حَتّیٰ عَلَفَ شاتِكَ وَمِلْحَ عَجینِكَ.**»[۱]: (ای موسی! هر چیزی که بدان احتیاج داری از من بخواه، اگر چه علف گوسفند و یا نمک خمیر نانت باشد.)

کنون که چشمهٔ نوش است، لعلِ شیرینت
سخن بگوی و ز طوطی، شکر دریغ مدار

ای دوست! حال که دیدارت را از خواجه‌ات دریغ می‌داری، و یا مرا فقیر و بی‌بضاعت از امور مادّی می‌خواهی، با گفتار شیرین خود، این طوطی شکر خوار را آرامش بخش و سخن از او دریغ مدار. در جایی می‌گوید:

بیاد لعل لب و چشم مست میگونت
ز جام غم، می لعلی که می خورم خون است
دلم بجو که قَدَتْ همچو سرو دلجوی است
سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است[۲]

غبار غم برود، حال بِهْ شود، حافظا!
تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

خواجه در بیت ختم غزل به خود نوید وصال داده و می‌گوید: ای خواجه! سرانجام از غم هجران خلاصی خواهی یافت. و با رسیدن به وصال جانان، حالِ تو بِهْ خواهد شد؛ امّا در این طریق، از سرشک دیدگان خودداری منما؛ زیرا که اشک

---

۱ ـ جواهر السَّنیّة، ص ۷۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۶، ص ۹۴.

چشم حجابهای میان تو و دلدار را خواهد زدود. در جایی پس از رسیدن به آرزوی خود می‌گوید:

گریه، آبی به رخ سوختگان باز آورد ناله، فریاد رس عاشق مسکین آمد[1]

و در جایی می‌گوید:

حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد
از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد
گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد[2]

وَالحَمْدُلِلهِ أوَّلاً وَآخِراً، وَظاهِراً وَباطِناً



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص ۱۷۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۳، ص ۱۷۰.